

مزایای منزوی بودن

استیون چباسکی

مترجم:
حسین علی پور فلاح پسند

سرشناسه	: چبوسکی، استیون Chbosky, Stephen
عنوان و نام پدیدآور	: مزایای منزوی بودن/ استیون چباسکی؛ مترجم حسین علی‌پورفلاح‌پسند.
مشخصات نشر	: تهران: نشر عالی‌تبار، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۲۴۰ ص.؛ ۵/۱۴×۵/۲۱ س‌م.
شابک	: 978-622-6153-10-2
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: عنوان اصلی: .The perks of being a wallflower,1999
یادداشت	: کتاب حاضر در سال ۱۳۹۵ با عنوان "مزایای سر به زیر بودن" توسط انتشارات آذرباد منتشر شده است.
عنوان دیگر	: مزایای سر به زیر بودن.
موضوع	: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰م.
موضوع	: American fiction -- 20th century
شناسه افزوده	: علی‌پور فلاح‌پسند، حسین، ۱۳۷۰-، مترجم
شناسه افزوده	: Alipor Fallah Pasand, Hoseyn
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۷ ۴م۸۶ب/PS۳۵۵۳
رده بندی دیویی	: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۵۳۷۸۵۲

مزایای منزوی بودن

نویسنده: استیون چباسکی

مترجم: حسین علی پور فلاح پسند

نوبت و سال چاپ: اول/۱۳۹۷

تیراژ:

شابک: ۲-۱۰-۶۱۵۳-۶۲۲-۹۷۸

قیمت:

آدرس: م انقلاب- خ کارگرجنوبی-خ روانمهر- بین فخررازی و دانشگاه پ۸۱

تلفن: ۱- ۶۶۹۷۳۶۴۰ تلفکس: ۶۶۹۵۴۷۸۹

فهرست

بخش اول ۵
بخش دوم ۴۹
بخش سوم ۱۱۱
بخش چهارم ۱۶۰
بخش آخر ۲۳۳

بخش اول

۲۵ اوت ۱۹۹۱

دوست عزیزم،

دارم برات می‌نویسم چون اون گفت که تو گوش میدی و درک می‌کنی و نخواستی توی اون مهمونی باهاش بخوابی با اینکه می‌تونستی این کارو بکنی. خواهش می‌کنم سعی نکن بفهمی که اون کیه چون که بعدش می‌فهمی من هم کیم و من اصلاً این رو نمی‌خوام. من آدما رو با اسم‌های متفاوت یا اسم‌های کلی صدا می‌کنم چون نمی‌خوام منو پیدا کنی. آدرس خودم رو هم برای همین ننوشتم. منظور بدی ندارم، راست می‌گم.

فقط احتیاج دارم بدونم که یه نفر هست که گوش بده و درک کنه و نخواد با بقیه بخوابه حتی اگه می‌تونه این کارو بکنه. احتیاج دارم بدونم که اینجور آدما وجود دارن. فکر می‌کنم از بین همه آدما تو این رو بهتر بفهمی چون به نظر من از بین همه آدما فقط تویی که زنده‌ای و قدرشو می‌دونی. حداقل امیدوارم اینطور باشه چون بقیه به تو به‌عنوان یه الگوی استقامت و دوستی نگاه می‌کنن. حداقل این چیزیه که من شنیدم.

خب، این زندگی منه. و می‌خوام بدونی که من هم خوشحالم و هم ناراحت و هنوز هم دارم سعی می‌کنم بفهمم چطور همچین چیزی ممکنه.

سعی می‌کنم خانوادم رو دلیل این حالم بدونم، خصوصاً بعد از اینکه

دوستم مایکل از یه روز به بعد توی بهار قبلی دیگه به مدرسه نیومد و صدای آقای وان رو از بلندگو شنیدیم.

"پسرها و دخترها، متأسفانه باید بهتون بگیم که یکی از دانش‌آموزهای ما از این دنیا رفته. ما در گردهمایی این جمعه مراسم یادبودی رو برای مایکل دابسون برگزار خواهیم کرد."

نمی‌دونم اخبار چجوری توی مدرسه می‌پیچه و چرا بیشتر وقت‌ها هم درسته. شاید توی اتاق غذاخوری بود. درست یادم نمیاد. همون پسره با عینک عجیب و غریبش، بهمون گفت که مایکل خودشو کشته. مادرش داشته با یکی از همسایه‌ها ورق بازی می‌کرده که صدای شلیک رو شنیده.

دیگه خیلی یادم نمیاد بعد از اون چی شد، فقط یادمه برادر بزرگترم اومد دفتر آقای وان توی مدرسه و بهم گفت که گریه نکنم. بعد دستشو گذاشت روی شونه‌ام و بهم گفت که قبل از اینکه بابا بیاد خونه خودمو کامل خالی کنم. بعدش رفتیم مکدونالدز و سیب‌زمینی سرخ کرده خوردیم و بهم پینبال[1] یاد داد. حتی به شوخی بهم گفت که به خاطر من مجبور شده یه بعدازظهر از مدرسه رو غیبت داشته باشه و ازم پرسید که می‌خوام بهش کمک کنم که به ماشین کاماروش[2] رسیدگی کنه یا نه. فکر کنم اون روز خیلی وضعیت بدی داشتم چون اون هیچ وقت بهم اجازه نمی‌داد روی ماشینش کار کنم.

توی جلسه‌های مشاوره مدرسه، اونا از چندتا از ما که از مایکل خوشمون می‌اومد خواستن که چند کلمه حرف بزنیم. فکر کنم نگران این بودن که بعضی از ما خودمونو بکشیم چون به نظر می‌اومد خیلی تشویش داشته باشن و یکی از اونا مدام به ریشش دست می‌زد.

---

۱. نوعی بازی

۲. مدلی از اتومبیل ساخت شرکت شورلت

بریجت که دیوونست گفت که بعضی وقتا موقعی کـه تبلیغـات تلویزیـون شروع می‌شه به خودکشی فکر می‌کنه. اون آدم صـادقی بـود و ایـن موضـوع مشاورها رو گیج کرد. کارل که با همه خوب بود گفت که غـم خیلـی زیـادی روی دوششه، اما هیچوقت نمی‌تونه خودشو بکشه چون این کار یه گناهه.

یکی از مشاورا با همه گروه صحبت کرد و آخرش به من رسید.

"نظر تو چیه چارلی؟"

چیزی که خیلی عجیب بود این بود که من هیچوقت ایـن آدم رو ندیـده بودم چون اون یه "متخصص" بود و اسم من رو می‌دونـست، بـا اینکـه مثـل مهمونی‌های عمومی کارتی که اسمم روش باشه بهم وصل نبود.

"خب، به نظر من مایکل بچه خوبی بود و نمی‌دونم چرا این کارو کرد. با این‌که خیلی ناراحتم، اما فکر می‌کنم این ندونستنه که خیلی اذیتم می‌کنه."

من این خط رو دوباره خوندم و به نظرم اونطوری که من صحبت می‌کـنم نیست. خصوصاً وقتی توی اون دفتر بودم چون هنوز داشتم گریه مـی‌کـردم. من هیچوقت از گریه کردن دست برنداشتم.

مشاور گفت که مایکـل احتمـالاً "مـشکلات خـانوادگی" داشـته و حـس می‌کرده که هیچ کسی رو نداره که باهاش صحبت کنه. شاید بـه ایـن خـاطر باشه که اون به شدت احساس تنهایی کرده و خودشو کشته.

بعدش من شروع کردم به فریاد کشیدن سـر مـشاور و بهـش گفـتم کـه مایکل می‌تونسته با من صحبت کنه. و با شدت بیشتری به گریه ادامـه دادم. اون سعی کرد با گفتن اینکه منظورش صحبت با یه فرد بالغ مثل یک معلـم یا مشاور بوده، منو آروم کنه. اما فایده‌ای نداشت و آخرش برادرم با ماشـینش اومد دم مدرسه که منو ببره.

از اون به بعد در طول سال تحصیلی معلما با من رفتار دیگه‌ای داشـتن و به من نمره‌های بهتری می‌دادن، با اینکه من باهوش‌تر نشده بودم. راستش رو

بخواین فکر کنم همشون رو نگران کردم.

مراسم خاکسپاری مایکل عجیب و غریب بود چون پدرش اصلاً گریه نکرد. و سه ماه بعد، مادر مایکل رو تنها گذاشت و رفت. این چیزیه که دِیو موقع ناهار بهمون گفت. من بعضی وقتا به این موضوع فکر می‌کنم. برای من جای سواله که موقع شام و برنامه‌های تلویزیونی، چه اتفاقی توی خونه‌ی مایکل می‌افتاده. مایکل هیچ یادداشتی از خودش نذاشت، یا اگر هم گذاشته بود، پدر و مادرش نذاشتن هیچ کسی اونو ببینه. شاید "مشکل خانوادگی" داشته. ای کاش می‌دونستم. اونطوری شاید با جزئیات بیشتری دلم براش تنگ می‌شد. شاید اینطوری همه چیز به‌صورت غمگینی معنی می‌داد.

یه چیزی که برام روشنه اینه که این باعث می‌شه من شک کنم که شاید من هم "مشکل خانوادگی" دارم، اما به نظر میاد که خیلیا مشکلات بدتری دارن. مثلاً وقتی که اولین دوست پسر خواهرم با یه دختر دیگه‌ای روی هم ریخت و خواهرم تمام آخر هفته رو گریه کرد.

پدرم گفت، "خیلیا هستن که مشکلات بدتر از این دارن."

و مادرم ساکت بود. و همین و بس. یک ماه بعد، خواهرم با پسر دیگه‌ای آشنا شد و دوباره صدای آهنگای شادش به گوشمون می‌رسید. و پدرم به کار کردن ادامه داد. و مادرم به جارو زدن. و برادرم به تعمیر کردن ماشینش. البته تا وقتی که اول تابستون شد و رفت کالج. اون برای تیم فوتبال دانشگاه ایالت پنسیلوانیا بازی می‌کرد، اما باید تابستون رو کالج می‌رفت تا نمراتش رو به حد مطلوب برسونه تا بتونه به فوتبال ادامه بده.

فکر نکنم که بچه سرسبدی توی خانواده ما وجود داشته باشه. ما سه تاییم و من کوچیک‌ترین بچه‌ام. برادرم بزرگ‌ترین ماست. فوتبالش خیلی خوبه و ماشینشو دوست داره. خواهرم خیلی خوشگله و با پسرا بدرفتاری می‌کنه و از لحاظ سنی بین من و برادرمه. من الان مثل خواهرم همش

نمره‌های بالایی می‌گیرم، برای همینم هست که کسی باهام کاری نداره.

مادرم وقتی برنامه‌های تلویزیونی تماشا می‌کنه، خیلی گریه می‌کنه. پدرم خیلی کار می‌کنه و مرد صادقیه. خاله هلن می‌گفت که پدرم از اینکه دچار بحران میانسالی بشه خوشحال می‌شه. تا الان طول کشید که بفهمم منظورش چی بوده، چون پدرم تازگیا چهل ساله شد و هنوز هم آب از آب تکون نخورده.

خاله هلن برای من محبوب‌ترین آدم کل دنیا بود. اون خواهر مادرم بود. وقتی نوجوون بود همش بالاترین نمره‌ها رو می‌گرفت و بهم کتاب می‌داد تا بخونم. پدرم می‌گفت که این کتابا برای سن من زوده، اما من دوستشون داشتم، پدرم هم شونشو بالا می‌نداخت و می‌ذاشت بخونمشون.

خاله هلن چند سال آخر زندگیشو با ما زندگی می‌کرد چون اتفاق خیلی بدی براش افتاده بود. اون موقع هیچکی بهم نمی‌گفت که چی شده، با اینکه خیلی دوست داشتم بدونم. وقتی حدوداً هفت سالم بود، دیگه سوال کردن راجع به این موضوع رو گذاشتم کنار چون همش مثل بچه‌ها راجع به این موضوع سؤال می‌کردم و خاله هلن شروع می‌کرد به گریه کردن.

اون موقع بود که پدرم بهم یه سیلی زد و گفت، "تو داری خاله هلنو اذیت می‌کنی!" من هم نمی‌خواستم اینطور باشه، برای همین دیگه سوال نکردم. خاله هلن به پدرم گفت که دیگه هیچوقت جلوی اون منو نزنه و پدرم گفت که اینجا خونه‌ی خودشه و هر کاری که دلش بخواد می‌کنه و مادرم و برادرم و خواهرم هم ساکت موندن.

بیشتر از این چیزی یادم نمیاد، چون زدم زیر گریه و یکم که گذشت پدرم از مادرم خواست که منو ببره توی اتاق. از اون موقع زمان زیادی گذشته بود که یه روز مادرم چند گیلاس شراب سفید خورد و بهم گفت که چه بلایی سر خواهرش اومده. اون موقع بود که فهمیدم بعضیا مشکلات خیلی بدتری از من

دارن. این واقعاً درسته.

فکر کنم دیگه باید برم بخوابم. دیر وقته. نمی‌دونم چرا این همه رو برات نوشتم. دلیل اینکه این نامه رو نوشتم اینه که فردا دوره دبیرستانم شروع میشه و از رفتن به مدرسه خیلی می‌ترسم.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۷ سپتامبر، ۱۹۹۱

دوست عزیزم،

از دبیرستان خوشم نمیاد. به بوفه‌ی مدرسه می‌گن "مرکز تغذیه"، که برام عجیبه. یه دختری توی کلاس زبان انگلیسی پیشرفته هست که اسمش سوزانه. توی دوره راهنمایی، سوزان خیلی بچه خوش مشربی بود. فیلم دوست داشت و برادرش فرانک بهش نوارهای موسیقی خیلی خوبی می‌داد که اون هم اونارو با ما به اشتراک می‌ذاشت. اما توی تابستون ارتودنسی‌هاشو برداشته بود و یکم قدبلندتر و خوشگل‌تر شده بوده و سینه‌هاش رشد کرده بودن. حالا دیگه توی راهروها خیلی از خودش رفتار احمقانه‌ای نشون می‌ده، خصوصاً وقتی که پسرا دور و ورش باشن. و به نظرم این ناراحت کنندست، چون سوزان مثل قبل خوشحال به نظر نمیاد. حقیقتش رو بخوای، دوست نداره اقرار کنه که به کلاس انگلیسی پیشرفته میاد و دیگه دوست نداره توی راهرو به من بگه "سلام".

وقتی سوزان توی جلسه‌ی مشاوره‌ای که راجع به مایکل برگزار شده بود حاضر شد، گفت که مایکل یه بار بهش گفته که اون خوشگل‌ترین دختر کل دنیاست، حتی با ارتودنسی. بعدش ازش خواسته بود که "باهاش باشه"، که توی هر مدرسه‌ای چیز قابل توجیهیه. توی راهنمایی بهش می‌گن "با هم بودن". و اونا همدیگرو بوسیدن و راجع به فیلم صحبت کردن. و سوزان

خیلی دلش برای اون تنگ شده بود چون مایکل بهترین دوستش بود.

از یه طرف این موضوع خنده‌دار هم هست، چون پسرا و دخترای مدرسه من معمولاً دوست صمیمی نبودن. اما مایکل و سوزان اینطور بودن. یه جورایی مثل خاله هلن و خودم. ببخشید. "من و خاله هلن". اینو همین هفته توی کلاس انگلیسی یاد گرفتم. به علاوه‌ی استفاده‌ی بیشتر از نقطه‌گذاری.

من بیشتر اوقات ساکتم و ظاهراً فقط یه پسره که اسمش شانه متوجه من شده. اون بعد از زنگ تربیت‌بدنی منتظر من موند و چیزای خیلی بچه‌گانه‌ای گفت، مثلاً اینکه می‌خواد منو یه "پیچشی" مهمون کنه. "پیچشی" اینه که یکی سرت رو بکنه توی کاسه توالت و سیفون رو بزنه تا موهات اون تو پیچ بخورن. اونم خیلی ناراحت به نظر میومد و من هم اینو بهش گفتم. بعدش عصبانی شد و شروع کرد به زدن من و من هم فقط کارایی رو کردم که برادرم بهم یاد داده بود. برادرم توی دعوا خیلی خوبه.

"زانوها، گلو و چشما رو هدف بگیر."

من هم همین کارو کردم. و شان واقعاً آسیب دید. و بعدش زدم زیر گریه. و خواهرم مجبور شد کلاس افتخاری پیش دانشگاهیش رو بذاره کنار تا منو با ماشین برسونه خونه. آقای اسمال منو برد به دفترش، اما از مدرسه محروم نشدم چون یکی از بچه‌ها حقیقت دعوا رو به آقای اسمال گفت.

"شان شروع کرد. دفاع از خود بود."

و همینطور هم بود. من اصلاً نمی‌فهمم که چرا شان می‌خواست به من آسیب برسونه. من هیچ کاری باهاش نکرده بودم. من خیلی کوچیکم، درسته. اما فکر کنم شان نمی‌دونست که می‌تونم دعوا کنم. حقیقتش اینه که می‌تونستم خیلی بیشتر بهش آسیب بزنم. و شاید باید این کارو می‌کردم. فکر کردم که اگه بیاد سراغ اونی که به آقای اسمال حقیقت رو گفته، شاید

مجبور بشم اینکارو بکنم، اما شان هیچوقت سراغ اون نرفت. پس همه چیز به فراموشی سپرده شد.

بعضی از بچه‌ها توی راهروها به من یجور عجیبی نگاه می‌کنن چون من کمدم رو تزئین نمی‌کنم، و چون من اونیم که شان رو زد و بعدش نتونست از گریه کردن دست برداره. فکر کنم خیلی احساسیم.

خیلی احساس تنهایی می‌کنم، چون خواهرم مشغول اینه که بزرگترین فرد خونواده باشه. برادرم مشغول اینه که یه بازیکن فوتبال توی دانشگاه ایالت پنسیلوانیا باشه. بعد از دوره آموزشی، مربیش بهش گفت میذاردش توی ذخیره و بعد از اینکه سیستم رو یاد گرفت، جزو بازیکنای اصلی می‌شه.

پدرم امیدواره که اون بتونه به بازی‌های حرفه‌ای برسه و برای تیم استیلرز بازی کنه. مادرم از اینکه اون می‌تونه مجانی به کالج بره خوشحاله، چون خواهرم فوتبال بازی نمی‌کنه و به اندازه کافی پول نداریم که هر دوشون رو بفرستیم کالج برای همینه که مادرم ازم می‌خواد خیلی تلاش کنم تا بتونم بورسیه تحصیلی بگیرم.

خب، تا موقعی که اینجا یه دوست پیدا کنم همینکارو می‌کنم. امیدوار بودم اونی که حقیقت رو گفته بود بتونه باهام دوست شه، ولی فکر کنم فقط می‌خواسته آدم خوبی باشه و برای همین حقیقت رو گفته.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۱۱ سپتامبر، ۱۹۹۱

دوست عزیزم،

وقت زیادی ندارم چون معلم انگلیسی پیشرفته ما بهمون یه کتاب داده که بخونیم و من دوست دارم کتاب‌ها رو دو بار بخونم. اتفاقاً این کتاب، کتاب "کشتن مرغ مینا" هستش. اگه نخوندیش، به نظر من باید این کارو بکنی،

چون خیلی جالبه. معلم به ما هر بار چند فصلش رو محول می‌کنه، ولی من دوست ندارم اینجوری کتاب بخونم. من همین دفعه اول تا نصفشو خوندم.

بگذریم، برای این برات نامه می‌نویسم که برادرم رو توی تلویزیون دیدم. معمولاً خیلی از بازی‌های ورزشی خوشم نمیاد، ولی این دفعه موقعیت خاصی بود. مادرم شروع کرد به گریه کردن و پدرم دستش رو حلقه کرد دور شونه‌هاش، و خواهرم لبخند زد، که جالبه چون هر وقت برادرم اینجاست اونا همش با هم دعوا می‌کنن.

اما برادر بزرگترم توی تلویزیون بود و توی این دو هفته‌ای که وارد دبیرستان شدم، این چشمگیرترین اتفاقی بود که برام افتاده. خیلی دلم براش تنگ شده، که عجیبه، چون وقتی اون اینجا بود ما خیلی با هم حرفی نمی‌زدیم. راستش رو بخوای ما هنوز هم حرف نمی‌زنیم.

دوست داشتم جایگاهش رو توی بازی بهت بگم، اما همونطور که گفتم، دوست دارم ناشناس بمونم. امیدوارم درک کنی.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۱۶ سپتامبر، ۱۹۹۱

دوست عزیزم،

"کشتن مرغ مینا" رو تموم کردم. حالا این کتاب محبوب‌ترین کتابیه که تا حالا خوندم، اما به هر حال من همیشه تا وقتی یه کتاب دیگه بخونم همین فکرو می‌کنم. معلم انگلیسی پیشرفته ازم خواست که وقتی توی کلاس نیستم صداش کنم "بیل" و به من یه کتاب دیگه داد که بخونم. اون میگه که من مهارت فوق‌العاده‌ای توی خوندن و درک زبان دارم و از من می‌خواد که یه مقاله راجع به "کشتن مرغ مینا" بنویسم.

من اینو به مادرم گفتم و اون ازم پرسید چرا بیل به من پیشنهاد نکرده

که توی یه کلاس انگلیسی مقدماتی یا پیشرفته‌تر شرکت کنم و من بهش گفتم که بیل گفته این کلاسا در واقع یکین و فقط کتاب‌هاشون پیچیده‌تره و این به من کمکی نمی‌کنه. مادرم گفت که راجع به این موضوع مطمئن نیست و توی مراسم عمومی مدرسه باهاش صحبت می‌کنه. بعدش ازم خواست تا بهش کمک کنم که ظرفارو بشوره و منم این کارو کردم.

راستش رو بخوای، دوست ندارم ظرف بشورم. دوست دارم غذامو با انگشتام بخورم و از دستمال به جای ظرف استفاده کنم، ولی خواهرم می‌گه که اینکار به محیط زیست آسیب می‌رسونه. اون عضو باشگاه "روز کره زمین" توی دبیرستانه و همینجا هم هست که پسرا رو می‌بینه. اونا همشون خیلی با اون خوب رفتار می‌کنن و من واقعاً نمی‌دونم دلیلش چی می‌تونه باشه، به جز اینکه اون خوشگله. اون واقعاً رفتار بدی با این پسرا داره.

به خصوص یکی از این پسرا خیلی موقعیت بدی داره. اسمشو بهت نمی‌گم. ولی همه چیزو راجع بهش بهت می‌گم. اون موهای خیلی باحال قهوه‌ای رنگی داره و اونارو بلند می‌کنه و پشتشو دم اسبی می‌بنده. فکر کنم بعداً که به گذشتش نگاه کنه از این پشیمون میشه. همیشه در حال درست کردن نوارهای آهنگ با مضمونای به خصوصی برای خواهرمه. اسم یکی از اونا "برگ‌های پاییزی" بود. آهنگای زیادی رو از اسمیتز[1] توی اون نوار آورده بود. حتی جلدش رو خودش رنگ‌آمیزی کرده بود. بعد از اینکه فیلمی که این پسر اجاره کرده بود تموم شد، خواهرم نوار رو داد به من.

"اینو می‌خوای چارلی؟"

من نوار رو گرفتم، اما حس عجیبی بهش داشتم چون اون پسره اینو برای خواهرم درست کرده بود. اما بهش گوش دادم. و خیلی ازش خوشم اومد. یه

---

۱. یک گروه موسیقی دهه ۸۰ میلادی

آهنگ هست به نام "خفته"[1] که خیلی دوست دارم بهش گوش کنم. به خواهرم راجع به این آهنگ گفتم. یه هفته بعد ازم تشکر کرد چون وقتی این پسر راجع به نوار ازش سوال کرده بود، اون دقیقاً همون چیزی رو که من راجع به آهنگ "خفته" گفته بودم بهش گفته بود و این پسر از اینکه این آهنگ اینقدر براش معنی‌دار بوده خیلی هیجان زده شده بود. امیدوارم معنی این موضوع این باشه که وقتی موقع پیدا کردن یه دختر شد، من استعداد خوبی در این زمینه داشته باشم.

البته باید به موضوع اصلی بپردازم. این چیزیه که معلمم بیل بهم میگه چون نوشتار من تا حدی شبیه حرف زدنمه. فکر کنم به همین خاطره که اون ازم خواسته راجع به "کشتن مرغ مینا" مقاله بنویسم.

این پسری که از خواهرم خوشش میاد همیشه با پدر و مادرم با احترام برخورد می‌کنه. مادرم هم به همین خاطر خیلی از اون خوشش میاد. پدرم فکر می‌کنه که اون خیلی ظریفه. فکر کنم به همین خاطر هم هست که خواهرم اینطوری باهاش رفتار می‌کنه.

یه شب خواهرم داشت چیزای خیلی بدی بهش می‌گفت چون اون وقتی پونزده ساله بوده تو روی غلدر کلاس پا نشده. راستش رو بخوای، من فقط داشتم فیلمی رو تماشا می‌کردم که اون اجاره کرده بود و به دعوای اونا دقتی نمی‌کردم. اونا همیشه دعوا می‌کنن، منم با خودم فکر کردم که این فیلم حداقل تنوع بیشتری داره، که البته اینطور هم نبود چون بازسازی یه فیلم قدیمی بود.

به هر حال، بعد از اینکه خواهرم در طول حدود چهار سکانس فیلم، که حدوداً ده دقیقه میشه، با این پسر بدرفتاری کرد، پسره شروع کرد به گریه. گریه‌ی شدید. بعدش من برگشتم و خواهرم به من اشاره کرد.

---

[1]. Asleep

"می‌بینی. حتی چارلی هم تو روی غلدرشون وایساد. می‌بینی."

و این پسر واقعاً خجالت زده و سرخ شد. و به من نگاه کرد. بعدش به خواهرم نگاه کرد. بعدش گریش رو قطع کرد و محکم زد توی صورت خواهرم. خیلی محکم. من سر جام خشک شدم چون نمی‌تونستم باور کنم که اون اینکارو کرده باشه. اصلاً بهش نمی‌خورد که کسیو بزنه. اون تا موقعی که گریشو متوقف کنه و خواهرمو بزنه، همون پسری بود که برای خواهرم نوار آماده می‌کرد و جلداشونو رنگ‌آمیزی می‌کرد. عجیب‌تر اینکه خواهرم هم هیچ کاری نکرد. فقط خیلی ساکت بهش نگاه کرد. خیلی عجیب بود. خواهرم روی همه چیز به شدت حساسه، اما حالا این پسره اونو زده بود و اون هیچی نگفت. فقط ظریف و خوش اخلاق شد. و از من خواست که از اونجا برم و منم همین کارو کردم. بعد از اینکه این پسره از خونه رفت، خواهرم گفت که اونا قراره "با هم باشن" و ازم خواست که به مادر و پدرم نگم که چه اتفاقی افتاده.

فکر کنم این پسره بالاخره تو روی غلدرش وایساد. و فکر کنم منطقی هم هست.

اون آخر هفته، خواهرم وقت زیادی رو با این پسره گذروند. و اونا خیلی بیشتر از حد معمول خندیدن. شب جمعه، من داشتم کتاب جدیدم رو می‌خوندم، اما مغزم خسته شد و تصمیم گرفتم به جای خوندن یکم تلویزیون ببینم و در زیر زمین رو باز کردم و خواهرم و این پسر رو دیدم که لخت بودن.

خواهرم با یه زمزمه که در واقع یه فریاد بود گفت، "برو بیرون. منحرف."

منم رفتم. روز بعد، هممون فوتبال بازی کردن برادرم رو نگاه کردیم. و خواهرم این پسره رو به خونه ما دعوت کرد. مطمئن نیستم که شب پیش چه وقتی از خونه رفت. اونا دستای همدیگرو گرفته بودن و جوری رفتار می‌کردن که انگار همه چیز خوش و خرمه. و این پسر چیزی گفت که مضمونش این بود که از وقتی که برادرم فارغ‌التحصیل شده، تیم فوتبال دیگه

مثل گذشته نیست و بهتر شده و پدرم از اون تشکر کرد. و وقتی که این پسر خونه رو ترک کرد، پدرم گفت که اون داره به مرد جوون خوبی تبدیل می‌شه که می‌تونه حواسش به خودش باشه. و مادرم ساکت بود. و خواهرم به من نگاه کرد تا مطمئن شه که من هیچ چیزی نمی‌گم. و همین و بس.

"آره، درسته." خواهرم فقط همینو می‌تونست بگه. و من می‌تونستم این پسر رو توی خونش تصور کنم که تکالیفش رو انجام می‌داد و به خواهرم در حالی که لخت بود فکر می‌کرد. و می‌تونستم اون‌هارو تصور کنم در حالی که توی بازی‌های فوتبال دست همو گرفتن و بازی رو نگاه نمی‌کنن. و می‌تونستم این پسر رو در حالی تصور کنم که توی یه مهمونی خونگی داره توی شمشادا بالا میاره. و می‌تونستم خواهرمو تصور کنم که با همه اینا کنار میاد.

و برای هر دوی اونا احساس تأسف می‌کردم.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۸ سپتامبر، ۱۹۹۱

دوست عزیزم،

بهت نگفتم که توی کلاس فنی هم شرکت می‌کنم، گفتم؟ خب، الان می‌گم که توی کلاس فنی هم شرکت می‌کنم و این کلاس در کنار کلاس انگلیسی پیشرفته بیل، کلاس مورد علاقه‌ی منه. مقاله "کشتن مرغ مینا" رو دیشب نوشتم و امروز به بیل تحویل دادم. قراره فردا توی زنگ ناهار راجع بهش صحبت کنیم.

ولی چیزی که می‌خوام بگم اینه که، یکی توی کلاس فنی هست به اسم "هیچ." شوخی نمی‌کنم. بهش می‌گن "هیچ" و خیلی باحاله. "هیچ" این اسم رو وقتی گرفت که بچه‌ها توی دوره راهنمایی مسخرش می‌کردن. فکر کنم الان پیش دانشگاهیه. اسم واقعی اون پاتریکه اما بچه‌ها اونو پَتی صدا

می‌کردن. و "هیچ" به این بچه‌ها گفت، "گوش کنید، یا به من می‌گید پاتریک یا اصلاً صدام نمی‌کنید، هیچ."

بچه‌ها هم شروع کردن به استفاده از "هیچ." و این اسم باهاش باقی موند. اون موقع پاتریک یکی از بچه‌های جدید منطقه‌ای بود که مدرسمون توش بود، چون پدرش یه زن جدید گرفته بود. فکر کنم دیگه بهتره از علامت نقل قول برای اسم هیچ استفاده نکنم چون اعصاب خرد کنه و جریان نامو بهم می‌ریزه. امیدوارم خوندن این متن برات سخت نباشه. اگه موضوع جدیدی بود حتماً رویه خودمو عوض می‌کنم. خب، توی کلاس فنی هیچ شروع کرد به در آوردن ادای معلممون، آقای کالاهان، و ادا در آوردن اون خیلی خنده‌دار بود. حتی با یه مداد روغنی ریش معلم رو که از دم خط به سیبیل وصل می‌شد و پایینش خالی بود روی صورتش کشید. خیلی باحال بود. وقتی آقای کالاهان متوجه این شد که هیچ کنار تسمه سمباده وایساده و این کار رو می‌کنه، خودش هم خندید چون هیچ با اینکه ادای اونو در می‌آورد، ولی این کار رو به صورت توهین آمیز انجام نمی‌داد. خیلی خنده‌دار بود. ای کاش اونجا بودی، چون از وقتی که برادرم رفته، این تنها باریه که اینقدر شدید خندیدم. وقتی برادرم پیشمون بود مدام جوک‌های لهستانی[1] می‌گفت، که با اینکه می‌دونم این کار درستی نیست، اما من بخش لهستانی بودنش رو حذف می‌کردم و به خود جوک‌ها گوش می‌دادم. فوق‌العاده بود.

راستی، خواهرم ازم خواست که نوار "برگ‌های پاییزی" رو بهش بدم. حالا دیگه همش بهش گوش می‌ده.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۲۹ سپتامبر، ۱۹۹۱

---

۱. لطیفه‌هایی با مضمون تمسخر افراد لهستانی

دوست عزیزم،

چیزای زیادی راجع به دو هفته گذشته هست که باید بهت بگم. خیلیاش خوبه، اما خیلیاش هم بده. نمی‌دونم چرا همیشه اینطوری می‌شه.

اول از همه، بیل به من برای مقاله "کشتن مرغ مینا" نمره C داد چون به نظر اون من جملاتم رو همزمان پیش می‌برم. الان دارم سعی می‌کنم که این کار رو نکنم. اون اینم گفت که باید از کلماتی که داخل کلاس یاد می‌گیرم، مثل "تنومند" و "یرقان" استفاده کنم. من اونارو اینجا استفاده می‌کنم، ولی واقعاً فکر نمی‌کنم توی چارچوب این نامه خوب باشن.

حقیقتش نمی‌دونم کجا می‌شه از اونا استفاده‌ی درستی کرد. نمی‌گم نباید اونارو دونست. البته که باید اونارو دونست. اما اصلاً کسی رو در طول عمرم ندیدم که از "تنومند" و "یرقان" استفاده کنه. حتی معلما. پس دلیل استفاده از کلماتی که هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌دونه یا اینکه نمی‌شه به آسونی گفتشون چیه؟ اصلاً این موضوع رو درک نمی‌کنم.

من همین حس رو نسبت به بعضی از ستاره‌های سینما که تماشای اونا عذاب آوره دارم. بعضی از اینا باید حداقل یک میلیون دلاری داشته باشن، اما بازم توی این فیلما بازی می‌کنن. اونا آدمای بدو منفجر می‌کنن. سر کارآگاها فریاد می‌کشن. توی مصاحبه مجله‌ها شرکت می‌کنن. یه ستاره سینما هست که هربار که عکسش رو روی یه مجله می‌بینم، فقط می‌تونم براش افسوس بخورم چون هیچ کسی به اون احترام نمی‌ذاره، ولی با این حال با اون مصاحبه می‌کنن: و این مصاحبه‌ها همشون یه چیز تکراری رو می‌گن.

اونا با غذایی که توی یه رستوران در حال خوردنش هستن شروع می‌کنن. "در حالی که ــــــــ محتاطانه سالاد چینی خودش رو می‌خورد، از عشق صحبت کرد." و همه‌ی جلدها یه چیز می‌گن: "ــــــــ از حقیقت راجع به ستاره بودن، عشق و فیلم/ سریال تلویزیونی/ آلبوم جدید و پرطرفدار خودش

صحبت می‌کند."

فکر کنم برای ستاره‌ها خوبه که مصاحبه انجام بدن تا ما فکر کنیم که اون‌ها هم شبیه ما هستن، ولی راستش رو بخوای، به نظر من اینا همش یه دروغ بزرگه، مشکل اینه که نمی‌دونم کی داره دروغ می‌گه. و نمی‌دونم که چرا این مجله‌ها اینقدر فروش دارن. و نمی‌دونم چرا خانمایی که توی مطب دندونپزشک نشستن اینقدر این مجلات رو دوست دارن. شنبه پیش، توی مطب دندونپزشک بودم و این مکالمه به گوشم خورد.

"اون فیلمو دیدی؟" در حالی که به جلد مجله اشاره می‌کرد.

"آره، با هرولد دیدمش."

"نظرت چیه؟"

"این بازیگر خیلی دوست داشتنیه."

"آره، درسته."

"راستی، یه دستور پخت جدید دارم."

"بدون چربی؟"

"اوهوم."

"فردا وقت داری؟"

"نه. چرا نمی‌دی مایک که برای هرولد فکسش کنه؟"

"باشه همین کارو می‌کنم."

بعدش این خانما شروع کردن به صحبت راجع به ستاره‌ای که گفته بودم و هر دوی اونا عقاید سفت و سختی راجع به اون داشتن.

"به نظرم شرم‌آوره."

"مصاحبه مجله خانه‌داری مطلوب رو خوندی؟"

"همونی که مال چند ماه پیش بود؟"

"اوهوم."

"شرم‌آوره."

"اونی که توی کازموپولیتن بود رو چی؟"

"نه."

"اوف، اصلاً همون مصاحبه قبلی بود."

"نمی‌دونم چرا اینقدر بهش توجه می‌کنن."

اینکه یکی از این خانما مادر من بود منو خیلی ناراحت کرد، چون مادرم زیباست. و همیشه در حال رژیم گرفتنه. بعضی وقتا پدرم به اون میگه خوشگل، اما اون صداشو نمی‌شنوه. راستی اینم بگم، پدر من همسر خیلی خوبیه. فقط یکم واقع بینه.

بعد از اینکه از دفتر دندونپزشک اومدیم بیرون، مادرم منو به قبرستونی برد که خیلی از فامیلاش اونجا دفن شدن. پدرم دوست نداره بره قبرستون چون قبرستون اونو می‌ترسونه. ولی من با رفتن به قبرستون هیچ مشکلی ندارم، چون خاله هلن اونجا دفن شده. اونطور که می‌گن، مادر من همیشه خوشگل خانواده بوده و خاله هلن اون یکی دختر. خوبیش اینه که خاله هلن هیچوقت رژیم نمی‌گرفت. و خاله هلن "تنومند" بود. دیدی، ازش استفاده کردم!

وقتی خاله هلن در حال نگهداری از ما بود یا وقتی که با ما زندگی می‌کرد در حالی که پدر و مادرمون رفته بودن به خونه‌ی یه زوج دیگه تا مست کنن یا بازی‌های فکری انجام بدن، همیشه به ما بچه‌ها اجازه می‌داد که بیدار بمونیم و برنامه شب شنبه رو تماشا کنیم. یادم میاد که وقتی خیلی بچه بودم، من خوابم برد در حالی که برادرم و خواهرم و خاله هلن سریالهای قایق عشق[1] و جزیره خیالی[2] رو نگاه می‌کردن. وقتی بچه بودم، هیچوقت نمی‌تونستم بیدار بمونم. ای کاش می‌تونستم، چون بعضی وقتا برادر و

---

[1]. The love boat
[2]. Fantasy Island

خواهرم راجع به اون لحظه‌ها صحبت می‌کنن. شاید این کـه چنـین چیزایـی الان دیگه خاطره شدن ناراحت کننده باشه. شاید هم اینطور نباشـه. و شـاید تنها چیزی که اهمیت داره اینه که ما عاشق خاله هلن بـودیم، بـه خـصوص من، و این تنها زمانی بود که می‌تونستیم با اون باشیم.

من الان خاطراتی که از قسمت‌های برنامه‌های تلویزیونی دارم رو فهرست نمی‌کنم، به جز یکی، چون فکر می‌کنم با موضوع الان ما همخونی داره و بـه نظر میاد چیزی باشه که همه بتونن یه جورایی باهاش ارتباط برقرار کـنن. و چون تو رو نمی‌شناسم، با خودم گفتم شـاید بتـونم راجـع بـه چیـزی بـرات بنویسم که بتونی باهاش ارتباط برقرار کنی.

همه‌ی اعضای خونواده نشسته بودن و آخـرین قـسمت سـریال مـش[1] رو نگاه می‌کردن و بـا اینکـه جـوون بـودم، هیچوقـت ایـن صـحنه رو فرامـوش نمی‌کنم. مادرم داشت گریه می‌کرد. خواهرم داشـت گریـه مـی‌کـرد. بـرادرم داشت از تمام توانش استفاده می‌کرد تا جلوی گریه خودشو بگیره. و پدرم در طول یکی از آخرین لحظه‌های سـریال پاشـد و رفـت تـا بـرای خـودش یـه ساندویچ درست کنه. خب من خیلی چیزی راجع به خود برنامه یـادم نمیـاد چون خیلی کم سن و سال بودم، امـا پـدرم هیچوقـت نمـی‌رفـت کـه بـرای خودش ساندویچ درست کنه، مگر وقتی که تبلیغات بازرگانی پخش می‌شـد. حتی اون موقع هم معمولاً مادرم رو می‌فرستاد تا براش ساندویچ درست کنه. من رفتم به آشپزخونه و پدرم رو دیدم که داشت ساندویچ درست می‌کـرد ... و گریه می‌کرد. حتی از مادرم هم شدیدتر گریه می‌کرد. و باور این برای مـن سخت بود. وقتی ساندویچش رو درست کـرد، چیزایـی کـه برداشـته بـود رو داخل یخچال گذاشت و گریشو بند آورد و چشماشو پاک کرد و منو دید.

بعدش اومـد سـمتم، آروم زد روی شـونم و گفـت، "ایـن بـین خودمـون

---

[1]. M*A*S*H

می‌مونه، باشه قهرمان؟"

منم گفتم، "باشه."

و پدرم منو با اون دستش که ساندویچ توش نبود بلند کرد و برد اتاقی که تلویزیون توش بود و تا آخر سریال منو روی رونش نشوند. وقتی این قسمت تموم شد، منو برداشت، تلویزیون رو خاموش کرد و برگشت.

و پدرم اعلام کرد، "سریال فوق‌العاده‌ای بود."

و مادرم گفت، "بهترین سریاله."

و خواهرم پرسید، "از کی داره پخش می‌شه؟"

و برادرم جواب داد، "نُه سال، احمق."

و خواهرم جواب داد، "تو یه .... احمق."

و پدرم گفت، "همین حالا تمومش کنید."

و مادرم گفت، "به حرف پدرتون گوش کنید."

و برادرم هیچی نگفت.

و خواهرم هیچی نگفت.

و سال‌ها بعد من متوجه شدم که برادرم اشتباه می‌کرده.

من به کتابخونه رفتم تا اعداد و ارقام رو چک کنم و متوجه شدم که قسمتی که ما تماشا کردیم، بیشترین بیننده رو توی تاریخ تلویزیون داشته، که برام خیلی جالبه، چون من فکر می‌کردم فقط ما پنج نفر بودیم که اینقدر ازش خوشمون اومده.

می‌دونی که ... خیلی از بچه‌ها توی مدرسه از پدر و مادرشون متنفرن. بعضیاشون کتک خوردن. بعضیاشون زندگی‌هایی رو تجربه کردن که برای اونا ساخته نشده بود. بعضیاشون حکم جایزه‌هایی رو برای پدر و مادرشون داشتن که اونا بتونن به همسایه‌ها مثل یه مدال یا ستاره‌ی طلایی رنگ نشونشون بدن. و بعضیاشون فقط می‌خواستن در آرامش الکل مصرف کنن.

با اینکه نمی‌تونم پدر و مادرم رو درک کنم و با اینکه بعضی وقتا برای هر دوتاشون افسوس می‌خورم، اما به شخصه خیلی دوستشون دارم. مادرم راه زیادی رو رانندگی می‌کنه تا به قبرستونی بره که عزیزاش اونجان. پدرم برای مش گریه کرد و به من اعتماد کرد که رازش رو به کسی نگم و گذاشت که روی رونش بشینم و بهم گفت "قهرمان."

راستی، من فقط یه حفره توی دندونام دارم و هرچقدر هم که دندونپزشکم ازم می‌خواد که از نخ دندون استفاده کنم، نمی‌تونم.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۶ اکتبر، ۱۹۹۱

دوست عزیزم،

من خیلی شرمسارم. چند روز رفتم که بازی فوتبال دبیرستان رو تماشا کنم، نمی‌دونم چرا. وقتی راهنمایی بودم، من و مایکل بعضی وقتا می‌رفتیم که بازی‌هارو ببینیم، با این‌که هیچ کدوممون خیلی معروف نبودیم. این فقط یه جایی بود که وقتی جمعه‌ها نمی‌خواستیم تلویزیون ببینیم می‌رفتیم اونجا. بعضی وقتا سوزان رو اونجا می‌دیدیم و اون و مایکل دست همو می‌گرفتن.

ولی این دفعه من تنها رفتم چون مایکل رفته و سوزان الان با پسرای دیگه‌ای میپره و بریجت هنوز دیوونست و مادر کارل پسرش رو فرستاده تا توی یه مدرسه کاتولیک درس بخونه و دِیو که عینک عجیب و غریبی داشت اسباب‌کشی کرده و رفته. من همینجوری در حال تماشای آدما بودم و به این دقت می‌کردم که کی عاشقه و کی فقط اونجاست که وقت بگذرونه و اون پسری رو دیدم که بهت گفته بودم. هیچ رو یادت میاد؟ هیچ اونجا بود و یکی از آدمایی بود که آدم بزرگ به حساب نمیومد و واقعاً داشت فوتبال تماشا می‌کرد. واقعاً حواسش به فوتبال بود. حتی یه موقعایی با فریاد یه چیزایی می‌گفت.

"بدو دیگه بِرَدا!" این اسم بازیکن خط حمله‌ی تیم بود.

خب، من در حالت عادی خیلی خجالتی‌ام، ولی هیچ از اون آدمایی بود که توی یه بازی فوتبال می‌تونستین باهاش صحبت کنین، حتی اگه سه سال ازش کوچیک‌تر بودین و معروف هم نبودید.

"اا تو توی همون کلاس فنی هستی که منم توشم!" اون خیلی خودمونیه.

"من چارلی‌ام." بدون اینکه خیلی خجالتی به نظر بیام اینو گفتم.

"منم پاتریکم. اینم سَمه." به یه دختر خیلی خوشگل که کنارش نشسته بود اشاره کرد. و اون هم به من دست تکون داد.

"سلام چارلی." سم لبخند خیلی قشنگی داشت.

اونا به من گفتن که بشینم. ظاهراً تعارف نمی‌کردن، منم نشستم. من به هیچ گوش دادم که داشت به سمت زمین فریاد می‌کشید. و به تجزیه و تحلیل گام‌به‌گام اون از بازی گوش دادم. و متوجه شدم که این کسیه که خیلی خوب فوتبال بلده. حتی می‌تونم بگم که اون در حد برادرم از فوتبال سر در میاورد. شاید بهتر باشه که از الان به بعد به هیچ بگم "پاتریک"، چون خودشو با این اسم معرفی کرد و این اسمیه که سم ازش استفاده می‌کنه.

راستی سم موهای قهوه‌ای و چشمای سبز خیلی خیلی خوشگلی داره. اونجور سبزی که خودشو خیلی به رخ نمی‌کشه. اگه اینو می‌دونستم زودتر بهت راجع بهش می‌گفتم، اما زیر چراغای استادیوم همه چیز یکم کمرنگ به نظر میومد. وقتی به رستوران بیگ بوی رفتیم و سم و پاتریک شروع کردن به سیگار کشیدنِ ته به ته، من تونستم بهش یه نگاهی بندازم. خوبی اینکه به بیگ بوی رفتیم این بود که پاتریک و سم فقط راجع به جوکای بین خودشون صحبت نکردن و منو پس نزدن. اصلاً اینطور نبود. اونا از من سوال پرسیدن.

"چند سالته چارلی؟"

"پونزده."

"وقتی بزرگ شدی می‌خوای چیکار کنی؟"

"هنوز نمی‌دونم."

"گروه موسیقی مورد علاقت چیه؟"

"فکر کنم اسمیتز، چون عاشق اون آهنگشونم که اسمش "خفته"ست، اما واقعاً مطمئن نیستم چون هیچ کدوم از آهنگای دیگشونو خوب نمی‌شناسم."

"فیلم مورد علاقت چیه؟"

"واقعاً نمی‌دونم. برای من همشون یکین."

"کتاب چطور؟"

"این سوی بهشت[1] از اف. اسکات فیتزجرالد."

"چرا؟"

"چون آخرین کتابیه که خوندم."

این اونارو به خنده انداخت چون می‌دونستن که دارم واقعیتو می‌گم و پز نمی‌دم. بعدش اونا کتابای مورد علاقشون رو گفتن و ساکت نشستیم. من پای کدو سفارش دادم چون خانمی که اونجا بود گفت که الان فصلشه و پاتریک و سم هم باز سیگار کشیدن.

من بهشون نگاه کردم و اونا با هم دیگه واقعاً خوشحال به نظر میومدن. یه جور خوشحالی خوب. و با اینکه به نظر من سم خیلی خوشگل و خوب بود و اولین دختری بود که می‌خواستم وقتی که رانندگی یاد گرفتم ازش بخوام که باهام بیاد بیرون، برام مهم نبود که یه دوست پسر داره، خصوصاً اگه این دوست پسرش یه پسر خوبی مثل پاتریک باشه.

من پرسیدم، "از کی با همین؟"

---

[1]. This side of Paradise

بعدش شروع کردن به خندیدن. خنده‌های شدید.

گفتم، "چیه؟"

پاتریک در حالی که هنوز می‌خندید گفت، "ما خواهر و برادریم."

گفتم، "ولی شما شبیه هم نیستین."

بعدش سم گفت که از وقتی پدر پاتریک با مادر سم ازدواج کرده، اونا در واقع برادرخونده و خواهرخونده شدن. من خیلی از این موضوع خوشحال شدم چون واقعاً دوست دارم یه روز از سم بخوام که باهام باشه. واقعاً دوست دارم. اون خیلی خوبه.

هرچند، حس شرمساری زیادی کردم، چون اون شب خواب عجیبی دیدم. من با سم بودم. و هر دومون لخت بودیم. و بیدار شدم. و تا حالا توی زندگیم به این اندازه حس خوبی نداشتم. اما حس بدی هم داشتم، چون اونو بدون اجازش لخت دیدم. فکر کنم باید به سم راجع به این موضوع خبر بدم و واقعاً امیدوارم که این باعث نشه که ما نتونیم با هم جوک‌های خودمونی بسازیم. اینکه دوباره یه دوست داشته باشم خیلی خوبه. من اینو حتی از اینکه با یه دختر باشم بیشتر دوست دارم.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۱۴ اکتبر، ۱۹۹۱

دوست عزیزم،

می‌دونی "خودارضایی" چیه؟ فکر کنم که حتماً می‌دونی، چون از من بزرگتری.

من به این فکر افتادم که توی اون فیلما وقتی که آدما راجع به این حرف می‌زنن که کمی استراحت کنن و یه قهوه بزنن، بجاش باید از وقت استراحتشون برای این کار استفاده کنن. اما خب فکر کنم این بهینگی رو

کاهش بده.

دارم سعی می‌کنم بامزه باشم. حرفمو جدی نگیر. فقط می‌خواستم لبخند بزنی.

به سم گفتم خواب دیدم که با هم لخت روی مبل بودیم و زدم زیر گریه چون حس بدی داشتم. حدس بزن اون چیکار کرد. اون خندید. نه حتی یه خنده‌ی تحقیرآمیز. یه خنده‌ی واقعاً گرم و صمیمی. اون گفت که به نظرش من خیلی بامزه‌ام. و گفت مشکلی نداره که خوابش رو دیدم. و من دیگه گریه نکردم. سم بعدش از من پرسید که به نظرم اون خوشگله یا نه و من بهش گفتم که به نظرم اون "دلفریبه." سم بعدش مستقیم توی چشمام نگاه کرد.

"تو می‌دونی که تو خیلی از من کوچیک‌تری چارلی، درسته؟"

"آره، می‌دونم."

"من نمی‌خوام تو وقتت رو سر اونجوری فکر کردن به من هدر بدی."

"اینکارو نمی‌کنم. فقط یه خواب بود."

سم بعدش منو بغل کرد و این حس عجیبی داشت چون خونوادم خیلی منو بغل نمی‌کنن، البته به جز خاله هلن. اما بعد از چند لحظه بوی عطر سم به مشامم رسید و می‌تونستم بدنش رو روی خودم حس کنم. و چند قدم رفتم عقب.

"سم، من دارم به تو اونجوری فکر می‌کنم."

اون فقط به من نگاه کرد و سرش رو تکون داد. بعد دستشو انداخت روی شونم و با من توی راهرو قدم زد. ما پاتریک رو بیرون دیدیم چون اونا بعضی وقتا دوست نداشتن برن سر کلاس. ترجیح می‌دادن سیگار بکشن.

"پاتریک، چارلی یه جورِ چارلی- طوری از من خوشش میاد."

"که اینطور."

من گفتم، " سعی می‌کنم که اینطور نباشه." که باعث شد اونا خندشون

بگیره.

بعدش پاتریک از سم خواست که بره و اونم همینکارو کرد و پاتریک یه چیزایی رو به من توضیح داد تا من بدونم که چجوری با دخترا رفتار کنم و وقتمو واسه اونجوری فکر کردن به سم هدر ندم.

"چارلی، تا حالا کسی بهت گفته که این قضیه چطوریه؟"

"فکر نکنم."

"خب، یه قانونایی هست که باید رعایت کنی، نه به این خاطر که می‌خوای این کارو بکنی، بلکه به این خاطر که مجبوری اینکارو بکنی. فهمیدی؟"

"فکر کنم."

"باشه. مثلاً دخترا رو فرض بگیر. اونا از ماماناشون و مجله‌ها و همه چیز تقلید می‌کنن تا بدونن چطوری با پسرا رفتار کنن."

من به مامانا و مجله‌ها و همه چیز فکر کردم و این فکر منو نگران کرد، خصوصاً اگه تلویزیون هم شامل اینا بشه.

"منظورم اینه که قضیه مثل توی فیلما نیست که دخترا از پسرای عوضی خوششون بیاد. موضوع اینقدرها هم آسون نیست. اونا فقط کسی رو دوست دارن که بتونه بهشون یه هدف بده."

"یه هدف؟"

"آره، منظورمو می‌فهمی؟ دخترا دوست دارن که پسرا براشون یه چالش باشن. این به اونا یه قالب میده که بتونن رفتارشون رو توی اون تعریف کنن. مثلاً یه مادر رو در نظر بگیر. اگه یه مادر نتونه بهت غر بزنه و مجبورت کنه که اتاقت رو تمیز کنی، چیکار داره که بکنه؟ و اگه اون نباشه که سرت غر بزنه و مجبورت کنه اتاقت رو تمیز کنی، تو چیکار داری که بکنی؟ همه به یه مادر احتیاج دارن. و مادرا اینو می‌دونن. و این به مادرا یه حس هدفمندی

می‌ده. متوجهی؟"

گفتم "آره،" با اینکه درکش نمی‌کردم. اما به حدی متوجه شدم که بگم "آره" و در عین حال دروغ نگفته باشم.

"داستان اینه که بعضی از دخترا فکر می‌کنن که واقعاً می‌تونن پسرا رو عوض کنن. و چیزی که خنده داره اینه که اگه واقعاً بتونن عوضشون کنن، ازشون خسته می‌شن. دیگه چالشی ندارن. فقط باید به دخترا یکم وقت بدی که یه راه جدید برای انجام دادن کاراشون پیدا کنن، همین. بعضیاشون همون موقع متوجه می‌شن. بعضیاشون بعداً. بعضیاشون هم هیچوقت. لازم نیست خیلی بهش فکر کنی."

ولی حدس می‌زنم که من خیلی بهش فکر می‌کردم. من از اون وقتی که پاتریک اینو بهم گفت، بهش فکر می‌کردم. من به بقیه نگاه می‌کنم که توی راهروها دست همدیگرو گرفتن و سعی می‌کنم به این فکر کنم که این قضیه چطور پیش میره. توی رقصای مدرسه من توی پس زمینه میشینم و با پاهام ریتم رو دنبال می‌کنم و به این فکر می‌کنم که چند تا زوج با "آهنگ خودشون" می‌رقصن. توی راهروها دخترا رو می‌بینم که ژاکت‌های پسرا رو پوشیدن و راجع به مسئله‌ی مالکیت فکر می‌کنم. و از خودم می‌پرسم که کسی واقعاً خوشحاله؟ امیدوارم که اینطور باشه. واقعاً امیدوارم که خوشحال باشن.

بیل منو دید که داشتم به بقیه نگاه می‌کردم و بعد از کلاس ازم پرسید که به چی فکر می‌کردم و من هم بهش گفتم. اون گوش داد و سرش رو تکون داد و صداهای "تایید" از خودش درآورد. بعد از اینکه حرفم تموم شد، صورتش به یه حالت "مکالمه جدی" تغییر کرد.

"همیشه اینقدر فکر می‌کنی چارلی؟"

"چیز بدیه؟" من فقط می‌خواستم یکی بهم حقیقت رو بگه.

"نه لزوماً. موضوعی که باید بهش توجه داشت اینه که بعضی وقتا آدما از افکار استفاده می‌کنن تا توی دنیای واقعی مشارکت نداشته باشن."

"این چیز بدیه؟"

"آره."

"ولی فکر کنم که من مشارکت دارم. نظر شما چیه؟"

"خب، تو توی این رقص‌ها شرکت می‌کنی؟"

"رقصم خوب نیست."

"با دخترا بیرون می‌ری؟"

"خب، من ماشین ندارم و حتی اگه هم داشتم، نمی‌تونستم رانندگی کنم چون پونزده سالمه و به هر حال، من هیچ دختری رو ندیدم که از اون خوشم بیاد، به جز سم که البته سنم خیلی از اون کمتره و همش اون باید رانندگی کنه که به نظرم عادلانه نیست."

بیل لبخند زد و به سؤال کردن از من ادامه داد. آروم آروم به موضوع "مشکلات خانوادگی" رسید. و من راجع به این گفتم که پسری که برای خواهرم نوار آماده می‌کرد، اونو زده. خواهرم فقط به من گفته بود که به پدر و مادرم چیزی نگم، برای همین فکر کردم که می‌تونم به بیل بگم. بعد از اینکه این موضوع رو بهش گفتم، اون یه قیافه خیلی جدی به خودش گرفت و چیزی بهم گفت که فکر نکنم این ترم، یا هیچوقت، فراموشش کنم.

"چارلی، ما عشقی رو قبول می‌کنیم که فکر می‌کنیم لایقشیم."

من فقط ساکت سرجام موندم. بیل آروم زد روی شونم و بهم یه کتاب جدید داد که بخونم. اون بهم گفت که همه چیز درست میشه.

من معمولاً راه بین مدرسه و خونه رو قدم می‌زنم چون باعث می‌شه احساس کنم که یه کاری کردم. منظورم اینه که اینطوری می‌تونم به بچه‌هام بگم که من هم مثل پدربزرگ و مادربزرگم که در "قدیم‌الایام" از مدرسه تا

خونه رو پیاده میومدن، این راهو پیاده میومدم. این‌که دارم بـه ایـن موضـوع فکر می‌کنم عجیبه چون که تا به حال با هیچ دختری نبودم اما خب اشکالی نداره. اگه به جای اینکه با اتوبوس بیام خونه با پـای پیـاده بیـام، یـه سـاعت بیشتر از وقتم گرفته می‌شه، اما اگـه هـوا مثـل امـروز خـوب و خنـک باشـه ارزشش رو داره.

وقتی رسیدم خونه، خواهرم روی صندلی نشسته بـود. مـادر و پـدرم هـم روبروش وایساده بودن. و من می‌دونستم که بیل زنگ زده به خونه و بهـشون ماجرا رو گفته. و حس خیلی بدی داشتم. همه اینا تقصیر من بود.

خواهرم داشت گریه می‌کرد. مادرم خیلی ساکت بود. فقط پدرم بـود کـه صحبت می‌کرد. اون گفت که خواهرم دیگه اجازه نداره پسری رو کـه زدتـش ببینه و اینکه امشب قراره با پدر و مادر پسره صحبت کنـه. بعـدش خـواهرم گفت که همش تقصیر خودش بوده، اینکه خـودش اونـو تحریـک کـرده، امـا پدرم گفت که این دلیل نمیشه.

"ولی من دوستش دارم!" هیچ وقت ندیده بودم که خواهرم اینقدر گریه کنه.

"نه، اینطور نیست."

"من ازت متنفرم!"

"نه، اینطور هم نیست." پدرم بعضی وقتـا مـی‌تونـه بـه صـورت عجیبـی خونسردیشو حفظ کنه.

"اون تمام دنیای منه."

"دیگه هیچوقت این حرفو راجع به هیچ کسی نزن. حتی من." این مادرم بود.

مادرم نقشه جنگشو خوب انتخاب می‌کنه، و بذار یه چیـزی رو راجـع بـه خونوادم بهت بگم، وقتی که مادرم چیزی می‌گه، همیشه بـه اون چیـزی کـه می‌خواد می‌رسه. این دفعه هم استثنایی در کار نبود. خواهرم بلافاصله گریشو بندآورد.

بعد از اون، پدرم پیشونی خواهرمو بوسید، که چیز نادریـه. بعـدش از خونـه رفت بیرون، سوار الدزموبیل[۱] شد و رفت. حدسم این بود که حتماً می‌خـواد بـا پدر و مادر پسره صحبت کنه. و من خیلی برای اونا متاسف شدم. منظورم پـدر و مادر پسرست. چون پدرم توی هیچ دعوایی بازنده نمیشه. این امکان نداره.

بعدش مادرم رفت توی آشپزخونه تا غذای مورد علاقه‌ی خواهرمو درست کنه و خواهرم به من نگاه کرد.

"ازت متنفرم."

این حرفش با اونی که به پدرم گفته بود تفاوت داشت. واقعاً از ته دل این حرفو می‌زد. واقعاً از من متنفر بود.

"من دوستت دارم،" تنها جمله‌ای بود که می‌تونستم در جواب بهش بگم.

"تو غیرعادی‌ای، اینو می‌دونستی؟ همیشه یه آدم خل و غیرعادی بـودی. همه هم همینو می‌گن. همیشه هم همینو گفتن."

"دارم سعی می‌کنم اینطوری نباشم."

بعدش برگشتم و رفتم اتاقم و درو بستم و سرم رو کردم زیر بالش و اجازه دادم که سکوت همه چیزو مرتب کنه.

راستی، حتماً دوست داری راجع به پدرم بدونی. اینکه اون وقتی که بچـه بودیم مارو می‌زده یا نه، یا اینکه هنوز این کارو می‌کنه یا نه. حدس زدم دلت بخواد بدونی چون بعد از اینکه ماجرای اون پسره و خواهرم رو به بیل گفـتم، اون هم راجع به این موضوع کنجکاو شده بود. خب، اگه این سوال برات پیش اومده، باید بگم که نه، اون مارو نمی‌زده. اون هیچوقت دستشو روی بـرادر یـا خواهرم بلند نکرد. و تنها دفعه‌ای که به من سیلی زد، وقتـی بـود کـه باعـث شدم خاله هلن گریه کنه. و بعد از اینکه همه آروم شدیم، اون جلوی من زانو زد و گفت که پدرخوندش خیلی اونو می‌زده و اون وقتـی تـوی کـالج بـوده و

---

۱. نوعی خودرو

مادرم برادر بزرگترم رو حامله بوده، تصمیم گرفته کـه هیچوقـت بچـه‌هاشـو نزنه. و اینکه حس خیلی بدی داشته که اینکارو کرده. و اینکه خیلی متاسفه. و اینکه دیگه هیچوقت منو نمی‌زنه. و واقعاً هم دیگه هیچوقت منو نزد.

اون فقط بعضی وقتا یکم عبوسه.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۵ اکتبر، ۱۹۹۱

دوست عزیزم،

فکر کنم توی نامه قبلیم یادم رفت بگم که این پاتریک بوده که بهم گفته خودارضایی چیه. اینم یادم رفت که بهت بگم که الان چقدر انجـامش مـی‌دم ... خیلی. دوست ندارم به عکس نگاه کنم. فقط چـشمامو مـی‌بنـدم و بـه یـه خانمی فکر می‌کنم که نمیشناسمش. و سعی می‌کـنم کـه شرمـسار نباشـم. وقتی دارم اینکارو می‌کنم، هیچوقت به سم فکـر نمـی‌کـنم. هیچوقـت. ایـن خیلی برام مهمه چون وقتی اون گفت "چارلی- طور" خیلی خوشحال شدم، این یه جورایی مثل یه جوک خودمونی بود.

یه شب به قدری احساس گناه کردم که به خدا قول دادم هیچوقت دیگـه اینکارو نکنم. شروع کردم به استفاده از پتو، اما پتو باعث درد مـی‌شـه، پـس شروع کردم به استفاده از بالش، اما باز بالش هم باعث درد می‌شه، اینطـوری بود که برگشتم به روال قبلی. من خیلی مذهبی بزرگ نشدم، چون مدرسه‌ای که پدر و مادرم می‌رفتن یه مدرسه کاتولیک بود، اما خیلی بـه خـداد اعتقـاد دارم. فقط هیچوقت براش یه اسم انتخاب نکردم، می‌فهمی که چی می‌گم. به هر حال، امیدوارم ناامیدش نکرده باشم.

راستی پدرم با پدر و مادر اون پسره حرف زد. مادر پسره خیلی عصبانی شد و سر پسرش داد زد. پدر پسره ساکت موند. و پـدرم خیلـی مـاجرا رو شخـصی

نکرد. بهشون نگفت که توی تربیت پسرشون گند زدن یا یه همچین چیزی.

تنها چیزی که براش مهم بود این بود که از کمک اونا استفاده کنه تا پسرشون رو از دخترش دور نگه داره. بعد از اینکه سر این موضوع به توافق رسیدن، اونارو تنها گذاشت تا با مسائل خونوادگیشون کنار بیان و اومد خونه تا به مسائل خونوادگی خودش رسیدگی کنه. خودش اینجوری این موضوع رو تعبیر کرد. تنها چیزی که از پدرم پرسیدم، مشکلاتی بود که اون پسر با خونوادش داشت. اینکه به نظر پدرم، پدر و مادرش اونو می‌زنن یا نه. اون به من گفت که سرم به کار خودم باشه. چون جواب این سوالو نمی‌دونست و هیچوقت هم این سوالو نمی‌پرسید و به نظرش موضوع بی‌اهمیتی بود.

"قرار نیست همیشه پای یه داستان غمگین وسط باشه چارلی، و حتی اگر هم اینطور باشه، دلیل برای اینجور کارایی نمی‌شه."

اون فقط همینوگفت. بعدش رفتیم تلویزیون ببینیم.

خواهرم هنوز از دستم عصبانیه اما پدرم گفت که کار درست رو کردم. امیدوارم اینطور باشه، اما یه موقعایی تشخیص همچین چیزایی کار سختیه.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۲۸ اکتبر، ۱۹۹۱

دوست عزیزم،

ببخشید که چند هفته‌ایه برات نامه‌ای ننوشتم، اما داشتم سعی می‌کردم همونطوری که بیل گفت "مشارکت" داشته باشم. عجیبه، چون بعضی وقتا وقتی یه کتابی رو می‌خونم، خودمو تو جلد آدمای توی کتاب حس می‌کنم. وقتی هم که نامه می‌نویسم، دو روز بعدش رو صرف فکر کردن به این می‌کنم که توی نامه‌هام به چه نتیجه‌ای رسیدم. نمی‌دونم که این خوبه یا بد. به هر حال، دارم سعی می‌کنم مشارکت داشته باشم.

راستی، کتابی که بیل به من داد اسمش پیتر پن[1] بود، نوشته‌ی جی. ام. بری. می‌دونم با خودت چه فکری می‌کنی. داری به کارتون پیتر پن با پسرای گم شده فکر می‌کنی. کتابش خیلی بهتر از کارتونشه. راجع به یه پسریه که نمی‌خواد بزرگ شه و وقتی که بزرگ می‌شه، حس می‌کنه که بهش جفا شده. این چیزیه که من ازش متوجه شدم. فکر کنم بیل این کتابو به من داد تا بهم یه درسی بده.

خبر خوب اینه که من کتابو می‌خونم و به خاطر اینکه فضای کتاب فانتزیه، نمی‌تونم تظاهر کنم که توی کتابم. اینطوری می‌تونم در حالی که مشارکت دارم هم به خوندن ادامه بدم.

اگه بخوام راجع به مشارکتم توی چیزای مختلف برات بگم، می‌تونم اینو بگم که دارم سعی می‌کنم به مراسم اجتماعی که توی مدرسمون برگزار می‌کنن برم. دیگه برای عضو شدن توی کلاب و اینجور چیزا خیلی دیره، اما بازم سعی می‌کنم توی چیزایی که می‌تونم شرکت داشته باشم. چیزایی مثل بازی فوتبال مدرسه و رقص، حتی اگه با دختری هم نیستم.

بعید می‌دونم که بعد از رفتن از این مدرسه هیچوقت برای دیدن فوتبال به اینجا برگردم، اما تظاهر کردنش جالب بود. پاتریک و سم رو دیدم که سر جای همیشگی خودشون روی صندلی‌های درجه دو نشسته بودن، و جوری رفتار کردم که انگار یه ساله که ندیدمشون، با اینکه همین بعدازظهر وقتی موقع ناهار پرتقالم رو می‌خوردم و اونا سیگار می‌کشیدن دیده بودمشون.

"پاتریک، خودتی؟ سم ... خیلی وقته ندیدمتون. کی داره می‌بره؟ اوف، کالج خیلی فشار میاره. استادم مجبورم کرده که این آخر هفته بیست و هفت تا کتاب بخونم و دوست دخترم ازم خواسته برای تظاهرات سه شنبه براش پلاکارد درست کنم. این مسئولا باید بدونن که ما شوخی نداریم. بابا مشغول

---

[1]. Peter Pan

گلف بازی کردنشه و مامان هم درگیر تنیس. باید دوباره اینکارو بکنیم. دوست داشتم بمونم، ولی باید خواهرمو از کارگاه فعالیت‌های احساسی ببرم خونه. واقعاً داره خوب پیش میره. خوشحال شدم دیدمتون."

بعدش از کنارشون رد شدم. رفتم سمت بوفه و سه بسته ناچو و یه نوشابه رژیمی برای سم گرفتم. وقتی برگشتم، نشستم و به پاتریک و سم ناچو دادم و به سم نوشابه رژیمیش رو هم دادم. سم لبخند زد. خوبی سم اینه که وقتی تظاهر می‌کنم دارم کاری انجام می‌دم، فکر نمی‌کنه دیوونم. پاتریک هم همینطور، ولی اون مشغول تماشای بازی و داد زدن سر بِرَد بود، همون بازیکن خط حمله.

سم وسطای بازی بهم گفت که بعداً می‌خوان برن یه مهمونی که قراره خونه دوستشون برگزار بشه. بعدش ازم پرسید که منم می‌خوام باهاشون برم یا نه و جواب من هم مثبت بود چون تا حالا مهمونی نرفته بودم. هر چند، یه بار توی خونه خودمون یه مهمونی دیده بودم.

پدر و مادرم رفته بودن اوهایو تا توی مراسم خاکسپاری یا عروسی یکی از پسرعموهام شرکت کنن، دقیق یادم نمیاد خاکسپاری بود یا عروسی. اونا خونه رو سپردن به من و بردارم. اون موقع برادرم شونزده ساله بود. برادرم از این فرصت استفاده کرد تا یه مهمونی بزرگ بگیره که توش آبجو و اینجور چیزا هم بود. به من گفت که توی اتاقم بمونم، که مشکلی نداشت چون همه کتاشون رو می‌ذاشتن توی اتاق و گشتن جیبای کتاشون کار باحالی بود. هر ده دقیقه اینطورا یه پسر یا دختر مست میومدن توی اتاق من که ببینن می‌تونن اونجا همدیگر و ببوسن و اینجور چیزا یا نه. بعدش منو می‌دیدن و می‌رفتن. به جز یه زوج به خصوص.

این زوج، که بعداً بهم گفته شد که خیلی معروف بودن و عاشق هم بودن، اومدن توی اتاقم و ازم پرسیدن که میشه از اتاقم استفاده کنن یا نه. من

بهشون گفتم که بـرادر و خـواهرم گفـتن مـن بایـد اینجـا بمـونم و اونـا ازم پرسیدن که میشه با اینکه من توی اتاق هستم هم ازش استفاده کنن یـا نـه. من گفتم که دلیلی برای اینکه پاسخ رد بهشون بدم نمی‌بیـنم، اونـا هـم درو بستن و شروع کردن به بوسیدن همدیگه. بوسه‌های خیلی شدید.

من دیگه مجبور شدم رومو برگردونم چون حس خیلی بدی داشتم، ولـی ماجرا ادامه داشت و اونا کارای دیگه‌ای می‌کـردن و دختـره مـدام مـی‌گفـت "نه." حتی بعد از اینکه گوشامو گرفتم، هنوز هم می‌تونستم صدای دختره رو بشنوم که اینو می‌گفت.

آخرسر خواهرم اومد تو تا برای من یه کاسـه چیـپس بیـاره و وقتـی کـه دختره و پسره رو اونجا دید، اونا دیگه کاری نکردن. خواهرم خیلـی خجالـت کشیده بود، اما نه به حدی که اون دختره خجالت زده شـده بـود. پـسره یـه جورایی از خود راضی به نظر میومد. اون چیز زیادی نگفت. بعد از اینکـه اونـا رفتن، خواهرم روشو کرد سمت من.

"می‌دونستن اینجایی؟"

"آره. ازم اجازه خواستن که از اتاق استفاده کنن."

"چرا جلوشونو نگرفتی؟"

"نمی‌دونستم دارن چیکار می‌کنن."

"منحرف،" آخرین چیزی بود که خواهرم قبل از ترک اتاق بهم گفت، در حالی که هنوز کاسه‌ی چیپس توی دستش بود.

من این ماجرا رو به سم و پاتریک گفتم و اونا هر دو خیلی ساکت شـدن. سم گفت که قبل از اینکه توی فاز موسیقی پانک باشه، یه مدت با دیو بوده و پاتریک گفت که خبر اون مهمونی به گوشش رسیده بوده. ایـن بـرام عجیـب نیست، چون اون مهمونی یه جورایی تبدیل به یه اسطوره شد. این چیزیه که از بعضی از بچه‌ها می‌شنوم وقتی که بهشون می‌گم که برادر بزرگترم کیه.

وقتی پلیس اومد، برادرم روی پشت بوم خوابیده بود. هیچکی نمیدونه چجوری رفته بود اونجا. خواهرم توی اتاق رختشویی داشت یه بچه پیش دانشگاهی رو می‌بوسید. خواهرم اون زمان خودش سال اول رو می‌گذروند. بعدش کلی از پدر و مادرا اومدن خونه ما تا بچه‌هاشون رو ببرن و خیلی از دخترا داشتن گریه می‌کردن و بالا میاوردن. بیشتر پسرا تا الان فرار کرده بودن. برادرم بد توی دردسر افتاد و پدر و مادرم با خواهرم یه "صحبت جدی" راجع به الگوهای رفتاری بد کردن. و همه چیز تموم شد.

دیو الان پیش دانشگاهیه. توی تیم فوتبال بازی می‌کنه. توی پست وایـد رسیور. من آخر بازی رو نگاه کردم که دیو یه پاس گل از برد گرفت. آخرش بازی به نفع مدرسه ما تموم شد. تماشاچی‌ها هم زدن به سیم آخر چون ما بازی رو برده بودیم. اما تنها چیزی که ذهن منو مشغول کرده بود، اون مهمونی بود. من یه مدت طولانی ساکت نشستم و بهش فکر کردم، بعدش رومو کردم به سم.

"اون بهش تجاوز کرد، آره؟"

سم فقط سرشو به علامت تأیید تکون داد. نمی‌دونم فقط ناراحت بود یا اینکه چیزای بیشتری از من می‌دونست.

"باید به یکی بگیم، نه؟"

سم این دفعه فقط سرشو تکون داد. بعدش توضیح داد که چقدر چیزا رو باید پشت سر بذاری تا بتونی این ادعا رو ثابت کنی، خصوصاً توی دبیرستان و وقتی که دختره و پسره معروفن و هنوز هم عاشق همن.

روز بعد توی مراسم رقص، اونارو دیدم که داشتن با هم می‌رقصیدن. منظورم دیو و دوست دخترشه. خیلی عصبانی شدم. به قدری عصبانی شدم که خودم هم از خودم ترسیدم. به فکر این افتادم که برم سمت دیو و حسابشو برسم، که شاید همون کاریه که باید با شان می‌کردم. شاید واقعاً این

کارو می‌کردم، اما سم منو دید و دستشو مثل همیشه گذاشت روی شونم. اون منو آروم کرد و خوشحالم که اینکارو کرد چون اگه شروع می‌کردم به زدن دیو، احتمالاً عصبانی‌تر هم می‌شدم و دوست دخترش جلومو می‌گرفت چون اونو دوست داشت. فکر کنم این منو عصبانی‌تر هم می‌کرد.

پس تصمیم گرفتم کاری که بهتره رو انجام بدم و باد لاستیکای ماشین دیو رو خالی کنم. سم می‌دونست ماشینش کدومه.

شب جمعه، بعد از بازی فوتبال مدرسه، یه حسی داشتم که فکر نکنم هیچوقت بتونم توضیحش بدم، فقط می‌تونم بگم که حس گرمی بود. سم و پاتریک اون شب منو تا خونه‌ای که توش مهمونی بود با ماشینشون بردن و من نشستم وسط وانت سم. سم عاشق وانتشه، فکر کنم چون اونو یاد پدرش میندازه. این حسی که من داشتم وقتی شروع شد که سم به پاتریک گفت یه کانال رادیویی پیدا کنه. و اون هر چقدر هم که کانال عوض می‌کرد، تبلیغات می‌اومد. و باز هم تبلیغات. و یه آهنگ خیلی مزخرف راجع به عشق که توش از کلمه "عزیزم" استفاده شده بود. و بعد باز هم تبلیغات. آخرسر یه آهنگ خیلی باحال پیدا کرد که راجع به یه پسری بود و هممون ساکت شدیم.

سم با دستش روی فرمون ماشین ضرب می‌گرفت. پاتریک دستشو از پنجره کرده بود بیرون و موج هوا درست می‌کرد. منم فقط بینشون نشسته بودم. بعد از اینکه آهنگ تموم شد، یه چیزی گفتم.

"من حس می‌کنم بی‌نهایتم."

و سم و پاتریک جوری به من نگاه کردن که انگار خارق‌العاده‌ترین حرف ممکن رو زدم. چو این آهنگ واقعاً خیلی خوب بود و ما هممون واقعاً روش متمرکز شده بودیم. پنج دقیقه از زندگی به معنای واقعی سپری شد و ما یه جور حس خوب جوونی داشتیم. من بعداً نوار اون آهنگو خریدم و دوست دارم بهت بگم اسمش چی بود، اما اینو صادقانه می‌گم، اگه در حال رفتن به

اولین مهمونی عمرت نباشی و در حالی که بارون میزنه توی یه وانت بین دو نفر آدم خوب نشسته باشی، اون حسی که من داشتم رو نخواهی داشت.

ما به خونه‌ای که مهمونی توش برگزار می‌شد رسیدیم و پاتریک به طور رمزی در زد. توضیح دادن این نوع در زدن سخته، باید اونو بشنوی. لای در باز شد و یه پسری با موهای فر به ما نگاه کرد.

"پاتریک، که به اسم پتی و هیچ می‌شناسنت، خودتی؟"

"سلام."

در باز شد و دوستای قدیمی همدیگرو بغل کردن. بعدش سم و باب همدیگرو بغل کردن. بعد سم شروع کرد به صحبت کردن.

"این دوستمون چارلیه."

اینجای داستان رو باورت نمی‌شه. باب منم بغل کرد! وقتی داشتیم ژاکتامون رو روی جالباسی آویزون می‌کردیم، سم بهم گفت که باب "اینقدر بالاست که دست لعنتیش رسیده به ابرا." من واقعاً دوست داشتم این جمله رو نقل قول کنم، با اینکه توش از کلمه بدی استفاده شده بود.

مهمونی توی زیرزمین خونه بود. اتاق پر دود بود و بچه‌هایی که اونجا بودن خیلی از من بزرگتر بودن. دو تا دختر بودن که داشتن خالکوبی‌ها و پرسینگ‌های شکمشونو به هم نشون می‌دادن. فکر کنم پیش دانشگاهی بودن.

یه پسره بود به اسم فریتز که فامیلیش رو یادم نمیاد. اون داشت کلی کیک می‌لمبوند. دوست دختر فریتز داشت باهاش راجع به حقوق بانوان صحبت می‌کرد و اونم بهش می‌گفت، "می‌دونم عزیزم."

سم و پاتریک شروع کردن به سیگار کشیدن. وقتی یه زنگی به صدا در اومد، باب رفت سمت آشپزخونه. وقتی برگشت، برای همه آبجوی میلواکیز بِست آورد، به همراه دو تا مهمون. یکیشون مگی بود، که می‌خواست بره دستشویی، و اون یکی برد بود، بازیکن خط حمله‌ی تیم فوتبال مدرسه.

جدی می‌گم!

نمی‌دونم چرا این منو اینقدر هیجان زده کرد، ولی فکر کنم به خاطر این بود که وقتی کسی رو توی راهرو یا توی زمین بازی و همچین جاهایی می‌بینی، دوس داری بدونی که اونا واقعاً چه‌جور آدمایی هستن.

همه با من خیلی دوستانه رفتار کردنو و سؤالای زیادی ازم راجع به خودم پرسیدن. فکر کنم به خاطر این که من جوون‌ترینشون بودم و اونا نمی‌خواستن من احساس مؤذب بودن کنم، خصوصاً وقتی که پیشنهاد آبجو رو رد کردم. یه بار وقتی دوازده سالم بود با برادرم آبجو رو امتحان کردم و ازش خوشم نیومد. موضوع فقط همینه.

سؤالایی که ازم پرسیدن توی این مایه‌ها بودن که کلاس چندم‌ام و وقتی که بزرگ شم می‌خوام چیکاره شم.

"من کلاس نهم‌ام، هنوز تصمیم نگرفتم."

دور و ورم رو نگاه کردم و دیدم که سم و پاتریک با برد رفتن جایی. بعدش باب شروع کرد به پخش کردن غذا.

"براونی[1] می‌خوای؟"

"آره، مرسی."

اتفاقاً خیلی گشنم بود، چون معمولاً بعد از بازیای فوتبال سم و پاتریک منو می‌برن رستوران بیگ بوی و فکر کنم دیگه به این عادت کرده بودم. براونی‌ای که بهم داده بود رو خوردم. یکم مزه‌ی عجیبی داشت اما به هر حال براونی بود، واسه همین ازش خوشم اومد. ولی این یه براونی معمولی نبود. تو از من بزرگتری، فکر کنم بدونی که چجور براونی‌ای بود.

بعد از نیم ساعت، اتاق شروع کرد به دور شدن. من داشتم با یکی از دخترایی که پرسینگ شکم داشت حرف می‌زدم و به نظر میومد که اون توی

---

۱. نوعی کیک کاکائویی

یه فیلمه. خیلی پلک می‌زدم و دور و ورم رو نگاه می‌کردم و موسیقی مثل آب، سنگین به نظر میومد.

سم برگشت و وقتی منو دید، روشو کرد به باب.

"یه تختت کمه، آره؟"

"بیخیال سم، خودشم خوشش میاد، ازش بپرس."

"چه حسی داری چارلی؟"

"سبک."

"می‌بینی؟" اتفاقاً باب یکم مضطرب به نظر میومد. بعداً بهم گفتن که این پارانویاست.[۱]

سم کنارم نشست و دستم رو گرفت. دستش خنک بود.

"چیزی می‌بینی چارلی؟"

"سبک."

"حس خوبی داری؟"

"اوهوم."

"تشنته؟"

"اوهوم."

"چی می‌خوای برات بیارم؟"

"میلکشیک."

و به جز سم هر کسی که توی اتاق بود زد زیر خنده.

"خیلی بالاست."

"گشنته چارلی؟"

"اوهوم."

"چی دوست داری بخوری؟"

---

۱. حالتی ذهنی که در آن فرد دچار اضطراب و شک و تردید می‌شود.

"میلکشیک."

بعید می‌دونم حتی اگه چیزی که می‌گفتم خنده‌دار هم بود، اینقدر شدید می‌خندیدن.

بعدش سم دستشو گرفت و منو از روی زمین که داشت دورم می‌چرخید بلند کرد.

"بیا. بریم برات میلکشیک درست کنم."

وقتی داشتیم می‌رفتیم، سم رو کرد به باب.

"تو یه عوضی به تمام معنایی."

باب فقط خندید. و سم هم بالاخره خندید. و من خوشحال بودم که همه به همون اندازه‌ای که به نظر میومدن، خوشحال بودن.

من و سم رفتیم آشپزخونه و اون چراغو روشن کرد. اوف! خیلی روشنایی زیادی داشت، باورم نمی‌شد. مثل این بود که وقتی هوا روشنه بری سینما و بعد بری بیرون. نمی‌تونی باور کنی که هنوز بیرون هوا روشنه. سم یکم بستنی و شیر رو به همراه مخلوط‌کن برداشت. من پرسیدم که دستشویی کجاست و سم اینقدر جاش رو راحت بهم نشون داد که انگار این خونه‌ی خودشه. فکر کنم وقتی باب دبیرستانی بوده، سم و پاتریک زیاد اینجا وقت می‌گذروندن.

وقتی از دستشویی اومدم بیرون، از اتاقی که ژاکتامون رو اونجا گذاشته بودیم یه صدایی شنیدم. درو باز کردم و دیدم که پاتریک داره برد رو میبوسه. مثل یه بوسه‌ی مخفی بود. اونا شنیدن که من درو باز کردم و روشون رو برگردوندن. اول پاتریک حرف زد.

"تویی چارلی؟"

"سم داره برام میلکشیک درست می‌کنه."

"این بچه کیه؟" برد خیلی مضطرب به نظر میومد و اضطرابش مثل اضطراب باب نبود.

"آروم باش، دوستمه."

بعدش پاتریک منو از اتاق برد بیرون و درو بست. دستاشو گذاشت روی دوتا شونه‌هام و صاف تو چشمام نگاه کرد.

"برد نمی‌خواد بقیه بدونن."

"چرا؟"

"چون می‌ترسه."

"چرا؟"

"چون اون ... صبر کن ببینم ... بالایی؟[۱]"

"گفتن که من طبقه پایینم. سم داره برام میلکشیک درست می‌کنه."

پاتریک سعی کرد خندشو نگه داره.

"گوش کن چارلی. برد نمی‌خواد بقیه بدونن. ازت می‌خوام بهم قول بدی که به هیچ کسی نمی‌گی. این بین خودمون می‌مونه، باشه؟"

"باشه."

"مرسی."

پاتریک بعد از اینکه اینو گفت، برگشت و دوباره رفت توی اتاق. یه صداهای خفیفی شنیدم و برد ظاهراً حالش خوب نبود، اما من فکر کردم که این موضوع به من ربطی نداره و برگشتم به آشپزخونه.

باید اینو بهت بگم که این بهترین میلکشیکی بود که توی عمرم خوردم. خیلی خوشمزه بود، تا جایی که اصلاً خوف برم داشت.

قبل از اینکه از مهمونی بریم، سم چند تا از آهنگای مورد علاقشو برام گذاشت، اسم یکیشون "پرنده سیاه"[۲] بود. اسم بعدی "ام ال کی" بود. هر دوشون خیلی قشنگ بودن. عناوینشونو بهت گفتم چون وقتی در حالت

---

۱. اصطلاحی عامیانه که به فرد تحت تأثیر مواد مخدر نسبت داده می‌شود.

2. Black Bird

عادی بودم هم خیلی آهنگای قشنگی به نظر میومدن.

قبل از اینکه از مهمونی بریم، یه اتفاق جالب دیگه هم افتاد. پاتریک اومد طبقه پایین. فکر کنم برد رفته بود. و پاتریک لبخند زد. و باب شروع کرد به شوخی کردن راجع به اینکه اون روی بازیکن خط حمله کراش[1] زده. و پاتریک بیشتر لبخند زد. فکر نکنم قبلاً پاتریک رو با این قدر لبخند روی صورتش دیده باشم. بعدش پاتریک به من اشاره کرد و به باب یه چیزی گفت.

"خوبه، نه؟"

باب سرشو به علامت تأیید تکون داد. بعدش پاتریک چیزی گفت که فکر نکنم هیچوقت از یادم بره.

"اون منزویه."

و باب سرش رو بیشتر تکون داد. و تمام اتاق سرشون رو تکون دادن. و اضطرابی که توی من ایجاد شد، از اون اظطرابایی بود که باب داشت، اما پاتریک منو خیلی مضطرب نکرد. اومد و کنارم نشست.

"تو چیزایی رو می‌بینی. راجع بهشون حرف نمی‌زنی. و تو درک می‌کنی."

من نمی‌دونستم که بقیه راجع به من فکر می‌کنن. من نمی‌دونستم که اونا نگاه می‌کنن. من روی زمین یه زیرزمین که اولین مهمونی عمرم اونجا بود بین سم و پاتریک نشسته بودم و یادم میاد که سم منو به عنوان دوستش به باب معرفی کرد. و یادمه که پاتریک هم منو به عنوان دوستش به برد معرفی کرده بود. و من زدم زیر گریه. و هیچکی توی اون اتاق به خاطر این کارم بهم نگاه‌های عجیب و غریبی نکرد. و بعدش دیگه واقعاً گریم شدید شد.

باب لیوانشو برد بالا و از همه خواست که همین کارو بکنن.

"به سلامتی چارلی."

و همه گفتن، "به سلامتی چارلی."

---

۱. اصطلاحی عامیانه، به معنی علاقمند بودن به فردی

نمی‌دونستم که چرا اونا اینکارو می‌کنن، اما این کارشون برام خیلی ویـژه بود. خصوصاً سم. به خصوص اون.

دوست داشتم بهت بیشتر راجع به مراسم رقص بگم، اما الان که دارم راجع بهش فکر می‌کنم، به نظرم خالی کردن باد لاستیکای دیو بهترین بخشش بـود. همونطوری که بیل پیشنهاد کرده بـود سـعی کـردم برقـصم، امـا مـن معمـولاً آهنگایی رو دوست دارم که نمـی‌شـه باهاشـون رقـصید، واسـه همـین خیلـی نرقصیدم. لباس سم خیلی بهش میومد و خوشگلش کرده بود، ولی مـن سـعی می‌کردم بهش دقت نکنم چون نمی‌خوام اونجوری راجع به سم فکر کنم.

من متوجه این شدم که برد و پاتریک در طول کل رقص حتی یک بار هم با هم صحبت نکردن چون برد رفته بود که با یه چیرلیدر[1] به اسم نانسی، که دوست دخترشه، برقصه. و من متوجه این شـدم کـه خـواهرم داشـت بـا یـه پسری می‌رقصید که نباید باهاش می‌بود، با اینکه یه پسر دیگـه دم در خونـه منتظرش بود تا اونو بیاره.

بعد از مراسم رقص، ما با وانت سم از اونجا رفتیم. این دفعه پاتریک داشت رانندگی می‌کرد. وقتی داشتیم به تونل فورت پیت نزدیک می‌شـدیم، سـم از پاتریک خواست که بزنه کنار. من نمی‌دونستم چه خبـره. بعـدش سـم رفـت پشت وانت، در حالی که فقط لباس رقصش تنش بود. از پاتریک خواست کـه برونه و لبخندی روی لب پاتریک گل کرد. فکر کنم قبلاً این کارو کرده بودن.

خلاصه، پاتریک شروع کرد به رانندگی با سرعت خیلی بالا و درست قبل از اینکه بریم داخل تونل، سم بلند شد و باد لباسش رو تبدیل کرد بـه مـوج‌هـای اقیانوسی. وقتی وارد تونل شدیم، مثل این بود کـه خـلأ ایجـاد شـده و همـه‌ی صداها مکیده شدن و رفتن و تنها صدایی که میومد، صـدای آهنگـی بـود کـه

---

۱. رقاصانی که در مسابقات ورزشی به رقص می‌پردازند.

توی ضبط صوت پخش می‌شد. آهنگ زیبایی به اسم "زمین لغـزه."[1] وقتـی از تونل اومدیم بیرون، سم با صدای خیلی باحالی جیغ کشید و رسیدیم به مرکـز شهر. چراغای ساختمونا و هر چیزی که باعث می‌شه بـه فکـر فـرو بـری تـوی دیدمون بود. سم نشست و زد زیر خنده. پاتریک زد زیـر خنـده. مـن زدم زیـر خنده.

تو اون لحظه، قسم می‌خورم که ما بی‌نهایت بودیم.

دوستدار همیشگی،

چارلی

---

[1]. Landslide

بخش دوم

۷ نوامبر، ۱۹۹۱

دوست عزیزم،

امروز یکی از اون روزایی بود که مدرسه رفتن برام سخت نبود چون هوا خیلی خوب بود. آسمون پر بود از ابر و هوا مثل یه حموم آب گرم بود. فکر نکنم تا حالا اینقدر احساس تمیزی کرده باشم. وقتی رسیدم خونه، برای پول تو جیبیم باید چمنارو کوتاه می‌کردم و این اصلاً اذیتم نکرد. فقط موسیقی گوش دادم و توی هوای روز نفس کشیدم و خاطراتم رو به یاد آوردم. خاطراتی مثل قدم زدن توی محله و نگاه کردن به خونه‌ها و باغچه‌ها و درختای رنگارنگ و داشتن اون چیزی که برام کافیه.

من چیزی راجع به ذِن[1] و اینجور چیزا که چینی‌ها و هندی‌ها به عنوان بخشی از مذهبشون اونارو انجام می‌دن نمی‌دونم، اما یکی از دخترای خالکوبی‌دار و پرسینگ‌دار توی مهمونی از ماه ژوئیه بودایی شده بود. اون به جز اینکه بگه سیگار چقد گرونه، خیلی حرف دیگه‌ای نمیزنه. بعضی وقتا موقع ناهار می‌بینمش که بین پاتریک و سم نشسته و سیگار می‌کشه. اسمش مری الیزابته.

---

۱. مکتبی در مذهب بودایی با تأکید بر ژرف اندیشی

مری الیزابت به من گفت که داستان ذن اینه که تو رو به هر چیزی که توی دنیا هست متصل می‌کنه. تو بخشی از درختا و چمنا و سگایی. یه همچین چیزایی. اون حتی توضیح داد که خالکوبیش هم نمادیه از این مفهوم، اما یادم نمیاد چی بود. فکر کنم ذن یه روزی مثل امروزه، که تو بخشی از هوایی و چیزایی رو به خاطر میاری.

یه چیزی که یادمه اینه که بچه‌ها یه بازی رو انجام می‌دادن. کاری که باید بکنی اینه که یه توپ فوتبال یا یه همچین چیزیو برداری و یکی اونو در اختیار داره و بقیه باید سعی کنن که تکلش کنن. و بعدش هر کسی که توپ رو بگیره باهاش اینور و اونور می‌دوه و بقیه سعی می‌کنن که تکلش کنن. این می‌تونه چند ساعت ادامه پیدا کنه. من هیچوقت این بازی رو درک نکردم، اما برادرم عاشقش بود. اون بیشتر از اینکه توپ دستش باشه دوست داشت که بقیه رو تکل کنه. بچه‌ها به این بازی می‌گفتن "توپدار رو لهش کن." من تا الان خیلی به اینکه معنی این اسم چیه فکر نکرده بودم.

پاتریک داستان خودش و برد رو به من گفت و الان می‌فهمم که چرا پاتریک از اینکه برد توی مراسم رقص با یه دختر رقصیده بود ناراحت نشده. وقتی هردوی اونا تازه به دبیرستان وارد شده بودن، پاتریک و برد با هم دیگه و با بقیه بچه معروفا توی یه مهمونی بودن. پاتریک قبل از اینکه سم براش آهنگای خوب بخره جزو بچه معروفا بود.

پاتریک و برد توی این مهمونی خیلی مست کردن. اتفاقاً پاتریک گفت که برد تظاهر می‌کرد که از اون چیزی که هست مست‌تره. اونا توی زیرزمین با یه دختری به اسم هیثر نشسته بودن و وقتی که اون رفت دستشویی، برد و پاتریک تنها موندن. پاتریک گفت که این برای هردوشون هیجان انگیز و اذیت‌کننده بوده.

"تو توی کلاس آقای بوسناهان شرکت می‌کنی، درسته؟"

"تا حالا کنسرت رقص لیزر پینک فلوید[1] رفتی؟"

"قبل از مشروب آبجو خوردم. تا حالا اینقدر حالم بد نشده بود."

وقتی که دیگه موضوع معمولی نداشتن که راجع بهش صحبت کنن، فقط به همدیگه نگاه کردن. و آخرش همونجا توی زیرزمین ماچ و بوسه کردن. پاتریک گفت که مثل این بوده که فشار کل دنیا از شونه‌های اونا برداشته شده باشه.

اما دوشنبه توی مدرسه، برد همش یه جمله رو تکرار می‌کرد.

"پسر، خیلی مست بودم. هیچی یادم نمیاد."

اینو به هر کسی که توی مهمونی بود گفت. به بعضیا چند بار همینو تکرار کرد. حتی اینو به پاتریک هم گفت. هیچ کسی ندیده بود که برد و پاتریک ماچ و بوسه کنن، اما برد بازم اینو به همه می‌گفت. جمعه‌ی اون هفته، مهمونی دیگه‌ای برپا بود. و این بار پاتریک و برد چِت کردن،[2] هر چند پاتریک می‌گه که برد تظاهر می‌کرد که خیلی بیشتر از واقعیت چته. و باز هم با همدیگه ماچ و بوسه کردن. و دوشنبه توی مدرسه برد همون کار قبلی رو کرد.

"پسر، خیلی داغون بودم. هیچی یادم نمیاد."

این برای هفت ماه ادامه پیدا کرد.

به جایی رسید که برد قبل از مدرسه یا مست می‌کرد یا چت. نه اینکه اون و پاتریک توی مدرسه کاری کنن. فقط جمعه‌ها و توی مهمونیا از این کارا می‌کردن، اما پاتریک گفت که برد حتی نمی‌تونسته توی سالن بهش نگاه کنه، چه برسه به اینکه باهاش حرف بزنه. و این وضع سختی هم بود، چون پاتریک واقعاً از برد خوشش میومد.

وقتی تابستون شروع شد، دیگه لازم نبود برد نگران مدرسه و اینجور چیزا

---

[1]. Pink Floyd

۲. اصطلاح عامیانه به معنی مصرف ماریجوانا

باشه، برای همین مشروب خوردن و چت کردن اون بدتر شد. یه مهمونی توی خونه‌ی پاتریک و سم بود که جمعی که توش دعوت بودن، بچه معروفا نبودن. برد اومد و این باعث شد که جمع شلوغ شه چون اون معروف بود، اما پاتریک نگفت که چرا برد به اون مهمونی اومده.

وقتی همه چیز تموم شد، برد زد زیر یه گریه سنگین. اون خیلی خیلی مشروب خورده بود و خیلی چت بود.

پاتریک هر کاری هم که می‌کرد بِرَد به گریه ادامه می‌داد. برد حتی نمی‌ذاشت پاتریک بغلش کنه، که به نظر من ناراحت کنندست چون اگه من با کسی باشم، دوست دارم بغلش کنم.

"فقط تظاهر کن که بیهوش شدی."

بعدش پاتریک خونه رو دور زد تا از یه جهت دیگه‌ای که مخالف اتاقش باشه به مهمونی وارد شه. اونم در حال گریه کردن شدید بود و تصمیم گرفت که اگه کسی ازش سؤالی پرسید، بگه که چشماش به خاطر وید[1] کشیدن قرمز شدن. آخرش خودشو جمع و جور کرد و به اتاق اصلی مهمونی رفت. خودشو خیلی مست نشون داد. رفت پیش سم. "برد رو دیدی؟" سم متوجه نگاه پاتریک شد. بعدش رو به جمعیت کرد.

"بچه‌ها، کسی برد رو دیده؟"

هیچ کسی توی مهمونی اونو ندیده بود، واسه همین چند نفری رفتن که دنبالش بگردن. آخر سر اونو توی اتاق پاتریک پیدا کردن ... در حالی که خواب بود.

آخرش پاتریک به پدر و مادر برد زنگ زد چون خیلی نگرانش شده بود. بهشون گفت که برد توی مهمونی خیلی حالش بد شده و باید ببرنش خونه، اما نگفت چرا. پدر و مادر برد اومدن و پدر برد با چند تا از پسرای دیگه از

---

۱. اصطلاح عامیانه ماده ماریجوانا

جمله پاتریک برد رو بردن سمت ماشین.

پاتریک نمی‌دونه که برد اون موقع واقعاً خواب بوده یا نه، اما اگه خواب نبوده، خوب فیلمی بازی کرده. پدر و مادر برد اونو فرستادن به مرکز توانبخشی چون پدرش نمی‌خواست که شانس بورسیه گرفتن اون از طریق فوتبال از دست بره. پاتریک دیگه برد رو در توی اون تابستون ندید.

پدر و مادر برد هیچوقت نفهمیدن که چرا پسرشون همش چِت و مسته. هیچ‌کس دیگه‌ای هم نفهمید. به جز کسایی که می‌دونستن.

وقتی سال تحصیلی شروع شد، برد خیلی از پاتریک دوری می‌کرد. اون دیگه هیچوقت به مهمونی‌هایی که پاتریک توشون بود نرفت، تا حدوداً یک ماه پیش. اون شبی بود که بَرد به پنجره‌ی پاتریک سنگ زد و به پاتریک گفت هیچ‌کسی نباید خبردار بشه و پاتریک هم درک کرد. حالا اونا فقط همدیگرو شبا و توی زمین گلف و مهمونی‌هایی مثل مهمونی باب ملاقات می‌کنن که توی اونا آدما ساکتن و اینجور چیزارو درک می‌کنن.

من از پاتریک پرسیدم که از اینکه باید اینو یه راز نگه داره ناراحته یا نه و پاتریک فقط گفت که ناراحت نیست چون حداقل الان لازم نیست بِرَد مست یا چت کنه.

دوستدار همیشگی، چارلی

۸ نوامبر، ۱۹۹۱

دوست عزیزم،

بیل اولین نمره B من رو توی کلاس انگلیسی پیشرفته برای مقالم راجع به پیتر پن بهم داد. حقیقتش رو بخوای، نمی‌دونم که این مقاله چه فرقی با مقاله‌های دیگم داشت. اون بهم گفت که دانش من از زبان و همینطور ساختار جمله‌هام در حال پیشرفته. خیلی خوبه که می‌تونم بدون اینکه خودم متوجه شم، این مهارتامو ارتقاء بدم. راستی، بیل روی کارت‌های گزارش و

نامه‌هایی که به پدر و مادرم می‌ده، به من همش نمره A می‌ده. نمره‌های این مقاله‌ها فقط بین خودمونه.

من تصمیم گرفتم که شاید وقتی بزرگ شدم نویسنده بشم. ولی نمی‌دونم چی می‌خوام بنویسم.

به فکر این افتادم که شاید برای مجله‌ها مقاله بنویسم تا دیگه روی اونا مقاله‌هایی رو که قبلاً بهت گفتم نبینم. "در حالی که ـــــــــــ سس عسل و خردل رو از لبش پاک می‌کرد، با من راجع به سومین شوهرش و قدرت درمانگری کریستال‌ها صحبت کرد." اما اگه بخوام صادق باشم، فکر کنم خیلی خبرنگار بدی بشم چون نمی‌تونم تصور این رو بکنم که یه طرف یه میز با یه سیاست‌مدار یا ستاره سینما نشسته باشم و ازشون سؤال بپرسم. احتمالاً فقط ازشون می‌خوام بهم یه امضاء بدن تا بدم به مادرم. احتمالاً به خاطر این کار منو اخراج می‌کنن. پس به فکر این افتادم که شاید بخوام برای یه روزنامه مقاله بنویسم چون که اینطوری می‌تونم از آدمای عادی سؤال بپرسم، اما خواهرم میگه که روزنامه‌ها همش دروغ می‌گن. نمی‌دونم که این راسته یا نه، واسه همین باید وایسم تا بزرگترشم و حقیقت رو بفهمم.

اتفاقاً شروع به کار برای یه مجله سطح پایین به اسم پانک راکی کردم. یه مجله‌ی زیراکسیه راجع به پانک راک[۱] و نمایش تصویری وحشت راکی.[۲] من براشون مقاله نمی‌نویسم اما بهشون کمک می‌کنم.

مری الیزابت مسئولیتش رو به عهده داره، همونطوری که مسئولیت نمایش تصویری وحشت راکی رو به عهده داره. مری الیزابت خیلی آدم جالبیه چون یه خالکوبی داره که نمادیه از بودایی بودن و یه پرسینگ روی نافش داره و موهاش رو جور خاصی مدل میده، اما وقتی که مسئولیت چیزی

---

۱. سبکی از موسیقی

2. The rocky horror picture show

رو به عهده داشته باشه، مثل پدرم که بعد از "یه روز سخت" به خونه برگشته رفتار می‌کنه. اون پیش دانشگاهیه و میگه که خواهرم مسخره و افاده‌ایه. من بهش گفتم که دیگه همچین چیزی راجع به خواهر من نگه.

از بین تمام چیزایی که امسال انجام دادم، فکر می‌کنم که نمایش تصویری وحشت راکی بهترینشون بوده. پاتریک و سم منو شب هالووین به سینما بردن تا اونو تماشا کنم. خیلی باحاله چون همه‌ی بچه‌ها مثل آدمای توی فیلما لباس می‌پوشن و جلوی پرده سینما فیلم بازی می‌کنن. آدما هم یه موقعایی فریاد می‌کشن. فکر کنم اینو خودت می‌دونی، اما گفتم که اینم بگم، محض اینکه شاید ندونی.

پاتریک نقش "فرانک اِن فورتر" رو بازی می‌کنه. سم نقش "جَنِت" رو به عهده داره. تماشای این فیلم خیلی سخته چون سم وقتی داره نقش جنت رو بازی می‌کنه، با لباس زیرش اینور و اونور میره. من واقعاً دارم سعی می‌کنم که راجع بهش اونجوری فکر نکنم و این کار روزبه‌روز سخت‌تر میشه.

راستشو بخوای من سم رو دوست دارم. نه یه جور عشق فیلمی. من فقط بعضی وقتا بهش نگاه می‌کنم و به این فکر می‌کنم که اون زیباترین و بهترین آدمیه که توی کل دنیا وجود داره. اون خیلی باهوش و بامزه هم هست. بعد از اینکه اونو توی نمایش تصویری وحشت راکی دیدم، براش یه شعر نوشتم، اما اونو بهش نشون ندادم چون خجالت می‌کشیدم. دوست داشتم برات بنویسمش، اما فکر کنم این کار یه جور بی‌احترامی به سم باشه.

داستان اینه که سم الان با یه پسریه به اسم کریگ.

کریگ از برادر من بزرگتره. حتی فکر کنم بیست و یک سالشه چون شراب قرمز می‌خوره. کریگ نقش "راکی" رو توی نمایش بازی می‌کنه. پاتریک می‌گه که کریگ "خوش بدن و جذابه." نمی‌دونم پاتریک این اصطلاحارو از کجا میاره.

ولی فکر کنم حق با اونه. کریگ واقعاً خوش بدن و جذابه. اون آدم خیلی خلاقی هم هست. داره خودشو از طریق مدل بودن برای کاتالوگای جی.سی.پنی و اینجور چیزا توی انستیتوی هنر جا می‌کنه. عکسبرداری رو دوست داره و من چند تا از عکساشو دیدم و اونا خیلی خوب بودن. یه عکس از سم هست که خیلی زیباست. توصیف اینکه چقدر زیباست کار سختیه، ولی من سعیم رو می‌کنم.

اگه به آهنگ "خفته" گوش کنی و راجع به اون روزایی فکر کنی که هواشون عالیه و باعث میشن خاطراتت رو به یاد بیاری و به زیباترین چشمایی که تابحال دیدی فکر کنی و بزنی زیر گریه و آمدمی مثل سم جلوتو بگیره، اون موقع است که این عکس رو می‌فهمی.

من می‌خوام سم از دوست داشتن کریگ دست برداره.

حالا حتماً فکر می‌کنی که به این خاطر اینو می‌گم که به اون حسودیم میشه. اما اینطور نیست. راست می‌گم. فقط موضوع اینه که وقتی سم صحبت می‌کنه، کریگ بهش گوش نمیده. منظورم این نیست که اون پسر بدیه، اینطور نیست. موضوع اینه که اون همش حواسش پرته.

مثلاً اون یه عکس از سم می‌گیره و عکسی که گرفته خوشگل از آب درمیاد و اون فکر می‌کنه که دلیل خوشگل بودن عکس، نوع عکسبرداری خودشه. اگه من این عکس رو گرفته بودم، می‌دونستم که تنها دلیل زیبا بودنش سمه.

به نظرم این خیلی بده که یه پسر به یه دختر نگاه کنه و فکر کنه که جوری که اون دختر رو میبینه بهتر از خود دخترست. و به نظرم این خیلی بده که تنها راه صادقانه نگاه کردن یه پسر به یه دختر از پشت لنز یه دوربین باشه. برام خیلی سخته که ببینم سم به خاطر اینکه یه پسر بزرگتر از خودش اونو خوشگل می‌بینه، نسبت به خودش حس بهتری داشته باشه.

من از خواهرم راجع به این موضوع سؤال کردم و اون گفت که سم کمبود اعتماد به نفس داره. خواهرم اینم گفت که سم وقتی سال دوم دبیرستان بوده، زبونزد بقیه بوده. امیدوارم منظورم رو بفهمی، چون واقعاً نمی‌تونم به سم فکر کنم و این رو بهت توضیح بدم.

من واقعاً عاشق سم‌ام و این خیلی منو اذیت می‌کنه.

من از خواهرم راجع به اون پسره که توی مراسم رقص باهاش بود سؤال کردم. اون راجع بهش حرفی نمیزد تا وقتی که بهش قول دادم که به هیچکی هیچی نمی‌گم، حتی به بیل. قول دادم. اون گفت از وقتی بابا گفته که نمی‌تونه این پسره رو ببینه، اون داشته به‌طور مخفیانه باهاش ملاقات می‌کرده. گفت که حتی وقتی پسره پیشش نیست بهش فکر می‌کنه. گفت بعد از اینکه خودش کالج رو تموم کرد و پسره هم مدرک رشته حقوقش رو گرفت، می‌خوان با هم ازدواج کنن.

بهم گفت نگران نباشم چون از اون شب به بعد دیگه کتکش نزده. و بهم گفت نگران نباشم چون دیگه نمی‌زندش. بعد از اون با اینکه داشت به حرف زدن ادامه می‌داد، اما در واقع چیز بیشتری نمی‌گفت.

خیلی خوب بود که اون شب با خواهرم همنشین شدم چون اون تقریباً هیچوقت دوست نداره که با من صحبت کنه. من شوکه شده بودم که اینقدر به من اطلاعات داده، اما احتمالاً به خاطر اینه که داره همه چیزو مخفی نگه می‌داره و نمی‌تونه به هیچ کسی راجع به این موضوع چیزی بگه. و احتمالاً خیلی دوست داشت که ماجرا رو به یکی بگه.

اما با اینکه به من گفت نگرانش نباشم، من نگرانشم. هرچی باشه اون خواهرمه.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۱۲ نوامبر، ۱۹۹۱

دوست عزیزم،

من عاشق کیکای توییتکیم و به این خاطر اینو می‌گم که ما هممون باید یه دلیلی برای زندگی کردن داشته باشیم. توی کلاس علوم، آقای زی بـه مـا راجع به یه آزمایش گفت که یه موش رو برمی‌دارن و اونو می‌ذارن یـه طـرف یه قفس. اونطرف قفس یه تیکه کوچیک غذا می‌ذارن و این مـوش میـره بـه سمت غذا که اونو بخوره. بعدش موش رو دوباره برمی‌گردونن جـای اولـش و این بار تمام اون قسمت از کف قفس که موش باید از روش رد بشه تا به غـذا برسه رو برق‌دار می‌کنن. این کار رو برای یه مدت انجام می‌دن و بعد از اینکه ولتاژ برق به یه حدی برسه، موش دیگـه بـه اون سـمت نمیـره. بعـدش ایـن آزمایش رو تکرار می‌کنن اما غذا رو با چیزی جایگزین می‌کنن که بـه مـوش لذت خیلی زیادی بده. نمی‌دونم این چیز چیه اما فکـر کـنم یـه جـور مـاده مخدر برای موشاست. حالا چیزی که دانشمندا کشف کردن اینـه کـه مـوش برای دستیابی به حس لذت با ولتاژ خیلی بالاتری کنار میـاد. حتـی بـالاتر از ولتاژی که برای رسیدن به غذا حاضره تحمل کنه. من نمی‌دونم اهمیت ایـن موضوع چیه، اما به نظرم خیلی جالبه.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۱۵ نوامبر، ۱۹۹۱

دوست عزیزم،

اینجا داره سرد و یخبندون می‌شه. هوای خوب پـاییز تقریبـاً رفتـه. خبـر خوب اینه که چند وقت دیگه تعطیلاته، که من عاشقشم، به خصوص الان که برادرم به زودی میاد خونه. حتـی شـاید بـرای عیـد شـکرگذاری ببینـیمش! امیدوارم به خاطر مادرم هم که شده بیاد.

چند هفته‌ای میشه که برادرم با خونه تماسی نگرفته و مادرم همش راجع به نمره‌هاشو و برنامه خوابشو و غذایی که می‌خوره صحبت می‌کنه و پدرم هم یه جمله رو پشت سر هم تکرار می‌کنه.

"چیزیش نمیشه."

من خودم به شخصه دوست دارم اینطوری فکر کنم که تجربه کالج برادرم مثل اونایی که توی فیلما می‌بینیم. منظورم از اون فیلما نیست که توش یه انجمن برادرانه بزرگ تشکیل می‌دن. بیشتر منظورم از این فیلماست که پسره یه دختر باهوش رو می‌بینه که سوییشرت می‌پوشه و شکلات داغ می‌نوشه. اونا راجع به کتاب و مسائل مختلف صحبت می‌کنن و زیر بارون همدیگرو می‌بوسن. فکر کنم یه همچین چیزی براش خیلی خوب باشه، خصوصاً اگه این دختر به طور غیرمتعارفی خوشگل باشه. به نظرم اینجور دخترا بهترین دختران. من خودم به شخصه "سوپرمدل"ها رو عجیب و غریب می‌دونم. نمی‌دونم چرا. برعکس، برادرم پوستر "سوپرمدل"ها و ماشین و آبجو و اینجور چیزا روی دیوار اتاقش می‌چسبونه. احتمالاً اگه به این صحنه، یه کف اتاقِ کثیف رو هم اضافه کنی، تصویر درستی از خوابگاهش خواهی داشت. برادرم همیشه از مرتب کردن تختش متنفر بود، اما کمد لباسشو خیلی منظم نگه می‌داشت. تا تهشو برو.

داستان اینه که وقتی برادرم به خونه زنگ می‌زنه، زیاد حرفی نمی‌زنه. یکم راجع به کلاساش صحبت می‌کنه، اما بیشتر راجع به تیم فوتبال حرف می‌زنه. توجه زیادی به این تیم می‌شه چون خیلی بازیشون خوبه و بازیکنای کله گنده‌ای بینشون هستن. برادرم میگه که یکی از این بچه‌ها حتماً یه روز یه میلیونر میشه، اما "تیرک دروازه هم ازش باهوش‌تره." فکر کنم اون خیلی آدم احمقیه.

برادرم یه داستانی از این گفت که همه‌ی اعضای تیم توی رختکن نشسته

بودن و راجع به کارایی حرف می‌زدن که برای ورود به فوتبال کالج باید انجام بدن. آخرش رسیدن به صحبت کردن راجع به نمره‌های SAT،[1] که من هیچوقت توش شرکت نکردم.

این پسره که گفتم گفت، "من ۷۱۰ گرفتم."

برادرم گفت، "ریاضی یا شفاهی؟"

پسره گفت، "ها؟"

و همه‌ی تیم خندیدن.

من همیشه دوست داشتم توی یه همچین تیم ورزشی باشم. نمی‌دونم چرا، اما همیشه فکر می‌کردم که داشتن "روزهای سربلندی" چیز جالبیه. اینطوری داستان‌هایی داشتم که به بچه‌هام و رفقای گلفم بگم. فکر کنم بتونم با بقیه راجع به پانک راکی و قدم زدن از مدرسه به خونه و اینجور چیزا حرف بزنم. شاید این روزا، روزای سربلندی منن و من متوجه این موضوع نیستم چون که توپی در کار نیست.

وقتی بچه بودم توی بازی‌های ورزشی شرکت می‌کردم و اتفاقاً بازیم هم خیلی خوب بود، اما مشکل این بود که این بازیا منو خیلی تهاجمی و خشن می‌کردن، به همین خاطر بود که دکترا به مادرم گفتن که دیگه نباید بازی کنم.

پدرم هم یه زمانی روزهای سربلندی داشته. من عکساشو وقتی که جوون بوده دیدم. اون مرد خیلی خوش هیکلی بود. هیچ جور دیگه‌ای نمی‌تونم توصیفش کنم. قیافش مثل قیافه‌ی همه‌ی عکسای قدیمی دیگه بود. عکسای قدیمی خیلی تنومند و جوون به نظر میان و آدمای توی این عکسا ظاهراً همیشه از تو شادترن.

مادرم توی عکسای قدیمی خیلی زیباست. اتفاقاً اون از هر کسی زیباتره، شاید به جز سم. بعضی وقتا به الان پدر و مادرم نگاه می‌کنم و به این فکر

---

۱. آزمونی مشابه کنکور

می‌کنم که چی شده که باعث شده اونا اینطوری بشن. و به این فکر می‌کنم که وقتی دوست پسر خواهرم مدرک رشته‌ی حقوقش رو بگیره، اون عاقبتش چی میشه. و اینکه صورت برادرم روی کارت فوتبال چه شکلی می‌شه، یا اینکه اگه هیچوقت روی کارت فوتبال نره چطور. پدرم دو سال توی تیم بیسبال کالج بازی کرد، ولی وقتی مادرم برادرم رو باردار بود، مجبور شد بازی رو بذاره کنار. از اون موقع بود که شروع کرد به کار کردن توی دفتر. واقعیتش من نمی‌دونم کار پدرم چیه.

اون بعضی وقتا یه داستانی تعریف می‌کنه. داستان فوق‌العاده‌ایه. راجع به لیگ ایالتی بیسباله، وقتی که اون دبیرستانی بوده. آخر دور نهم بود و یه دونده روی بخش اول قرار داشت. دوتا اوت داشتن و تیم پدرم یه دست عقب بود. پدرم از اکثر اعضای تیم جوون‌تر بود، چون تازه وارد دوم دبیرستان شده بود و فکر کنم تیمش فکر می‌کرده که اون قراره بازی رو خراب کنه. کلی فشار روش بود. خیلی مضطرب بود. و واقعاً ترسیده بود. اما اون می‌گه که بعد از چند تا پرتاب، احساس کرده "داره گرم میشه." وقتی پرتاب‌کننده خودشو جمع کرد و توپ بعدی رو انداخت، اون دقیقاً می‌دونست که توپ به چه سمتی می‌ره. پدرم اون توپ رو از هر توپ دیگه‌ای که تو عمرش زده بود محکم‌تر زد. و شروع کرد به دویدن و به نقطه امتیاز رسید و تیمش لیگ ایالتی رو برد. بهترین بخش این داستان اینه که هر بار پدرم اونو تعریف می‌کنه، هیچوقت تغییری توش ایجاد نمیشه. اون آدمی نیست که بخواد بلوف بزنه.

بعضی وقتا وقتی با پاتریک و سم دارم یه بازی فوتبال رو تماشا می‌کنم به این ماجرا فکر می‌کنم. به زمین بازی نگاه می‌کنم و به پسری فکر می‌کنم که امتیاز گرفته. به نظرم اینا روزای سربلندی اون پسرن و این لحظه یه روزی فقط یه داستان مثل داستانای دیگه می‌شه چون همه اونایی که امتیاز

می‌گیرن و می‌دونن، یه روزی پدر یه کسی می‌شن. و وقتی بچه‌های این پسر به عکس‌های آلبوم عکس‌هاش نگاه می‌کنن، به این فکر می‌کنن که پدرشون تنومند و خوش هیکل بوده و ظاهرا از اونا خیلی خوشحال‌تر هم بوده.

فقط امیدوارم یادم باشه که به بچه‌هام بگم که اونا به همون اندازه‌ای که من توی عکسای قدیمیم به نظر میام، خوشحالن. و امیدوارم که حرفمو باور کنن.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۱۸ نوامبر، ۱۹۹۱

دوست عزیزم،

برادرم بالاخره دیروز زنگ زد و گفت که نمی‌تونه برای آخر هفته‌ی شکرگذاری خودشو برسونه چون به خاطر فوتبال از مدرسه عقب مونده. مادرم به قدری عصبانی شده بود که منو برد بیرون تا لباس نو بگیرم.

می‌دونم فکر می‌کنی اون چیزی که الان می‌نویسم اغراقه، اما بهت قول میدم که اینطور نیست. از وقتی سوار ماشین شدیم، تا وقتی که برگشتیم خونه، مادرم یه ریز حرف زد. حتی یک بار هم حرفشو قطع نکرد. حتی وقتی که توی اتاق پرو بودم و داشتم شلوار پارچه‌ای امتحان می‌کردم.

فقط بیرون اتاق پرو موند و با صدای بلند نگرانیاشو نشون داد. چیزایی که اون می‌گفت همه جا می‌پیچید. اول راجع به این گفت که پدرم باید اصرار می‌کرده که برادرم حتی برای یه بعدازظهر هم که شده بیاد خونه. بعدش اینو گفت که بهتره خواهرم بیشتر به آیندش فکر کنه و محض "محکم‌کاری" به آموزشگاه‌های معمولی درخواست ثبت نام بده که اگه خوباش جواب ندادن، جایی داشته باشه که بره. بعدش شروع کرد به گفتن اینکه طوسی برای من رنگ خوبیه.

من می‌دونم مادرم چطوری فکر می‌کنه، واقعاً می‌دونم.

مثل همون موقع‌هایی که بچه بودیم و می‌رفتیم سوپرمارکت. خواهر و برادرم سر چیزایی که خواهر و برادرا سرش دعوا می‌کنن، دعوا می‌کردن و من می‌نشستم کف چرخ خرید و مادرم آخرای خرید اینقدر عصبانی می‌شد که چرخ رو سریع هل می‌داد و من حس می‌کردم توی یه زیر دریایی‌ام.

دیروز هم همینطوری بود، به استثناء اینکه الان دیگه می‌تونم روی صندلی جلو بشینم.

امروز وقتی سم و پاتریک رو توی مدرسه دیدم، هردوشون تأیید کردن که سلیقه مادرم توی انتخاب لباس خیلی خوبه. وقتی از مدرسه برگشتم خونه، اینو به مادرم گفتم و اون لبخند زد. بهم گفت که اگه دوست داشتم، می‌تونم سم و پاتریک رو یه شب بعد از تعطیلات برای شام دعوت کنم، چون مادرم توی تعطیلات همینجوریش هم خیلی مضطربه. به سم و پاتریک زنگ زدم و اونا هم جواب مثبت دادن.

خیلی هیجان زده‌ام!

آخرین باری که یکی از دوستامو شام دعوت کرده بودم، سال پیش بود که از مایکل خواستم بیاد خونمون. تاکو[1] خوردیم. بخش خیلی خوبش این بود که مایکل شب رو خونه ما موند. آخرش خیلی کم خوابیدیم. بیشتر راجع به چیزایی مثل دخترا و فیلم و موسیقی حرف زدیم. یه بخش که به طور خاص یادم میاد اینه که شب توی محله قدم زدیم. پدر و مادرم همراه بقیه خونه‌ها خواب بودن. مایکل به همه‌ی پنجره‌ها نگاه کرد. همه جا تاریک و ساکت بود.

اون گفت، "به نظرت این آدما، آدمای خوبین؟"

من گفتم، "خانواده اندرسون؟ آره. مسن ان."

"اینا چی؟"

---

۱. نوعی ساندویچ

"خب، خانم لمبرت دوست نداره توپ بیسبال بیفته توی حیاطش."

"این یکیا چی؟"

"خانم تنر سه ماهه که رفته مادرش رو ببینه. آخر هفته‌هاشو روی ایـوون پشتی میشینه و به گزارش بازی‌های بیـسبال گـوش میـده. نمـی‌دونـم اونـا خانواده خوبین یا نه چون بچه ندارن."

"مریضه؟"

"کی مریضه؟"

"مادر خانم تنر."

"فکر نکنم. شاید مادرم بدونه اما تا بحال که هیچی نگفته."

مایکل سرشو تکون داد. "دارن از هم جدا می‌شن."

"اینطور فکر می‌کنی؟"

"اوهوم."

ما به قدم زدن ادامه دادیم. مایکل بعضی وقتا توی سکوت قدم می‌زد. فکر کنم بهتر باشه اینم بگم که مادرم شنیده بود که پـدر و مـادر مایکـل الان از هم جدا شدن. مادرم گفت بعد از اینکه یه خونواده بچشو از دست میده، فقط هفتاد درصد از زن و شوهرا با هم می‌مـونن. فکـر کـنم اینـو از یـه مجلـه‌ای خونده باشه.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۲۳ نوامبر، ۱۹۹۱

از تعطیلات با خونوادت لذت می‌بـری؟ منظـورم خونـواده‌ی درجـه اولـت نیست، منظورم عمو و عمه و پسر عموهاتن. من که بـه شخـصه از تعطـیلاتم لذت می‌برم. دلایل زیادی داره.

اولاً، برام خیلی جالبه که همه همدیگرو دوست داشـته باشـن، امـا هـیچ

کسی واقعاً کس دیگه‌ای رو دوست نداره. دوماً، دعواها همیشه یه جورن.

معمولاً از اونجایی شروع می‌شن که پدرِ مادرم (پدربزرگم) سومین لیوان مشروبش رو می‌خوره. از اینجاست که شروع می‌کنه به زیاد حرف زدن. پدربزرگم معمولاً فقط از این شکایت می‌کنه که سیاه پوستا میان این محله‌ی قدیمی و بعدش خواهرم از دستش عصبانی می‌شه و بعدش پدربزرگم بهش میگه که اون درکی از وضعیت اینجا نداره چون خودش توی حومه شهر زندگی می‌کنه. بعدش میگه هیچکس توی خانه سالمندان به ملاقاتش نمیره. و آخرسر شروع می‌کنه به صحبت راجع به همه‌ی رازای خونواده، مثلاً اینکه فلان پسردادییم، اون خدمتکاری رو که توی رستوران بیگ بوی کار می‌کنه "زده زمین." فکر کنم بهتره اینم بگم که شنوایی پدربزرگم خیلی خوب نیست و واسه همین همه‌ی اینارو با صدای خیلی بلندی میگه.

خواهرم سعی می‌کنه باهاش دعوا کنه، اما هیچوقت برنده نمیشه. پدربزرگم بدون شک از خواهرم یه دنده‌تره. مادرم معمولاً به عمش توی آماده کردن غذا کمک می‌کنه، که اگه غذای مورد نظر سوپ باشه، پدربزرگم همیشه می‌گه "خیلی خشکه." و بعدش عمش خودشو توی اتاقش حبس می‌کنه و گریه می‌کنه.

خونه‌ی عمه‌ی مادرم فقط یه دستشویی داره و وقتی آبجوهایی که پسردایی‌هام می‌خورن، دنبال اینن که راهشونو به بیرون از بدنشون پیدا کنن، این مشکل‌ساز میشه. شکمشونو می‌گیرن و به خودشون می‌پیچن و چند دقیقه‌ای می‌کوبن روی در دستشویی و تقریباً موفق می‌شن که عمه مادرم رو بکشن بیرون، ولی بعدش پدربزرگم یه حرف بدی به عمه مادرم می‌زنه و این چرخه دوباره ادامه پیدا می‌کنه. به جز اون تعطیلاتی که توش پدربزرگم بعد از شام بیهوش شد، پسردایی‌هام همش باید برن بیرون و توی

بوته‌ها دستشویی کنن. اگه مثل من از پنجره‌ها بیرونو نگاه کنی، می‌تونی ببینیشون و مثل این می‌مونه که رفته باشن شکار. خیلی برای دختردایی‌هام و عمه‌های دیگه‌ی مادرم تأسف می‌خورم چون اونا گزینه‌ی استفاده از بوته‌هارو ندارن، خصوصاً وقتی هوا سرد باشه.

اینم باید بگم که پدرم معمولاً خیلی ساکت می‌شینه و نوشیدنیشو میخوره. پدرم اصلاً آدمی نیست که خیلی الکل مصرف کنه، ولی وقتی مجبوره با خونواده مادرم باشه، خودشو "خفه" می‌کنه. پسرعمم تامی از این کلمه استفاده می‌کنه. فکر کنم پدرم درونا ترجیح میده که تعطیلاتو با خونواده خودش توی اوهایو بگذرونه. اینطوری دیگه لازم نیست با پدربزرگم باشه. اون خیلی از پدربزرگم خوشش نمیاد اما راجع به این موضوع جیک نمی‌زنه. حتی موقع برگشتن به خونه. به نظر اون این خونه‌ی خودش نیست.

وقتی غروب داره تموم می‌شه، پدربزرگم معمولاً اینقدر مسته که نمی‌تونه خیلی کاری انجام بده. پدرم و برادرم و پسرعمه‌هام می‌برنش به ماشین کسی که کمتر از دستش عصبانی باشه. وظیفه‌ی من همیشه اینه که توی راه براشون درارو باز نگه دارم. پدربزرگم خیلی چاقه.

یادمه یه بار برادرم پدربزرگمو رسوند خونه‌ی سالمندان و من هم باهاشون رفتم. برادرم همیشه پدربزرگمو درک می‌کنه. اون به ندرت از دستش عصبانی می‌شه، مگر زمانی که پدربزرگم چیز بدی راجع به مادرم یا خواهرم گفته باشه یا آبروشون رو بین مردم برده باشه. یادم میاد که برف شدیدی میومد و همه جا خیلی ساکت بود. فضا یه جور آرامش خاصی داشت. و پدربزرگم آروم شد و شروع کرد به صحبت کردن به یه شکل متفاوت.

به ما گفت که وقتی شونزده سالش بوده، مجبور بوده از مدرسه بیاد بیرون چون پدرش مرده بوده و یکی باید از خونواده حمایت می‌کرده. اون از

زمانی تعریف کرد که مجبور بوده روزی سه بار بره به آسیاب تا ببینـه کـاری هست که انجام بده یا نه. و راجع به این حرف زد که چقدر هوا سـرد بـوده. و اینکه اون همیشه چقدر گشنه بوده چون می‌خواسته مطمئن شه که همیشه خونوادش قبل از خودش غذا می‌خورن. اون گفت کـه مـا ایـن چیـزارو درک نمی‌کنیم چون خوش‌شانسیم. بعدش راجع به دختـراش حـرف زد، مـادرم و خاله هلن.

"می‌دونم مادرت چه حسی نسبت به من داره. من هلن رو هم می‌شناسم. یه بار ... رفتم آسیاب ... هیچ کاری نبود ... هیچی ... دو صبح برگشتم خونه ... عصبانی ... مادربزرگت کارنامه مدرسشون رو بهم نشون داد ... معدلاشون C- بود ... و اینا دخترای باهوشی بودن. منم رفتم توی اتاقشون و یکـم کتکـشون زدم تا عقلشون بیـاد سـر جـاش ... وقتـی کـارم تمـوم شـد و داشـتن گریـه می‌کردن، کارنامه‌هاشون رو نشون دادم و گفتم ... "این دیگه هیچوقت تکـرار نمیشه." هنوز هم راجع بهش حرف می‌زنه ... مادرتو می‌گم ... اما یـه چیـزی رو بهت بگم ... این دیگه تکرا نشد ... اونا رفـتن کـالج ... هردوشـون. امیـدوار بودم که بتونم بفرستمشون ... من همیشه دلم می‌خواست بفرستمشون ... ای کاش هلن این رو می‌فهمید ... فکر کنم مـادرت فهمیـد ... در درونـش ... اون زن خوبیه ... باید بهش افتخار کنی."

وقتی به مادرم راجع به این موضوع گفتم، خیلـی ناراحـت بـه نظـر اومـد چون پدربزرگم هیچوقت نمی‌تونه این چیـزارو بهـش بگـه. هیچوقـت. حتـی وقتی توی مراسم عروسی مادرم باهاش تا جلوی کلیسا قدم می‌زده.

اما این عید شکرگذاری متفاوت بود. برادرم بازی فوتبال داشت و ما هم یه نوار از بازیش برای فامیلا آوردیم تا تماشا کـنن. کـل خونـواده دور تلویزیـون جمع شده بودن. حتی عمه‌های مادرم که هیچوقت فوتبال تماشا نمـی‌کـنن. وقتی برادرم توپ رو گرفت دستش، قیافشون فراموش نشدنی بود. یه ترکیبی

بود از چند تا چیز. یکی از پسردادییام توی یه پمپ بنزین کار مـی‌کنـه. و اون یکی پسردادییم از وقتی به دستش آسیب رسید، دو ساله که کار نمـی‌کنـه. و اون یکی پسردادییم حدوداً هفت ساله که می‌خواد برگرده به کالج. و پدرم یـه بار گفت که اونا خیلی به برادرم حسودی می‌کنن چون اون واقعاً یـه شـانس خوب توی زندگی داشته و واقعاً داره ازش استفاده می‌کنه.

اما اون لحظه که برادرم توپو گرفت دستش، همه اینا کنار گذاشته شـد و همه بهش افتخار می‌کردن. توی دور سوم برادرم خیلـی خـوب بـازی کـرد و همه تشویقش کردن، حتی بعضی از ما که بازی رو قبلاً دیده بودیم. مـن بـه پدرم نگاه کردم و دیدم اون داره لبخند می‌زنه. به مادرم نگاه کردم و دیدم از اینکه برادرم آسیب ببینه اضطراب داره، اما با این حال داره لبخنـد مـی‌زنـه. البته برام عجیب بود که اضطراب داره، چون این یه نوار ضبط شده از یه بازی قدیمی بود و مادرم می‌دونست کـه بـرادرم تـوی ایـن بـازی آسـیبی ندیـده. عمه‌های مادرم و پسردادییام و بچه‌هاشون و هرکس دیگه‌ای که اونجا بود هـم داشت لبخند می‌زد. به جز من و پدربزرگم.

پدربزرگم داشت گریه می‌کرد.

از اون گریه‌ها که آروم و مخفیانست. از اون گریه‌ها که فقط من متوجهش شدم. من به این فکر کردم که وقتی مادرم بچه بـوده، پـدربزرگم رفتـه تـوی اتاقش و اونو زده و کارنامشو نشون داده و بهش گفتـه کـه نمـره‌هـای بـدش دیگه نباید تکرار بشن. و الان به این فکر می‌کنم که شاید منظـور اون بـرادر بزرگتر من بوده. یا خواهرم. یا من. اینکه اون می‌خواسـته مطمـئن بـشه کـه خودش آخرین نفری بوده که توی یه آسیاب کار می‌کرده.

نمی‌دونم این چیز خوبیه یا چیز بدیه. نمی‌دونم بهتـره بـذاری بچـه‌هـات خوشحال باشن و به کالج نرن یا نه. نمی‌دونم بهتره به دخترت نزدیک باشـی یا اینکه هرکاری می‌تونی بکنی تا مطمئن بشی که زندگی بهتـری از خـودت

داره. جواب هیچ کدوم اینارو نمی‌دونم. من فقط ساکت مونده بودم و بهش نگاه می‌کردم.

وقتی بازی تموم شد و شام رو خوردیم، همه گفتن که به خاطر چه چیزایی شکرگذار هستن. خیلیاش راجع به خونوادم و برادرم و بچه‌ها و خدا بود. و همه حرفاشونو از ته دل می‌زدن، بدون اینکه به این فکر کنن که فردا چه اتفاقی میفته. وقتی نوبت به من رسید، من خیلی راجع بهش فکر کردم چون از اونجایی که برادرم اینجا نبود تا سر جاش بشینه، این اولین بارم بود که با آدم بزرگا دور میز بزرگ می‌نشستم.

"من از اینکه برادرم توی تلویزیون فوتبال بازی کرد و هیچکی دعوا نکرد شاکرم."

بیشتر آدمای دور میز ناراحت به نظر میومدن. بعضیاشون هم عصبانی. قیافه پدرم جوری بود که انگار می‌دونست حق با منه، اما نمی‌خواست چیزی بگه چون این خونواده خودش نبودن. مادرم نگران این بود که پدرش چیکار می‌کنه. فقط یه نفر از آدمای دور میز بود که کاری کرد. عمه‌ی مادرم، اونی که معمولاً خودشو توی دستشویی حبس می‌کنه.

"آمین."

و این کلمه هرجوری هم که بود، همه چیزو درست کرد.

وقتی همه داشتیم آماده می‌شدیم که بریم، من رفتم پیش پدربزرگم و اونو بغل کردم و گونشو بوسیدم. اون جای لبم رو با کف دستش پاک کرد و به من نگاه کرد. پدربزرگم دوست نداره که پسرای فامیل بهش دست بزنن. اما من خوشحالم که این کارو کردم چون ممکنه بمیره. من هیچوقت نتونستم این کارو با خاله هلن انجام بدم.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۷ دسامبر، ۱۹۹۱

دوست عزیزم،

تا حالا چیزی راجع به "بابانوئل مخفی[1]" شنیدی؟ یه فعالیتیه که توش دوستا از توی یه کلاه یه اسم رو به صورت تصادفی انتخاب می‌کنن و باید برای اسمی که درمیاد، کُلی کادوی کریسمس بخرن. این کادوها به صورت "مخفیانه" وقتی که اونا اونجا نیستن، توی کمدشون گذاشته میشه. بعد آخرسر یه مهمونی برگزار می‌شه و همه در حالی که کادوهاشون رو میدن، هویت واقعیشون رو فاش می‌کنن.

سم سه سال پیش شروع کرد به انجام دادن این کار با گروه دوستاش. حالا این تبدیل شده به یه نوع سنت و اونطور که می‌گن، مهمونی که آخر سر برگزار میشه، همیشه بهترین مهمونی ساله. این کارو شب بعد از آخرین روز مدرسه و قبل از شروع تعطیلات انجام می‌دیم.

نمی‌دونم اسم من به کی افتاد. اسم پاتریک به من افتاد.

با اینکه خیلی دوست داشتم سم به من بیفته، اما خیلی خوشحالم که پاتریک بهم افتاد. من چند هفته‌ای میشه که پاتریک رو فقط توی کلاس فنی دیدم چون اون بیشتر وقتشو با بِرَد می‌گذرونه، واسه همین فکر کردن راجع به کادو راه خوبیه که به اون فکر کنم.

اولین کادویی که میدم، یه نوار پر از آهنگه. می‌دونم که باید اینو بدم. من همین الان هم یه تِم کلی برای آهنگا انتخاب کردم و یه سری آهنگ هم در نظر دارم. اسمش "یک زمستانه." اما تصمیم گرفتم که جلدش رو با دست رنگ‌آمیزی نکنم. بخش اولش آهنگای زیادی از ویلیج پیپل و بلوندی داره چون پاتریک از این نوع موسیقی خیلی خوشش میاد. آهنگ بوی روح جوانی رو میده[2] از نیروانا هم توشون هست، چون این آهنگیه که سم و پاتریک

---

[1] . Secret Santa
[2]. Smells like teen Spirit

عاشقشن. امـا بخـش دوم بخـشیه کـه مـن خیلـی دوسـتش دارم. آهنگـای زمستونی داره.

اینم فهرست این آهنگا:

خفته از راید

بازار اسکاربور از سیمون و گارفونکل

روشن‌تر از سفید از پروکول هاروم

دوره‌ی بی‌جوابی از نیک در یک

ملاحظه‌ی عزیز از بیتلز

کولی از سوزان وگا

شب‌های پوشیده در ساتن سفید از مودی بلوز

رویا اسمشینگ پامپکینز

گرگ و میش از جنسیس (حتی قبل از اینکه فیل کولینز توی گروه باشه!)

ام ال کی از یوتو

پرنده سیاه از بیتلز

زمین لغزه از فلیتوود مک

و در آخر ...

خفته از اسمیتز (دوباره!)

تمام شب رو داشتم روی این نوار کار می‌کردم و امیدوارم پاتریک هم بـه اندازه‌ای که من ازش خوشم میاد، ازش خوشـش بیـاد. خـصوصاً بخـش دوم. امیدوارم این بخش دوم از اون بخشا باشـه کـه وقتـی تنهـایی داره رانـندگی می‌کنه بتونه بهش گوش بده و هر وقت که ناراحت بـود، حـس کنـه کـه بـه چیزی تعلق داره. امیدوارم این نوار بتونه این کارو براش بکنه.

وقتی بالاخره این نوار رو توی دستم گرفتم، حس خیلی خوبی داشتم. بـا خودم فکر کردم که کف دسـتم یـه نواریـه کـه کلـی خـاطره و احـساسات و

خوشی و غمو تو خودش جا داده. و به این فکر کردم که چند نفر آدم این آهنگارو دوست دارن. و اینکه چند نفر به خاطر این آهنگا تونستن از زمان‌های بد رد بشن. و اینکه چند نفر با این آهنگا از زمان‌های خوبشون لذت بردن. و اینکه این آهنگا چقدر ارزشمندن. فکر کنم نوشتن یکی از این آهنگا خیلی حس خوبی داشته باشه. اگه یکی از اینا رو نوشته بودم، حتماً خیلی به خودم افتخار می‌کردم. امیدوارم آدمایی که این آهنگارو نوشتن، خوشحال باشن. امیدوارم حس کنن که کارشون رو به خوبی انجام دادن. واقعاً امیدوارم این حس رو داشته باشن چون اونا منو خوشحال کردن. و من فقط یه نفر از بین هزاران نفرم که این حسو داره.

بی‌صبرانه منتظر اینم که گواهینامم رو بگیرم. دیگه چیزی به وقتش نمونده!

راستی، چند وقتی میشه که راجع به بیل بهت چیزی نگفتم. ولی فکر نکنم چیز زیادی برای گفتن باشه چون اون فقط به من یه سری کتاب میده که به دانش آموزای دیگش نمیده و من هم اونارو می‌خونم و اون ازم می‌خواد که مقاله بنویسم و من هم این کارو انجام میدم. توی یه ماه اخیر گتسبی بزرگ[1] و صلحی متفاوت[2] رو خوندم. آروم آروم دارم یه الگویی رو توی کتابایی که بیل بهم میده کشف می‌کنم. و درست مثل اون نوار آهنگ، نگه داشتن هر کدوم از این کتابا کف دستم حس خیلی خوبی داره. اینا همشون کتابای مورد علاقه‌ی من‌ان. همشون.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۱۱ دسامبر، ۱۹۹۱

دوست عزیزم،

---

1. The Great Gatsby
2. A Separate Peace

پاتریک از اون نواره خیلی خوشش اومد! ولی فکر کنم فهمیده که من بابانوئل مخفی اونم چون فکر کنم می‌دونه که درست کردن یه همچین نواری فقط از من برمیاد. دستخطم رو هم می‌شناسه. نمی‌دونم چرا وقتی به اینجور چیزا فکر می‌کنم که دیگه دیر شده. باید این کادو رو آخرسر بهش می‌دادم.

راستی، دومین هدیم رو برای پاتریک انتخاب کردم. یه شعر مفناطیسی. می‌دونی چیه؟ اگه نمی‌دونی، برات توضیح میدم. یه نفر چندتا کلمه رو روی یه ورقه مفناطیسی میذاره و بعد این کلمه‌ها رو به قطعه‌های جدا تقسیم می‌کنه. اونارو میذاری روی یخچال و وقتی داری ساندویچ درست می‌کنی، باهاشون شعر می‌سازی. خیلی باحاله.

هدیه‌ای که از بابانوئل مخفی خودم گرفتم چیز ویژه‌ای نبود. این منو ناراحت کرد. بهت قول میدم مری الیزابت بابانوئل مخفی منه چون فقط از اون برمیاد که بهم جوراب کادو بده.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۱۹ دسامبر، ۱۹۹۱

دوست عزیزم،

از اون موقع تا حالا یه شلوار پارچه‌ای که از فروشگاه پوشاک دست دوم خریده شده کادو گرفتم. یه کراوات، یه پیرهن سفید و کفش و یه کمربند قدیمی هم گرفتم. فکر کنم آخرین هدیم توی مهمونی یه کت باشه چون تنها آیتمیه که باقی مونده. بهم یه نامه‌ی تایپ شده داده شد که توش نوشته شده بود که هر چیزی که بهم داده شده رو توی مهمونی بپوشم. امیدوارم هدفی پشت این موضوع باشه.

خبر خوب اینه که پاتریک از همه‌ی کادوهام خیلی خوشش اومد. کادو شماره سه یه ست آبرنگ و چندتا کاغذ بود. من فکر کردم که اون احتمالاً

دوست داره همچین کادویی بگیره، با اینکه شاید هیچوقت ازش استفاده نکنه. کادو شماره چهار یه سازدهنی بود با یه کتاب راجع به شیوه نواختنش. فکر کنم اینم مثل همون آبرنگ باشه، اما به نظر من همه باید آبرنگ و شعرهای مغناطیسی و سازدهنی داشته باشن.

آخرین هدیه‌ای که قبل از مهمونی به پاتریک دادم، یه کتاب بود به اسم شهردار خیابان کاسترو.[1] راجع به یه مردیه به اسم هاروی میلک، که یه دولتمرد همجنسگرا توی سانفرانسیکو بوده. وقتی پاتریک به من گفت که همجنسگراست، من رفتم کتابخونه و یکم راجع بهش تحقیق کردم چون واقعیتش خیلی چیزی ازش نمی‌دونستم. یه مقاله راجع به یه مستند پیدا کردم که موضوعش هاروی میلک بود. و وقتی نتونستم این فیلمو پیدا کنم، فقط دنبال اسمش گشتم و این کتابو پیدا کردم.

خودم نخوندمش، ولی توضیحات روی جلد کتاب خیلی خوب به نظر میومدن. امیدوارم این برای پاتریک ارزشمند باشه. بی‌صبرانه منتظر مهمونیم تا بتونم هدیه مهمونی پاتریک رو بهش بدم. راستی، تمام امتحانای نهایی این ترم رو تموم کردم و خیلی درگیر این امتحانا بودم. می‌تونم از امتحانا هم برات بگم ولی این موضوع به اندازه چیزای دیگه‌ای که به تعطیلات ربط دارن جالب به نظر نمیاد.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۲۱ دسامبر، ۱۹۹۱

دوست عزیزم،

اوف ... اوف! اگه بخوای می‌تونم تصویرشو برات بکشم. ما همه تو خونه‌ی سم و پاتریک نشسته بودیم. که اینم بگم که تا حالا ندیده بودمش. خونه

---

[1]. Magor of Castro Street

مجللی بود. خیلی تمیز بود. هممون داشتیم کادوی آخرمون رو می‌دادیم. چراغای بیرون روشن بودن و برف می‌بارید و فضا سحرآمیز شده بود. مثل اینکه یه جای دیگه‌ایم. مثل اینکه یه جای بهتر از اینجاییم.

این اولین باری بود که پدر و مادر سم و پاتریک رو می‌دیدم. آدمای خیلی خوبی بودن. مادر سم خیلی خوشگله و جوکای خیلی خوبی می‌گه. سم بهم گفت که وقتی مادرش جوون‌تر بود، بازیگری می‌کرده. پدر پاتریک خیلی قد بلنده و محکم دست میده. آشپز خیلی خوبیم هست. خیلی از پدر و مادرا وقتی باهاشون ملاقات می‌کنی بهت حس موذب بودن میدن. اما پدر و مادر سم و پاتریک اینطوری نبودن. اونا در تمام طول شام باهام صمیمی بودن و وقتی شام تموم شد، رفتن تا ما بتونیم مهمونیمون رو برگزار کنیم. حتی به ما تذکر و اینجور چیزا هم ندادن. گذاشتن ما تظاهر کنیم که این خونه مال خودمونه. ما تصمیم گرفتیم که مهمونی رو توی اتاق "بازی" برگزار کنیم، که البته توش بازی‌ای نبود اما فرش فوق‌العاده‌ای داشت.

وقتی گفتم که من بابانوئل مخفی پاتریکم، همه خندیدن چون همه اینو می‌دونستن و پاتریک تا جایی که می‌تونست سعی کرد نشون بده که شوکه شده، که نشون دهنده‌ی لطفشه. بعدش همه پرسیدن که آخرین کادوی من چیه و من بهشون گفتم یه شعره که خیلی وقت پیش خوندمش. این شعری بود که مایکل برام یه کپی از روش گرفت. و من از اون موقع تا حالا هزار بار خوندمش چون نمی‌دونم شاعرش کیه. حتی نمی‌دونم که از توی یه کتاب برداشته شده یا از یه کلاس. و نمی‌دونم اونی که اینو نوشته چند سالش بوده. اما اینو می‌دونم که میخوام شاعرش رو بشناسم. می‌خوام مطمئن‌شم که این آدم حالش خوبه.

بعدش همه ازم خواستن که از جام بلند شم و این شعر رو بخونم. و خجالت هم نمی‌کشیدم، چون ما می‌خواستیم ادای آدم بزرگارو دربیاریم و

یکم برندی[1] زده بودیم و من گرم بودم. حقیقتش هنوز هم یکم گـرمم. خـب من بلند شدم و درست قبل از اینکه این شعر رو بخونم، از همه خواسـتم کـه اگه کسی شاعرش رو می‌شناسه بهم بگه که اون کیه.

وقتی شعر تموم شد، همه ساکت بودن. یـه سـکوت غـم‌انگیـز. امـا نکتـه خوبش این بود که این اصلاً یه جور غم بد نبود. یه جور غمی بود کـه باعـث شد همه به هم دیگه نگاه کنن و بدونن که اونجان. سم و پاتریک به من نگاه کردن. و من به اونا. و فکر کنم فهمیده بودن. نه چیز بـه خـصوصی رو. فقـط فهمیده بودن. و به نظرم این تنها چیزیه که میشه از یه دوست خواست.

این موقع بود که پاتریک بخش دوم نواری که براش آماده کـرده بـودم رو گذاشت و برای همه یه لیـوان دیگـه برنـدی ریخـت. فکـر کـنم هممـون بـا نوشیدنش یکم قیافه مسخره‌ای گرفته بودیم، اما حس مسخره بودن نداشتیم. از این مورد مطمئنم.

وقتی آهنگا پخش می‌شدن، مری الیزابـت از جـاش پاشـد. دسـتش کـت نبود. معلوم شد که اون اصلاً بابانوئل مخفی من نبوده. اون بابانوئـل اون یکـی دختره بوده که خالکوبی و پرسینگ شکم داره، که اسم واقعیش آلیسه. مـری الیزابت به آلیس یه لاک مشکی رنگ که خیلی چشم آلیسو گرفته بود داد. و آلیس خیلی ازش تشکر کرد. من فقط اونجـا نشـسته بـودم و بـه اتـاق نگـاه می‌کردم. دنبال کت مورد نظرم بودم. نمی‌دونستم دست کی می‌تونه باشه.

بعدش سم از جاش پاشد و به باب یه پیپ دستساز ماریجوانا با طرح سرخ پوستی داد، که به نظر مناسب میومد.

آدمای بیشتری کادو رد و بدل کردن. و بغل‌های بیشتری رد و بدل شد. و آخرسر همه کادوهاشون رو داده بودن. هیچکی نمونده بود بـه جـز پاتریـک. اون پاشد و رفت آشپزخونه.

---

۱. نوعی نوشیدنی الکلی

"کسی چیپس می‌خواد؟"

همه می‌خواستن. با سه قوطی پرینگلز و یه کت اومد بیرون و اومد سمت من و گفت که همه‌ی نویسنده‌های خوب همیشه کت می‌پوشیدن. منم کت رو پوشیدم، با اینکه واقعاً فکر نمی‌کردم لایقش باشم، چون تنها چیزی که من می‌نویسم، مقاله برای بیله، اما این خیلی کادوی خوبی بود و به هر حال همه دست زدن. سم و پاتریک هر دو تأیید کردن که من خوش تیپ شدم. مری الیزابت لبخند زد. فکر کنم این اولین دفعه‌ی عمرم بود که حس می‌کردم "خوشتیپ" شدم. منظورمو می‌فهمی؟ اون حس خوب که وقتی توی آینه نگاه می‌کنی و موهات برای اولین دفعه توی عمرت خوب و مرتبن. به نظر من نباید مبنای خودمون رو خیلی روی وزن و عضله و موی خوب بذاریم، اما وقتی اینطور باشه، خیلی خوبه. واقعاً خوبه.

باقی این غروب خیلی ویژه بود. از اونجایی که خیلیا داشتن با خونواده‌هاشون می‌رفتن جاهایی مثل فلوریدا و ایندیانا، هممون با آدمایی که بابانوئل مخفیشون نبودیم هم کادو رد و بدل کردیم.

باب به پاتریک یه بسته سه و نیم گرمی ماریجوانا داد که بهش یه کارت کریسمس چسبونده بود. حتی کادوپیچش هم کرده بود. مری الیزابت به سم یه جفت گوشواره داد. آلیس هم همینطور. و سم هم به اونا گوشواره داد. فکر کنم این یه چیز خصوصی بین دختراست. باید اقرار کنم که یکم ناراحت شدم، چون به جز سم و پاتریک، هیچکی به من کادویی نداد. فکر کنم اونقدر بهشون نزدیک نیستم که بهم کادو بدن، منطقیه. اما بازم یکم ناراحت شدم.

بعدش نوبت من شد. من به باب یه حباب‌ساز کوچیک دادم چون به نظر میومد به شخصیتش بخوره. فکر کنم حدسم درست بود.

"خیلی خوبه،" تنها چیزی بود که اون گفت.

کل اون شبو داشت به سمت سقف حباب پرت می‌کرد.

بعدش نوبت آلیس شد. بهش یه کتاب از آن رایس دادم چون همش راجع به اون حرف می‌زنه. و اون جوری به من نگاه کردم که انگار باورش نمی‌شد که من می‌دونستم اون عاشق آن رایسه. فکر کنم نمی‌دونست که چقدر صحبت می‌کنه یا اینکه من چقدر به صحبتاش گوش میدم. اما با این حال ازم تشکر کرد. بعدش نوبت مری الیزابت بود. بهش یه پاکت دادم که توش چهل دلار گذاشته بودم. روی پاکت چیز ساده‌ای نوشته شده بود "برای اینکه دفعه بعد پانک راکی به صورت رنگی چاپ بشه خرجش کن."

اون یه طور عجیبی به من نگاه کرد. بعدش همه به من طور عجیبی نگاه کردن، به جز سم و پاتریک. فکر کنم حس بدی داشتن چون برای من هیچی نگرفته بودن. ولی به نظر من لازم نبود برام چیزی بگیرن، چون اصل قضیه اصلاً این نیست. مری الیزابت فقط لبخند زد، ازم تشکر کرد و بعدش دیگه تو چشمام نگاه نکرد.

آخرش نوبت سم بود. خیلی وقت بود که به این کادو فکر می‌کردم. فکر کنم از اولین دفعه‌ای که سم رو دیدم، به این کادو فکر کرده بودم. منظورم دفعه اولی نیست که باهاش ملاقات کردم یا از دور دیدمش، منظورم دفعه اولیه که واقعاً دیدمش، امیدوارم متوجه منظورم بشی. به این کادو یه کارت وصل شده بود.

داخل این کارت من برای سم نوشتم که کادویی که بهش دادم از خاله هلنم به من رسیده. یه نوار ۴۵ ساله بود که آهنگ "یه چیزی"[1] از بیتلز توش بود. وقتی بچه بودم و به چیزای بزرگونه فکر می‌کردم، همش به این آهنگ گوش می‌دادم. می‌رفتم سمت پنجره‌ی اتاق خوابم، به انعکاس خودم توی شیشه و درختای پشتش نگاه می‌کردم و ساعت‌ها این آهنگو گوش می‌دادم. اون موقع بود که تصمیم گرفتم که اگه کسی رو ملاقات کردم که به

---

[1]. Something

نظرم به اندازه‌ی این آهنگ زیبا بود، باید اینو بدم بهش. و منظورم زیبایی بیرونی نیست. منظورم زیبایی از همه نظره. واسه همین دادمش به سم.

سم با لطافت به من نگاه کرد. و منو بغل کرد. و من چشمامو بستم چون نمی‌خواستم به جز دستاش چیز دیگه‌ای رو حس کنم. اون گونم رو بوسید و جوری که هیچکی نشنوه در گوشم زمزمه کرد.

"دوستت دارم."

می‌دونستم که اینو به شکل دوستانه‌ای بهم می‌گه، اما این برام اهمیتی نداشت چون از وقتی خاله هلنم مرد، این سومین باری بود که این جمله رو از زبون کسی می‌شنیدم. دو دفعه‌ی دیگه که این جمله به من گفته شد، از سمت مادرم بود.

نمی‌تونستم باور کنم که سم حتی برام یه کادو هم خریده، چون حقیقتش فکر می‌کردم که اون "دوستت دارم" دیگه آخرشه. اما برام یه کادو هم خریده بود و برای اولین بار، چنین چیز خوبی، به جای اینکه باعث گریم بشه، باعث شد لبخند روی لبام بیاد. فکر کنم سم و پاتریک هر دو از یه مغازه خرید کرده بودن چون کادوهاشون با همدیگه همخونی داشت. سم منو برد اتاقش و جلوی کمدش وایساد، که پر بود از روبالشی‌هایی با رنگای قشنگ. یه روبالشی رو برداشت و من خودم رو دیدم که توی کت و شلوار قدیمیم وایساده بودم و داشتم به یه ماشین تایپ که دورش یه روبان پیچیده شده بود نگاه می‌کردم. داخل ماشین تایپ یه تیکه کاغذ سفید بود.

سم روی اون کاغذ سفید نوشته بود، "اگه وقت کردی راجع به منم بنویس."

من هم همونجا توی اتاق خوابش براش یه چیزی نوشتم. فقط تایپ کردم.

"این کارو می‌کنم."

و حس خوبی داشتم که این سه کلمه، اولین کلماتی بودن که من با ماشین تایپ قدیمیِ جدیدم که سم بهم داده بود نوشتم. ما یه لحظه رو

همونجا توی سکوت نشستیم، و اون لبخند زد. و من باز هم رفتم سمت ماشین تایپ و چیزی نوشتم.

"منم دوستت دارم."

و سم به کاغذ نگاه کرد، و بعدش به من نگاه کرد.

"چارلی ... تا حالا دختری رو بوسیدی؟"

من سرم رو به نشونه‌ی تکذیب تکون دادم. همه جا ساکت بود.

"وقتی بچه بودی چطور؟"

باز هم سرم رو به نشونه تکذیب تکون دادم. و قیافه اون خیلی ناراحت شد.

اون به من راجع به اولین باری که کسی اونو بوسیده بود گفت. گفت که یکی از دوستای پدرش بوده. هفت سالش بود. و اون اینو به هیچ کسی به جز مری الیزابت و پاتریک نگفته بود. و زد زیر گریه. و چیزی گفت که هیچوقت فراموش نمی‌کنم.

"می‌دونم که تو می‌دونی من از کریگ خوشم میاد. و می‌دونم که بهت گفتم راجع به من اونجوری فکر نکنی. و می‌دونم که ما نمی‌تونیم اونجوری با هم باشیم. اما می‌خوام همه اینارو برای یک دقیقه فراموش کنیم. باشه؟"

"باشه."

"می‌خوام مطمئن باشم اولین کسی که می‌بوستت، کسیه که دوستت داره. باشه؟"

"باشه." گریش شدیدتر شده بود. من هم همینطور، چون وقتی یه همچنین چیزیو می‌شنوم، دیگه کنترلم رو از دست می دم.

"فقط می‌خوام از این موضوع مطمئن باشم. باشه؟"

"باشه."

و منو بوسید. از اون بوسه‌هایی بود که هیچ وقت نمی‌تونم به دوستام بگم. از اون بوسه‌هایی بود که باعث شد بدونم تا بحال توی کل زندگیم به این

اندازه خوشحال نبودم.
روزی روزگاری، بر روی قطعه کاغذی با خطوط سبز
شعری نوشت
و آن را "چاپس" نامید
چون این اسم سگش بود
و این شعر راجع به آن سگ بود
و استادش به او نمره A داد
و یک ستاره‌ی طلایی
و مادرش آن را بر روی درب آشپزخانه آویزان کرد
و آن را برای خاله‌هایش خواهند
این همان سالی بود که کشیش تریسی
همه‌ی بچه‌ها را به باغ‌وحش برد
و به آن‌ها اجازه داد تا در اتوبوس آواز سردهند
و خواهر کوچکش به دنیا آمد
با ناخن‌های کوچک و بدون هیچ مویی
و پدر و مادر او بسی همدیگر را می‌بوسیدند
و دخترکی در همان نزدیکی‌ها
برای او کادوی ولنتاینی فرستاد که روی آن را ردیفی از X پوشانده بود
و او از پدرش پرسید که معنی این حروف چیست
و پدرش همیشه شب‌ها او را به تخت خواب می‌برد
او همیشه آنجا بود تا این کار را انجام دهد
بر روی قطعه کاغذی با خطوط آبی
او شعری نوشت
و آن را پاییز نامید

زیرا این نام فصلی بود که در آن قرار داشت
و این شعر راجع به این فصل بود
و استادش به او نمره A داد
و از او خواست تا شفاف‌تر بنویسد
و مادرش هیچگاه آن را بر روی درب آشپزخانه آویزان نکرد
زیرا تازه آن را رنگ زده بود
و بچه‌ها به او گفتند
که کشیش تریسی سیگار برگ می‌کشد
و ته سیگار خود را بر روی نیمکت‌ها رها می‌کند
و این ته سیگارها برخی اوقات صندلی‌ها را سوراخ می‌کنند
این همان سالی بود که خواهرش عینکی شد
با لنزهای کلفت و فریمی مشکی
و زمانی که او از دخترکی که آن نزدیکی‌ها بود خواست که به دیدن بابانوئل بروند
دخترک خندید
و بچه‌ها به او گفتند که چرا چنین است
مادر و پدرش بسی همدیگر را می‌بوسیدند
و پدرش هیچگاه شب‌ها او را به تخت خواب نمی‌برد
و پدرش عصبانی شد
وقتی که او گریه کرد و از او خواست که او را به تخت خواب ببرد.
روزی روزگاری، بر تکه کاغذی پاره از این دفترچه
او شعری نوشت
و نام آن را چنین گذاشت، "معصومیت: یک سؤال"
زیرا این سؤالی بود که راجع به دوست دخترش داشت

و این شعر راجع به این موضوع بود
و استادش به او نمره A داد
به همراه نگاهی استوار و عجیب
و مادرش هیچگاه آن را بر روی درب آشپزخانه آویزان نکرد
زیرا آن شعر هیچگاه به نظر او نرسید
این سالی بود که کشیش تریسی مرد
و او فراموش کرد که
پایان اعتقادنامه‌ی رسولان[1] چه بوده است
و خواهرش را
در حالی که بر روی ایوان پشتی با کسی بوسه رد و بدل می‌کرد دید
و پدر و مادر او هیچگاه همدیگر را نبوسیدند
و حتی حرف هم نزدند
و دخترکی که همان نزدیکی بود
بیش از حد آرایش می‌کرد
و این باعث سرفه‌ی اون زمان بوسیدن آن دختر شد
اما با این حال او را بوسید
زیرا باید این کار را می‌کرد
و ساعت سه بعد نیمه شب خود را به تخت خواب رساند
در حالی که پدرش به آرامی خروپف می‌کرد.
به همین خاطر است که بر پشت پاکتی قهوه‌ای
او سعی کرد شعری دیگر بنویسد
و آن را هیچ مطلق نامید
زیرا این موضوع شعرش بود

---

۱. متنی در دین مسیحیت

و به خود نمره A
و برشی بر روی هر دو مچ لعنتی‌اش داد
و آن را بر روی درب اتاقش آویزان کرد
زیرا این بار به نظر نمی‌آمد که
بتواند خود را به آشپزخانه برساند.

این شعری بود که برای پاتریک خوندم. هیچکی نمی‌دونست کی اونو نوشته، اما باب گفت قبلاً اونو شنیده و ظاهراً این یادداشتِ قبل از خودکشی یه بچه‌ای بوده. واقعاً امیدوارم اینطور نبوده باشه، چون اگه اینطور باشه، بعید می‌دونم دیگه از پایانش خوشم بیاد.

دوستدار همیشگی،
چارلی
۲۳ دسامبر، ۱۹۹۱

دوست عزیزم،

سم و پاتریک دیروز با خونوادشون رفتن گرند کنیون. حس خیلی بدی نسبت به این موضوع ندارم چون هنوز بوسه‌ی سم یادم میاد. آرامش بخش و درست به نظر میاد. من حتی به این فکر افتادم که مثل توی فیلما لبامو نشورم، اما بعدش فکر کردم که خیلی چندش کاری میشه. به جاش امروز رو به قدم زدن توی محله گذروندم. حتی سورتمه و شال گردن قدیمیم رو هم از وسایلا بیرون آوردم. این کار بهم یه حس آرامش می‌ده.

رفتم به تپه‌ای که قبلاً اونجا می‌رفتیم و سورتمه سواری می‌کردیم. کُلی بچه اونجا بودن. من به اونا در حالی که پرواز می‌کردن نگاه کردم. در حالی که می‌پریدن و مسابقه می‌دادن. و به این فکر کردم که یه روزی همه‌ی این بچه‌های کوچیک بزرگ می‌شن و کارهایی رو انجام می‌دن که ما انجام می‌دیم. و همه‌شون یه روزی بوسیدن رو تجربه می‌کنن. اما فعلاً، سورتمه

سواری کفایت می‌کنه. به نظرم اگه همیشه سورتمه سواری کفایت می‌کرد خیلی عالی می‌شد، اما اینطور نیست.

من واقعاً خوشحالم که کریسمس و تولدم نزدیکن چون این به معنای اینه که زود هم تموم می‌شن، چون همین الانش هم می‌تونم حس کنم که اوضام داری جوری می‌شه که قبلاً می‌شد. بعد از اینکه خاله هلن از دنیا رفت این وضع بهم دست می‌داد. وضعیتم به قدری بد شده بود که مادرم مجبور شد منو ببره دکتر و یک سال رو رد شدم و مجبور شدم دوباره درسشو بخونم. ولی الان دارم سعی می‌کنم که خیلی بهش فکر نکنم چون این کار بدترش می‌کنه.

یه جورایی مثل این می‌مونه که توی آینه به خودت نگاه کنی و اسمت رو بگی. بعد یه مدت کار به جایی میرسه که دیگه هیچی واقعی به نظر نمیاد. خب من بعضی وقتا می‌تونم اینکارو انجام بدم، اما لازم نیست یه ساعت جلوی یه آینه وایسم. خیلی سریع اتفاق میفته و همه چیز شروع می‌کنه به دور شدن و چشمم رو باز می‌کنم و هیچی نمی‌بینم و بعدش شروع می‌کنم به محکم نفس کشیدن و سعی می‌کنم چیزی ببینم، اما نمی‌تونم. همیشه این اتفاق نمیفته، ولی وقتی اینطوری میشه، ترس برم می‌داره.

امروز نزدیک بود اینطوری بشم. ولی به بوسه‌ی سم فکر کردم و این حالت از بین رفت.

فکر کنم بهتر باشه خیلی راجع به این موضوع چیزی ننویسم چون فکر و خیالای زیادی رو به ذهنم میاره.

باعث میشه خیلی فکر کنم. در حالیکه دارم سعی می‌کنم مشارکت داشته باشم. این کار سختیه چون سم و پاتریک رفتن گرند کنیون.

فردا قراره با مادرم برم و برای همه کادو بخرم و بعدش برام جشن تولد می‌گیرین. من ۲۴ دسامبر به دنیا اومدم. نمی‌دونم قبلاً اینو بهت گفتم یا نه. روز عجیبی برای تولده چون خیلی به کریسمس نزدیکه. بعد از اون، با

خونواده پدرم کریسمس رو جشن می‌گیریم و بـرادرم بـرای یـه مـدتی میـاد خونه. بعدش قراره آزمون رانندگیمو بدم، واسـه همـین تـا وقتـی کـه سـم و پاتریک نیستن سرم شلوغه.

امشب یه برنامه تلویزیونی رو با خواهرم تماشا کردم ولی اون نمی‌خواست ویژه برنامه‌های کریسمسو تماشا کنه، واسه همین تصمیم گرفتم بـرم طبقـه بالا و کتاب بخونم کنم.

بیل بهم یه کتاب داد که توی تعطیلات بخونمش. اسمش اینه، ناطور دشت.[1] وقتی بیل همسن من بود، این کتاب مورد علاقش بوده. اون گفت که این کتاب از اون کتاباست که طوری باهاش ارتباط برقرار می‌کنی که مختص به خودت می‌شه.

من بیست صفحه‌ی اول رو خوندم. هنوز نظری راجع بهش ندارم، اما برای زمان حال حاضر من مناسب به نظر میاد. امیدوارم سم و پاتریک روز تولدم بهم زنگ بزنن. این حالمو خیلی خوب می‌کنه.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۲۵ دسامبر، ۱۹۹۱

دوست عزیزم،

توی اتاق خواب قدیمیم تو اوهایو نشستم. خونوادم هنوز طبقه‌ی پایینن. اصلاً حالم خوب نیست. نمی‌دونم چمه، ولی دارم می‌ترسم. ای کاش امشب می‌رفتیم خونه، ولی ما همیشه شبو اینجا می‌مونیم. نمی‌خوام به مادرم بگم که حالم بده چون این خیلی نگرانش می‌کنه. اگه سم و پاتریک بهم زنگ می‌زدن بهشون می‌گفتم که حالم بده، اما دیروز زنگ نزدن و ما امروز صبح بعد از باز کردن کادوها از خونه رفتیم. شاید این بعدازظهر زنگ زده باشن.

---

[1]. The Catcher in the Rys

امیدوارم این که دارم اینو بهت می‌گم مشکلی نداشته باشه. واقعیتش اینه که نمی‌دونم دیگه چیکار کنم. همیشه وقتی همچین اتفاقی میفته ناراحت می‌شم. ای کاش مایکل اینجا بود. و ای کاش خاله هلن اینجا بود. خیلی دلم برای خاله هلن تنگ می‌شه. خوندن اون کتاب هم بهم کمکی نمی‌کنه. نمی‌دونم. خیلی سریع فکر می‌کنم. بیش از حد سریع. مثل امشب.

خونوادم با هم فیلم زندگی زیباست[1] رو دیدن، که خیلی فیلم قشنگیه. ولی تنها چیزی‌که ذهن منو مشغول خودش کرده بود این بود که چرا این فیلم رو راجع به عمو بیلی نساختن. جورج بیلی یکی از مردای مهم شهر بود. به‌خاطر اون تعداد زیادی از آدما از زاغه‌ها بیرون اومدن. اون یه شهر رو نجات داد و وقتی پدرش از دنیا رفت، تنها کسی بود که می‌توانست این کار رو انجام بده. اون می‌خواست زندگی پرماجرایی داشته باشه، اما عقب وایساد و رویاهاش رو فدای منافع یه جامعه کرد. و وقتی‌که این باعث شد اون ناراحت بشه، می‌خواست خودشو بکشه. اون می‌خواست بمیره چون پولی‌که از بیمه‌ی عمرش به دست میومد می‌تونست مخارج خونوادش رو تامین کنه. و بعدش یه فرشته نازل می‌شه و بهش نشون می‌ده که اگه اون هیچوقت زاده نشده بود، زندگی چه شکلی می‌بود. اینکه کل دنیا عذاب می‌کشیدن. و اینکه همسرش تبدیل می‌شد به یه "خدمتکار پیر." و جالبه که امسال خواهرم هیچ چیزی راجع به اینکه این چیز قدیمی‌ایه نگفت. همه‌ی سالای دیگه اون از این حرف می‌زنه که مری برای اینکه اموراتش رو بچرخونه کار می‌کرده و اینکه اون ازدواج نکرده دلیلی بر این نیست که بی‌ارزشه. اما امسال اون از این چیزا نگفت. نمی‌دونم چرا. شاید به اون دوست پسر مخفیش ربطی داشته باشه. شایدم توی ماشین یا توی راه خونه‌ی مادربزرگم اتفاقی افتاده. من فقط به این خاطر می‌خواستم این فیلم راجع به عمو بیلی باشه که اون خیلی

---

[1]. Life is beautiful

مشروب می‌خورد و چاق بود و از همون اول پولاشو به باد داد. من می‌خواستم فرشته نزول کنه و به ما نشون بده که زندگی عمو بیلی چطوری معنی پیدا می‌کنه. فکر کنم بعد از این حالم بهتر بشه.

دیروز از داخل خونه شروع شد. تولدم رو دوست ندارم. اصلاً دوستش ندارم. با مادرم و خواهرم رفتم خرید و مادرم به‌خاطر پیدا کردن جای پارک و صف‌هایی‌که اونجا بودن احوال خوبی نداشت. خواهرم به‌خاطر اینکه نمی‌تونست برای دوست پسر مخفیش کادو بخره و اونو از مامانم مخفی کنه ناخوش احوال بود. باید خودش بعداً تنها میومد. من هم حس عجیبی داشتم. خیلی عجیب، چون وقتی توی مغازه‌ها قدم می‌زدم، نمی‌دونستم که پدرم دوست داره چه کادویی از دست من بگیره. می‌دونستم که برای سم و پاتریک چی بخرم یا بهشون چی بدم، اما نمی‌دونستم برای پدر خودم چی می‌تونم بخرم یا بهش چی می‌تونم بدم. برادرم پوسترایی که عکس دختر و قوطی آبجو روشونه رو دوست داره. خواهرم دوست داره یک کارت هدیه برای آرایش موهاش بهش کادو بدن. مادرم فیلمای قدیمی و گیاه دوست داره. پدرم فقط گلف دوست داره و به جز ایالت فلوریدا، جای دیگه‌ای نمیشه توی فصل زمستون این ورزش رو انجام داد، ما هم که داخل فلوریدا زندگی نمی‌کنیم. پدرم هم که دیگه بیسبال بازی نمی‌کنه. اصلاً حتی دلش نمی‌خواد به یادش بیفته، مگر وقتایی‌که می‌خواد داستانشو تعریف کنه. من فقط می‌خواستم بدونم که برای پدرم چی بگیرم، چون دوستش دارم ولی نمی‌شناسمش. و اون دوست نداره راجع به همچین چیزایی صحبت کنه.

"خب، چرا پولاتونو با خواهرت نمیذارین رو هم و این سویشرتو براش نمیخرین؟"

"نمی‌خوام. من می‌خوام یه چیز دیگه بخرم. چه نوع آهنگایی دوست داره؟"

پدرم دیگه خیلی موسیقی گوش نمیده و اون آهنگایی‌که دوست داره رو

هم خودش داره.

"چه نوع کتابایی دوست داره؟"

پدرم دیگه خیلی کتاب نمی‌خونه و به جاش وقتی از سرکار میاد خونه به کتابای صوتی‌که روی نوار ضبط شدن گوش میده و این نوارها رو هم که مجانی از کتابخونه می‌گیره.

"چه نوع فیلمایی؟ چه نوع چیزی کلاً؟"

خواهرم تصمیم گرفت که خودش اون سویشرت رو بخره و از دست من عصبانی شد چون به زمان احتیاج داشت تا دوباره برگرده به این مغازه و اون کادو رو برای دوست پسر مخفیش بخره.

"چارلی، واسش چندتا توپ گلف بگیر. وای خدا."

"ولی گلف ورزش تابستونیه."

"مامان. خواهشاً مجبورش کن یه چیزی بگیره."

"چارلی، آروم باش، اشکالی نداره."

خیلی حس بدی داشتم. نمی‌دونستم چه خبره. مادرم داشت سعی می‌کرد خیلی خوش برخورد باشه چون وقتی من اینطوری می‌شم، اون تنها کسیه که تمام تلاشش رو می‌کنه تا اوضاع رو آروم نگه داره.

"ببخشید مامان."

"نه اشکالی نداره. تو کادوی خوبی برای پدرت نمی‌گیری. این چیز خوبیه."

"مامان!" خواهرم داشت واقعاً عصبانی می‌شد.

"چارلی، می‌تونی هرچی‌که می‌خوای برای پدرت بگیری. مطمئنم که ازش خوشش میاد. حالا آروم باش، هیچ مشکلی نیست."

مادرم منو به چهار تا مغازه‌ی مختلف برد. توی همشون خواهرم فقط نزدیک‌ترین صندلی رو پیدا می‌کرد و میشست و ناله می‌کرد. بالاخره مغازه‌ای‌که دنبالش بودمو پیدا کردم. یه مغازه‌ی فیلم بود. یه نوار از آخرین

قسمت بدون تبلیغات مَش رو پیدا کردم. حس خیلی بهتری داشتم. بعدش شروع کردم به تعریف کردن این که قبلنا با هم این سریال رو نگاه می‌کردیم.

"مامان می‌دونه چارلی. خودش هم اونجا بود. بیا بریم. پوف..."

مادرم به خواهرم گفت که سرش به کار خودش باشه.

و به من اجازه داد داستانی رو که خودش می‌دونست براش تعریف کنم، البته با حذف اون قسمتی‌که توش پدرم گریه کرده بود، چون اون بخشش قرار بود فقط بین من و پدرم بمونه. مادرم حتی اینم بهم گفت که خیلی خوب داستان تعریف می‌کنم. من مادرمو دوست دارم و این‌بار، بهش گفتم که دوستش دارم و اون هم بهم گفت که دوستم داره و همه چیز برای یه مدت خوب بود.

دور میز نشسته بودیم و منتظر بودیم پدرم با برادرم از فرودگاه برگرده. خیلی دیر کرده بود و مادرم داشت نگران می‌شد چون بیرون برف شدیدی می‌بارید. مادرم خواهرم رو خونه نگه داشت چون برای آماده کردن شام به کمک نیاز داشت. این می‌خواست شام امشب برای برادرم و من خیلی ویژه باشه، چون برادرم داشت برمی‌گشت خونه و من هم تولدم بود. ولی خواهرم فقط دلش می‌خواست برای دوست پسرش کادو بگیره. تو مودِ خیلی بدی بود. مثل دخترای از خود راضی فیلمای دهه ۸۰ شده بود و مادرم هم بعد از هر جمله بهش می‌گفت "بانوی جوان."

آخرش پدرم زنگ زد و گفت که پرواز برادرم به‌خاطر برف تاخیر زیادی می‌خوره. من فقط صحبتای مادرم رو می‌شنیدم.

آخه امشب تولد چارلیه... من از تو انتظار ندارم کاری انجام بدی... جا موند؟ فقط برام سوال پیش اومد... نگفتم که تقصیر توئه... نه... نمی‌تونم گرم نگهش دارم... خشک میشه... چی... ولی این غذای مورد علاقشونه... خب چی بهشون بدم.... معلومه که گشنشونه... همین الانشم یه ساعت دیر کردی...

خب می‌تونستی زنگ بزنی...

نمی‌دونم مادرم چقدر با تلفن صحبت کرد چون نتونستم پشت میز بشینم و گوش بدم. رفتم داخل اتاقم و شروع به کتاب خوندن کردم. دیگه گشنم نبود. فقط می‌خواستم یه جای آروم باشم. بعد یه مدت مادرم اومد توی اتاق. بهم گفت که پدرم همین الان بازم زنگ زده و گفته که نیم ساعت دیگه می‌رسن خونه. ازم پرسید همه چیز روبراهه یا نه و من فهمیدم که منظورش خواهرم نیست و می‌دونستم که منظورش دعوای خواهرم و پدرم پشت تلفن هم نیست چون اینجور چیزا بعضی وقتا اتفاق میفته. فقط متوجه شده بود که امروز خیلی ناراحت به‌نظر میام و به‌نظرش این ناراحتی من به‌خاطر این نبود که دوستام رفته بودن، چون دیروز وقتی از سورتمه سواری برگشتم حالم خوب بود.

"یاد خاله هلن افتادی؟"

طوری‌که اینو گفت باعث شد احساساتی بشم.

"خواهش می‌کنم چارلی، اینکارو با خودت نکن."

اما من اینکارو با خودم کردم، همونطوری‌که هر سال روز تولدم اینکارو می‌کنم.

"ببخشید."

مادرم نمی‌ذاشت راجع بهش حرفی بزنم. می‌دونه که من گوش نمی‌دم و نفسام سریع می‌شن. جلوی دهنم رو گرفت و چشمامو پاک کرد. به‌قدری آروم شدم که بتونم برم طبقه پایین. و به‌قدری آروم شدم که از برگشتن برادرم به خونه خوشحال باشم. و وقتی شام می‌خوردیم، غذا خشک نشده بود. بعدش رفتیم بیرون تا لومیناریا درست کنیم. برای این‌کار، همه‌ی همسایه‌هامون پاکتای کاغذی قهوه‌ای رو با شن پر می‌کنن و اونا رو تو خیابون ردیف می‌کنن. بعدش ما توی شنی که توی این پاکتا هست، یه شمع فرو می‌کنیم و وقتی اونا رو روشن می‌کنیم، خیابون تبدیل می‌شه به یه "باند

فرود" برای بابانوئل. من عاشق اینم که هر سال لومیناریا درست کنم چون خیلی قشنگه و یه سنته و حواسم رو از تولدم پرت می‌کنه.

خونوادم کادوهای خیلی خوبی برای تولدم بهم دادن. خواهرم هنوز هم از دستم عصبانی بود اما با این‌حال بهم یه نوار از اسمیتز داد. و برادرم بهم یه پوستر داد که همه‌ی اعضای تیم فوتبال روشو امضاء کرده بودن. پدرم بهم یه سری نوار داد که خواهرم بهش گفته بود برام بخره. و مادرم بهم چندتا کتاب داد که وقتی خودش کم سن و سال بود، ازشون خوشش میومد. یکی از این کتابا ناطور دشت بود.

من نسخه‌ای‌که مادرم بهم داده بود رو از اون جایی‌که آخرین‌بار از نسخه‌ی بیل خونده بودم شروع کردم. و این باعث شد که به تولدم فکر نکنم. تنها چیزی‌که بهش فکر می‌کردم این بود که به زودی قراره آزمون رانندگیم برگزار بشه. این فکر خوبی بود. و بعدش به کلاس آموزش رانندگی که ترم قبلی داشتم فکر کردم.

آقای اسمیت، که یکم قد کوتاهه و بوی عجیبی می‌ده، به هیچ‌کدوم ما اجازه نداد که در حال رانندگی ضبط رو روشن کنیم. دو نفر سال دومی هم باهام بودن، یه پسر و یه دختر. وقتی نوبت رانندگی من می‌شد، اونا عقب می‌شستن و یواشکی به پاهای همدیگه دست می‌زدن. ای کاش داستانای زیادی راجع به کلاس آموزش رانندگی داشتم. آره، برامون فیلمایی از مرگ‌های جاده‌ای می‌ذاشتن. آره، افسرای پلیسی هم بودن که میومدن تا باهاشون صحبت کنن. و دریافت گواهیِ آموزش قطعاً باحال بود، اما مادر و پدرم گفتن که نمی‌خوان من به غیر مواقع ضروری رانندگی کنم، چون بیمه خیلی گرونه. هیچوقت هم نمی‌تونستم از سم بخوام که با وانتش رانندگی کنم. اصلا نمی‌تونستم این درخواستو بکنم.

این چیزا بودن که منو شب تولدم آروم نگه می‌داشتن.

روز بعد، کریسمس به‌طور خوبی شروع شد. پدرم از نسخه‌ی سریال مش که بهش داده بودم خیلی خوشش اومد و این منو خیلی خوشحال کرد، خصوصاً وقتی راجع به اون شب که این قسمتو تماشا کردیم داستان خودشو تعریف کرد. اون قسمتی‌که گریه کرده بود رو حذف کرد، اما به من چشمک زد که بهم بگه که یادشه. حتی راه دو ساعته‌ی اوهایو هم نیم ساعت اولش خوب بود، با اینکه باید وسط می‌شستم چون پدرم مدام ازم راجع به کالج سوال می‌پرسید و برادرم مدام صحبت می‌کرد. برادرم با یکی از چیرلیدرایی‌که توی بازی‌های فوتبال کالج پشتک می‌زنن وارد رابطه شده. اسمش کِلیه. این موضوع خیلی توجه پدرم رو جلب کرد. خواهرم یه چیزی تو این مایه‌ها گفت که چیرلیدر بودن احمقانست و یه‌جور تبعیض جنسیتیه و برادرم بهش گفت که خفه شه. رشته تحصیلی کِلی فلسفه بود. از برادرم پرسیدم که کلی به‌طور غیر متعارفی خوشگله یا نه.

"نه... اون خیلی خوشگل و جذابه."

و خواهرم شروع کرد به حرف زدن راجع به اینکه ظاهر یه زن مهم‌ترین چیز نیست. من موافقت کردم، اما بعدش برادرم شروع کرد به گفتن اینکه خواهرم یه "سلیطه‌ی همجنسگرا"ست. بعدش مادرم به برادرم گفت که جلوی من از چنین کلمه‌هایی استفاده نکنه، که با توجه به اینکه من احتمالاً تنها عضو خونواده‌م که یه دوست همجنسگرا داره، چیز عجیبیه. شاید هم اینطور نباشه، اما حداقل من تنها عضو خونواده‌ام که راجع بهش حرف می‌زنه. مطمئن نیستم. به هرحال، پدرم از برادرم پرسید که اون و کلی چطوری با همدیگه آشنا شدن.

برادرم و کلی توی یه رستوران به اسم مهمانخانه‌ی "یه الد کالج"[1] یا یه همچین چیزی توی دانشگاه ایالت پنسیلوانیا همدیگه رو دیدن. ظاهراً اونجا

---

[1]. Ye olde College

یه دسر خیلی معروف به اسم "استیکی گریل شده"[1] داره. بگذریم، کلی همراه همگروه‌های انجمن خواهرانه‌ای بود که توش عضو بود و اونا داشتن می‌رفتن و اون کتابش رو دقیقاً جلوی برادرم انداخت زمین و به راه رفتن ادامه داد. برادرم می‌گه که هرچند کِلی اینو تکذیب می‌کنه، اما اون مطمئنه که کِلی کتابو از قصد انداخته زمین. وقتی برادرم با کلی روبروی کلوپ بازی ملاقات کرد، برگای درختا کامل سبز شده بودن. خودش که اینطوری تعریف کرد. اونا کل بعدازظهر رو به بازیایی مثل دانکی کانگ[2] و تجربه‌ی حس نوستالژی گذروندن، که به نظر من هم غمگین بود و هم زیبا. از برادرم پرسیدم که کلی شکلات داغ دوست داره یا نه.

"چِتی؟"

و بازم مادرم از برادرم خواست که جلوی من از چنین کلمه‌هایی استفاده نکنه، که بازم عجیب بود چون فکر کنم من تنها عضو خونوادم باشم که تابحال ماریجوانا مصرف کرده. شاید برادرم هم تجربش رو داشته باشه. مطمئن نیستم. اما قطعاً خواهرم این تجربه رو نداشته. اما بازم امکانش هست که حتی کل خونوادم هم تجربه‌ی چِت کردن رو داشته باشن. ما با همدیگه راجع به اینجور چیزا صحبت نمی‌کنیم.

خواهرم ده دقیقه بعد رو صرف نفی کردن سیستم یونانی انجمن‌های خواهری و برادری کرد. اون داستانایی راجع به مراسم ورودی این انجمنا می‌گفت و یادآوری می‌کرد که بچه‌هایی بودن که تو این راه مردن. بعدش برامون تعریف کرد که شنیده یه انجمن خواهری وجود داره که دخترای جدید رو مجبور می‌کنه با لباس زیرشون وایسن و دور اونا دایره می‌زنه و دور "چربی" اونا با ماژیک‌های جادویی قرمز خط می‌کشه. برادرم دیگه از خواهرم

---

[1]. Grilled Sticky, نوعی شیرینی دارچینی

[2]. Donkey Kong

خسته شده بود.

"شر و وره!"

هنوز باورم نمی‌شه که برادرم توی ماشین فحاشی کرد و پدر و مادرم هیچی نگفتن. فکر کنم چون الان رفته کالج این موضوع مشکلی نداره. خواهرم به چیزی‌که برادرم گفته بود اهمیت نداد، فقط به حرفش ادامه داد.

"شر و ور نیست. خودم شنیدم."

"حواست به حرف زدنت باشه بانوی جوان،" پدرم از صندلی جلو اینو گفت.

برادرم پرسید، "که اینطور. از کجا شنیدیش؟"

خواهرم گفت، "از رادیوی ملی."

"وای خدا." برادرم زد زیر خنده، یه خنده‌ی پر و پیمون.

"راست می‌گم."

مثل این بود که مادر و پدرم دارن یه بازی تنیس رو از پشت شیشه جلو نگاه می‌کنن چون مدام سرشون رو تکون می‌دادن. هیچی نمی‌گفتن. عقبو نگاه نمی‌کردن. هر چند باید اینو بگم که پدرم آروم آروم شروع کرد به بالا بردن صدای ضبط که داشت آهنگ کریسمس پخش می‌کرد، تا جایی‌که تقریباً داشتیم کر می‌شدیم.

"تو خیلی دروغگویی. اصلاً از کجا می‌دونی؟ تو که کالج نرفتی. کِلی همچین چیزیو تجربه نکرده."

"هه، که اینطور... فکر کردی بهت میگه؟"

"آره... میگه. ما رازی رو از هم مخفی نمی‌کنیم."

"چه پسر مدرن و ظریفی هستی."

می‌خواستم از دعوا کردن دست بکشن چون داشتم عصبانی می‌شدم، واسه همین یه سوال دیگه پرسیدم. "باهاش راجع به کتاب و مسائل مختلف صحبت می‌کنی؟"

"مرسی که سوال کردی چارلی. آره. اتفاقاً این کار رو انجام می‌دیم. کتاب مورد علاقه‌ی کلی والدِن[1] نوشته‌ی هنری دیوید توروئه و چند وقت پیش گفت که جنبش متعالی چیزیه که به شدت با این روزگار در موازات قرار داره."

"اووووه، کلمه‌های قلمبه سلمبه." خواهرم بهتر از هرکس دیگه‌ای می‌تونه چشاشو بندازه بالا.

"ببخشید، کسی با تو حرف زد؟ دارم با برادر کوچیک‌ترم راجع به دوست دخترم صحبت می‌کنم. کلی می‌گه که امیدواره یه کاندیدای دموکرات درست و حسابی جورج بوش رو به چالش بکشه. کلی میگه که اگه این اتفاق بیفته، امیدواره اصلاحیه حقوق برابر بالاخره تصویب بشه. درست شنیدی. اصلاحیه حقوق برابر که تو همش راجع بهش غر می‌زنی. حتی چیرلیدرها هم به این‌جور چیزا فکر می‌کنن و با این‌حال می‌تونن اوقات خوشی هم داشته باشن."

خواهرم دست به سینه نشست و شروع کرد به سوت زدن. ولی برادرم دیگه گرم شده بود و بس نمی‌کرد. متوجه این شدم که گردن پدرم داره قرمز می‌شه.

"اما یه تفاوت دیگه‌ای هم بین تو و اون هست. ببین... کلی به اندازه‌ای به حقوق بانوان اعتقاد داره که هیچوقت به یه پسر اجازه نمی‌ده که کتکش بزنه. فکر نکنم این موضوع راجع به تو صدق کنه."

به خدا قسم می‌خورم که ما تقریباً مردیم. پدرم به قدری سریع ترمز گرفت که برادرم تقریباً از روی صندلی پرت شد. وقتی بوی لاستیک‌ها شروع کرد به کم شدن، پدرم نفس عمیقی کشید و برگشت. اول روشو کرد به سمت برادرم. هیچی نگفت. فقط خیره شد بهش.

برادرم مثل یه گوزن که پسردایی‌هام شکارش کرده باشن به پدرم نگاه می‌کرد. بعد از دو ثانیه‌ای‌که خیلی بیشتر از دو ثانیه به نظر می‌رسید، برادرم

---

[1]. Walden

روشو کرد به سمت خواهرم. فکر کنم از اینکه اینطوری حرف زده بود حس بدی داشت.

"ببخشید، باشه؟ از ته دل می‌گم. خواهش می‌کنم. گریه نکن."

خواهرم اینقدر شدید گریه می‌کرد که آدم می‌ترسید. بعدش پدرم روشو کرد به سمت خواهرم. بازم هیچی نگفت. فقط بشکن زد تا گریشو قطع کنه. خواهرم بهش نگاه کرد. اولش گیج شده بود چون پدرم نگاه گرمی بهش نکرد. اما بعدش پایینو نگاه کرد و شونشو بالا انداخت و برگشت سمت برادرم.

"ببخشید که راجع به کِلی اینطوری صحبت کردم. اون دختر خوبی به نظر میاد."

بعدش پدرم برگشت سمت مادرم. و مادرم برگشت سمت ما.

"من و پدرتون دیگه نمی‌خوایم دعوایی ببینیم. خصوصاً توی خونه. فهمیدین؟"

پدر و مادرم بعضی وقتا تیم خوبی تشکیل می‌دن. تماشاشون خیلی حال میده. برادر و خواهرم هر دو سرشون رو به معنی تایید تکون دادن و پایینو نگاه کردن. بعدش پدرم روشو کرد سمت من.

"چارلی؟"

"بله آقا؟"

خیلی مهمه که توی این لحظات از کلمه "آقا" استفاده کنی. و اگه هم با اسم کاملت صدات کنن، بهتره حواستو جمع کنی. این نصیحتو از من داشته باش.

"چارلی، می‌خوام تو بقیه راهو تا خونه‌ی مادر من رانندگی کنی."

همه‌ی آدمای توی ماشین می‌دونستن که این احتمالاً بدترین ایده‌ایه که پدرم تو کل زندگیش داشته. ولی هیچکی بحث نکرد. وسط جاده از ماشین پیاده شد. رفت صندلی عقب و بین خواهر و برادرم نشست. من از بین

صندلیا رفتم بالا و روی صندلی جلو نشستم. دو بار ماشینو خاموش کردم و کمربندمو بستم. بقیه راهو من روندم. آخرین‌باری‌که اینقدر عرق کرده بودم، وقتی بود که ورزش می‌کردم و بیرون هم سرد بود.

خونواده پدرم یه جورایی شبیه خونواده مادرمن. برادرم یه بار گفت که پسر عمه‌هام مثل پسردایی‌هامن، فقط اسمشون فرق می‌کنه. چیزی‌که خیلی فرق می‌کنه، مادربزرگمه. من عاشق مادربزرگمم. همه عاشق مادربزرگمن. اون مثل همیشه کنار خیابون منتظرمون بود. اون همیشه متوجه می‌شد که کسی تو راهه.

"حالا چارلی رانندگی می‌کنه؟"

"دیروز شونزده سالش شد."

"اوه."

مادربزرگم خیلی پیره و خیلی چیزارو یادش نمیاد، اما شیرینی‌های خیلی خوشمزه‌ای می‌پزه. وقتی خیلی کم سن و سال بودم، مامان مادرم رو داشتیم که همیشه شکلات داشت و مامان پدرم، که همیشه شیرینی داشت. مادرم بهم میگه که وقتی کوچیک بودم، اونا رو صدا می‌کردم "مامان‌بزرگ شکلاتی" و "مامان‌بزرگ شیرینی‌ای." به نون کنار پیتزا هم می‌گفتم "استخون پیتزا." نمی‌دونم چرا دارم اینو بهت می‌گم.

این یه‌جورایی اولین خاطره‌ایه که دارم، که فکر کنم از اولین دفعه‌ایه که از زنده بودنم آگاه شدم. مادرم و خاله هلن منو بردن به باغ وحش. فکر کنم سه سالم بود. این بخشش رو یادم نمیاد. بگذریم، داشتیم دو تا گاو رو نگاه می‌کردیم. یه گاو ماده و بچش. و اونا فضای زیادی برای حرکت کردن نداشتن. گوساله درست زیر مادرش وایساده بود و اینور و اونور می‌شد و گاو ماده یه تاپاله انداخت روی سرش. من به نظرم اومد که این خنده‌دارترین چیزیه که تابحال دیدم و سه ساعت بهش خندیدم. اولش مادرم و خاله هلن هم یکم

خندیدن، چون از اینکه من در حال خندیدن بودم خوشحال بودن. میگن وقتی‌که بچه بودم تقریباً هیچ صحبتی نمی‌کردم و هر وقت که عادی به نظر می‌اومدم، اونا خوشحال می‌شدن. اما وقتی خندیدنم به سه ساعت رسید، اونا سعی می‌کردن جلوی خندمو بگیرن اما این باعث می‌شد بیشتر بخندم. فکر نکنم واقعاً سه ساعت شده باشه، اما به نظر میومد زمان زیادی گذشته باشه. هنوزم بعضی وقتا بهش فکر می‌کنم. آغازِ "فرخنده"ای به نظر میاد.

بعد از بغل کردن و دست دادن، رفتیم داخل خونه‌ی مادربزرگم. همه‌ی خونواده‌ی پدریم اونجا بودن. دایی فیل که دایی پدرم بود و دندون مصنوعی داشت و عمه ربکا، خواهر پدرم. مادرم به ما گفت که عمه ربکا بازم طلاق گرفته، واسه همین باید حواسمون جمع باشه که دوروبرش چی می‌گیم. تنها چیزی‌که ذهن منو مشغول کرده بود، شیرینی‌های مادربزرگ بود، اما مادربزرگم به‌خاطر مشکل ناحیه لگن نتونسته بود امسال شیرینی بپزه.

به جاش همه نشستیم و تلویزیون تماشا کردیم و بچه‌های عمم و برادرم راجع به فوتبال صحبت کردن و دایی فیل مشروب خورد. و ما شام خوردیم. و من باید پشت میز بچه‌ها میشستم چون خونواده پدرم بچه‌های بیشتری دارن.

بچه‌های کوچیک راجع به چیزای عجیب و غریبی صحبت می‌کنن. واقعاً می‌گم.

بعد از شام وقتی داشتیم زندگی زیباییست رو تماشا می‌کردیم، من غم زیادی رو حس کردم. وقتی داشتم از پله‌ها می‌رفتم به سمت اتاق قدیمی پدرم و به عکسای قدیمی نگاه می‌کردم، به این فکر فرو رفتم که اینا خاطره نبودن. این که یه کسی واقعاً این عکس رو گرفته و آدمای داخل عکس تازه ناهار خوردن یا یه همچین چیزایی.

اولین همسر مادربزرگم توی کُره جونشو از دست داد. پدرم و عمه ربکا اون‌موقع خیلی کم سن و سال بودن و مادربزرگم با دو تا بچش رفت تا پیش برادرش، دایی فیل، زندگی کنه.

آخر سر بعد از چند سال مادربرزگم خیلی غمگین شد چون دو تا بچه داشت و از اینکه همش خدمتکاری می‌کرد خسته شده بود. اون یه روز در حال کار کردن توی یه غذاخوری بود و یه راننده کامیون ازش خواست که با هم برن بیرون. مادربزرگم خیلی خیلی خوشگل بوده، مثل عسکای قدیمی. اونا برای یه مدت با هم بودن. و آخرش با هم ازدواج کردن. معلوم شد که مرده آدم افتضاحیه. همش پدرمو کتک می‌زد. و فکر کنم مادربزرگم واقعاً کاری از دستش ساخته نبود، چون این رویه هفت سال ادامه داشت.

آخرش وقتی دایی فیل جای کبودی روی بدن عمه ربکا رو دید و حقیقت رو از زیر زبون مادربزرگم کشید بیرون، همه چیز تموم شد. بعدش اون چندتا از دوستاشو از کارخونه جمع کرد و اونا شوهر دوم مادربزرگم رو توی یه مشروب‌فروشی پیدا کردن و تا می‌خورد زدنش. دایی بیل عاشق اینه که وقتی مادربزرگم دور و ورش نیست این قصه رو تعریف کنه. قصه‌ای‌که اون می‌گه هربار عوض میشه، ولی اصل داستان یکیه. اون مرده چهار روز بعد توی بیمارستان از دنیا رفت.

من هنوز هم نمی‌دونم دایی فیل چطوری به‌خاطر این کارش زندان نرفت. یه بار از پدرم پرسیدم و اون گفت که آدمای محله می‌دونستن که یه چیزایی ربطی به پلیس نداره. اون گفت که اگه کسی دستشو روی خواهر یا مادرت بلند می‌کرد، هزینشو می‌داد و همه هم چشمپوشی می‌کردن.

خیلی بده که این وضعیت هفت سال ادامه داشته چون عمه ربکا هم چنین شوهرایی داشته. البته، عمه ربکا داستان دیگه‌ای داره، چون محله با محله فرق می‌کنه، دایی فیل خیلی پیر شده بود و پدرم هم از اونجا رفته بود. خاله ربکا آخرش مجبور شد حکم دادگاه بگیره.

به این فکر می‌کنم که سه تا بچه‌ی عمم، یعنی بچه‌های عمه ربکا، چطور آدمایی می‌شن. یه دختر و دو تا پسر. ناراحت می‌شم چون فکر می‌کنم که

اون یه دختر احتمالاً شبیه خود عمه ربکا می‌شه و یکی از پسرا هم احتمالاً شبیه پدرش می‌شه. اون یکی پسرش ممکنه شبیه پدر من بشه چون واقعاً توی ورزش استعداد داره و پدری که بالا سرش بوده با پدرِ برادر و خواهرش فرق داره. پدرم با این پسر خیلی صحبت می‌کنه و بهش یاد می‌ده که چطوری توپ بیسبال رو بندازه و چطوری بهش ضربه بزنه. وقتی بچه بودم این باعث حسودی من می‌شد، اما دیگه اینطور نیست. چون برادرم گفت که پسر عمم تنها عضو خونوادشه که یه فرصت داره. اون به پدرم احتیاج داره. من الان دیگه اینو می‌فهمم.

اتاق قدیمی پدرم تقریباً همون ریختی بود که ولش کرده بود، فقط مرده‌تر شده بود. یه ماکت کره زمین روی میز تحریر هست که خیلی چرخوندنش. و پوسترهای قدیمی از بازیکنای بیسبال. و قسمتای بریده شده از روزنامه‌های قدیمی که راجع به پدرم می‌گن که یه بازی بزرگ رو وقتی که سال دومی بوده برده. نمی‌دونم چرا، ولی واقعاً درک کردم که چرا پدرم مجبور بوده این خونه رو ترک کنه. وقتی‌که می‌دونست مادربزرگم دیگه با هیچ مردی وارد رابطه نمی‌شه چون که دیگه اعتماد کردن رو گذاشته کنار و دیگه هیچوقت دنبال چیزی نمی‌گرده چون نمی‌دونه چطوری اینکارو بکنه. و وقتی دید که خواهرش نسخه‌های جوون‌تری از پدرخوندشون رو میاورده خونه. با همه اینا، اون نمی‌تونست اونجا بمونه.

روی تخت قدیمیش دراز کشیدم و از پنجره به درختی نگاه کردم که احتمالاً وقتی پدرم بهش نگاه می‌کرده، خیلی کوتاه‌تر بوده و تونستم حسی رو که اون شب داشته حس کنم، وقتی‌که متوجه این شد که اگه از اونجا نره، هیچوقت این زندگی مال خودش نمی‌شه. فقط مال اونا میشه. خودش که اینجوری توصیفش می‌کنه. شاید واسه همینه که خونواده پدریم هر سال یه فیلم تکراری رو تماشا می‌کنن. منطقیه. فکر کنم اینم باید بگم که پدرم

هیچوقت آخرش گریه نمی‌کنه.

نمی‌دونم که مادربزرگ و عمه ربکا پدرم رو به این‌خاطر که اونا رو ول کرده و رفته می‌بخشن یا نه. فقط دایی فیل این قسمتو متوجه شد. خیلی عجیبه که پدرم در حضور مادر و خواهرش عوض میشه. اون همیشه حس بدی داره و اون و خواهرش همیشه تنهایی یه قدمی با هم می‌زنن. یه‌بار از پنجره بیرونو نگاه کردم و دیدم پدرم داره بهش پول می‌ده.

برام سواله که عمه ربکا توی راه خونه توی ماشین چی میگه. کنجکاوم بدونم که بچه‌هاش چه فکری می‌کنن. اینکه راجع به ما صحبت می‌کنن یا نه. شاید اونا به خونواده من نگاه می‌کنن و از خودشون می‌پرسن که کی شانس موفق شدنو داره. مطمئنم که این سوالو از خودشون می‌پرسن.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۲۶ دسامبر، ۱۹۹۱

دوست عزیزم،

حالا بعد از دو ساعت راهی که تا خونمون بود، توی اتاق خوابم نشستم. خواهر و برادرم با همدیگه خوب بودن، واسه همین من مجبور نشدم رانندگی کنم. معمولاً وقتی داریم برمی‌گردیم خونه، یه سری به قبر خاله هلن می‌زنیم. این یه جور سنت بین ماست. برادر و پدرم هیچوقت میل زیادی به رفتن ندارن اما به خاطر من و مادرم چیزی نمی‌گن. خواهرم خیلی فرقی براش نداره، اما نسبت به یه چیزایی حساسه.

هربار که میریم تا به قبر خاله هلن سر بزنیم، من و مادرم راجع به یه چیز خیلی خوب مربوط به اون صحبت می‌کنیم. اکثر سال‌ها از این می‌گیم که اون میذاشت من بیدار بمونم و برنامه شنبه شب رو ببینم. و مادرم لبخند می‌زنه چون می‌دونه که اگه خودش هم بچه بود، دوست داشت بیدار بمونه و

این برنامه رو تماشا کنه.

هردومون سر قبر خاله هلن گل و بعضی وقتا هم یه نوشته می‌ذاریم. فقط می‌خوایم بدونه که دلمون براش تنگ میشه و بهش فکر می‌کنیم و اینکه اون آدم ویژه‌ای بوده. مادرم همیشه میگه که اون وقتی زنده بود به اندازه کافی اینا رو دریافت نکرد. و فکر کنم مادرم هم مثل پدرم نسبت به این موضوع حس گناه می‌کنه. به قدری حس گناه می‌کنه که به جای اینکه بهش پول بده، بهش یه خونه داد که توش بمونه.

دوست دارم بدونی‌که چرا مادرم گناهکاره. فکر کنم باید بهت دلیلش رو بگم، ولی واقعاً نمی‌دونم بهتره این کارو بکنم یا نه. باید راجع به این موضوع با کسی صحبت کنم. هیچ کسی توی خونواده من راجع به این موضوع صحبت نمی‌کنه. اونا این کارو به هیچ‌وجه انجام نمی‌دن. منظورم بلاییه که سر خاله هلن اومده بود و وقتی بچه بودم بهم نمی‌گفتن چیه.

هربار که کریسمس میشه، کل فکر و ذکرم میشه این موضوع... از درون فقط درگیر این موضوع می‌شم. این تنها چیزیه که منو عمیقاً ناراحت می‌کنه.

نمی‌گم کار کی بوده. نمی‌گم چه زمانی. فقط می‌گم که خاله هلن مورد آزار و اذیت قرار گرفته بود. من از این کلمه متنفرم. این کار توسط کسی انجام شده بود که خیلی بهش نزدیک بود. نه، پدرش نبود. آخرش به پدرش گفت. پدرش باورش نشد که این آدم اینکارو کرده باشه. یکی از دوستای خونوادگی. این همه چی رو بدتر هم کرد. مادربزرگم هم هیچوقت هیچی نگفت. و اون مرد باز هم میومد و بهشون سر می‌زد.

خاله هلن خیلی مشروب مصرف می‌کرد. خاله هلن خیلی مواد مصرف می‌کرد. خاله هلن مشکلای زیادی با مردا و پسرا داشت. بیشتر زندگیش رو بدون شادی گذروند. همش بیمارستان بود. همه‌جور بیمارستانی. آخرش رفت به بیمارستانی که بهش کمک کرد به اندازه‌ای متوجه اوضاع بشه که سعی کنه

همه چیو به حالت عادی برگردونه، واسه همین اومد و با ما زندگی کرد. اون شروع کرد به کلاس رفتن تا بتونه یه شغل خوب پیدا کنه. به آخرین مرد بدی که باهاش بود گفت که دست از سرش برداره. بدون اینکه رژیم بگیره وزنش شروع کرد به کم شدن. اون از ما مراقبت می‌کرد تا پدر و مادرم بتونن برن بیرون و مشروب بخورن و بازی فکری انجام بدن. اون به ما اجازه داد شبا تا دیر وقت بیدار بمونیم. اون به‌جز مادر و پدرم و خواهرم، تنها کسی بود که برام دو تا کادو خرید. یکی برای تولدم. یکی برای کریسمس. حتی وقتی‌که اومد تا با ما زندگی کنه و در حالی‌که پولی نداشت. اون همیشه برای من دو تا کادو می‌خرید. کادوهای اون همیشه بهترین کادوها بودن.

روز ۲۴ دسامبر ۱۹۸۳، یه افسر پلیس اومد دم در خونه. خاله هلن تصادف وحشتناکی کرده بود. برف شدیدی می‌بارید. افسر پلیس به مادرم گفت که خاله هلن از دنیا رفته. اون خیلی مرد خوبی بود، چون وقتی مادرم زد زیر گریه، گفت که تصادف خیلی بدی بوده و خاله هلن بدون شک درجا مرده. منظورش این بود که اون دردی نکشیده. دیگه هیچ دردی نمی‌کشید.

افسر پلیس از مادرم خواست که باهاش بره و جسدو شناسایی کنه. پدرم هنوز سرکار بود. همین موقع بود که با برادر و خواهرم رفتیم دم در. هفتمین سالگرد تولدم بود. هممون کلاه تولد داشتیم. مادرم خواهر و برادرمو مجبور کرده بود که کلاه‌ها رو بذارن سرشون. خواهرم دید که مادرم داره گریه می‌کنه و پرسید که مشکل چیه. مادرم نمی‌تونست حرفی بزنه. افسر پلیس نشست و بهمون گفت که چی شده. برادر و خواهرم گریه کردن. ولی من گریه نکردم. می‌دونستم که پلیس داره اشتباه می‌کنه.

مادرم از برادر و خواهرم خواست تا حواسشون به من باشه و با افسر پلیس اونجا رو ترک کرد. فکر کنم تلویزیون نگاه کردیم. فکر نکنم درست یادم باشه. پدرم قبل از مادرم رسید خونه.

"چرا اینقدر اخماتون تو همه؟"

بهش ماجرا رو گفتیم. اون گریه نکرد. ازمون پرسید که خوبیم یا نه. برادر و خواهرم گفتن نه. من گفتم آره. پلیس داره اشتباه می‌کنه. هوا خیلی برفیه. احتمالاً نمی‌تونسته ببینه. مادرم اومد خونه. داشت گریه می‌کرد. به پدرم نگاه کرد و سرشو تکون داد. پدرم بغلش کرد. اون موقع بود که فهمیدم پلیس اشتباه نمی‌کرده.

یادم نیست بعدش چه اتفاقی افتاد و هیچ‌وقت هم سوالی نکردم. فقط یادمه بردنم بیمارستان. یادمه تو یه اتاق با لامپای روشن نشسته بودم. یادمه یه دکتر ازم پرس و جو می‌کرد. یادمه به اون گفتم که خاله هلن تنها کسی بود که منو بغل می‌کرد. یادمه خونوادمو روز کریسمس توی اتاق انتظار می‌دیدم. یادمه بهم اجازه ندادن که به مراسم خاکسپاری برم. یادمه که هیچ‌وقت با خاله هلن خداحافظی نکردم.

نمی‌دونم برای چه مدتی پیش دکتر رفتم. چقدر منو از مدرسه بیرون نگه داشتن. زمان زیادی بود. فقط همین‌قدر می‌دونم. تنها چیزی‌که یادمه، روزیه که حالم بهتر شد، چون آخرین چیزی که خاله هلن قبل از رفتن از خونه گفته بود یادم اومد.

اون خودشو توی پالتوش پیچید. من سوییچ ماشین رو دادم بهش چون من همیشه تنها کسی بودم که می‌تونست پیداش کنه. از خاله هلن پرسیدم که کجا میره. اون گفت که این یه رازه. من دست از سرش بر نداشتم. اون عاشق این کار من بود. اون عاشق این بود که من ازش مدام سوال بپرسم. آخرش سرشو تکون داد، لبخند زد و آروم در گوشم گفت.

"می‌خوام برات کادو تولد بگیرم."

این آخرین‌باری بود که دیدمش. دوست دارم به این فکر کنم که خاله هلن الان اون شغلی رو که دوست داشته، به دست آورده. دوست دارم فکر کنم که با مرد خوبی آشنا شده. دوست دارم فکر کنم که وزنی رو که همیشه

دوست داشت بدون رژیم کم کنه، کم کرده.

با وجود همه چیزایی‌که مادرم و دکتر و پدرم راجع به مقصر نبودن من بهم می‌گن، من نمی‌تونم فکرمو از اون چیزی‌که می‌دونم دور کنم. من می‌دونم که اگه خاله هلن هم مثل بقیه برام یه کادو می‌گرفت، امروز اینجا پیش ما بود. اگه من روزی به دنیا اومده بودم که برفی نبود، اون الان زنده بود. من حاضرم هرکاری بکنم تا اینو از سرم بیرون کنم. دلم خیلی براش تنگ شده. دیگه نباید به نوشتن ادامه بدم، چون خیلی ناراحتم.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۳۰ دسامبر، ۱۹۹۱

دوست عزیزم،

فردای روزی‌که آخرین نامه رو بهت فرستادم، ناطور دشت رو تموم کردم. از اون‌موقع تا حالا سه‌بار خوندمش. واقعاً نمی‌دونستم دیگه چیکار کنم. سم و پاتریک بالاخره امشب برمی‌گردن، اما من نمی‌تونم ببینمشون. پاتریک قراره یه جایی برد رو ببینه. سم هم قراره کریگ رو ببینه. من فردا هر دوشون رو توی رستوران بیگ بوی و بعدش توی مهمونی شب سال نو توی خونه‌ی باب می‌بینم.

بخش هیجان‌انگیزش اینه که قراره خودم تا رستوران بیگ بوی رانندگی کنم. پدرم گفت تا وقتی‌که هوا صاف نشده نمی‌تونم رانندگی کنم اما دیروز هوا یکم صاف شد. اون روز یه نوار آهنگ آماده کردم. اسمشو گذاشتم "اولین روزی که رانندگی کردم." شاید خیلی احساسی شدم، ولی دوست دارم به این فکر کنم که وقتی پیر شدم، می‌تونم به همه‌ی این نوارا نگاه کنم و رانندگی‌هایی‌که باهاشون کردمو به خاطر بیارم.

اولین‌باری‌که تنهایی رانندگی کردم، وقتی بود که می‌خواستم برم به

دیدن خاله هلن. این اولین‌باری بود که حتی مادرم هم باهام نیومده بود. من این دفعه رو خیلی ویژه کردم. با پول کریسمس خودم گل خریدم. حتی براش یه نوار هم آماده کردم و گذاشتمش روی قبرش. امیدوارم فکر نکنی که من به‌خاطر این کار آدم عجیب و غریبی هستم.

من همه‌ی زندگیمو برای خاله هلن تعریف کردم. راجع به سم و پاتریک بهش گفتم. راجع به دوستاشون. راجع به اولین مهمونی شب سال نوی من که فردا قرار بود برگزار بشه. بهش از این گفتم که برادرم آخرین مسابقه‌ی فصل رو دقیقاً روز تحویل سال انجام میده. بهش راجع به رفتن برادرم گفتم و گریه‌ی مادرم. راجع به کتابایی که خوندم. بهش از آهنگ "خفته" گفتم. بهش راجع به اون دفعه‌ای گفتم که هممون حس بی‌نهایت بودن می‌کردیم. از گواهی‌نامم بهش گفتم. اینکه مادرم منو برد اونجا. و اینکه راه برگشت رو من نشستم پشت فرمون. و اینکه افسری که ازم آزمون می‌گرفت، نه قیافه‌ی عجیبی داشت و نه اسم غریبی، که این به‌نظرم بودار میومد.

یادمه که تا اومدم از خاله هلن خداحافظی کنم، گریم گرفت. از اون گریه‌های از ته دل. نه از اون گریه‌های از روی ترس که مدام دچارشون می‌شم. و به خاله هلن قول دادم که فقط برای چیزای مهم گریه کنم، چون فکر کردم شاید زیاد گریه کردن باعث بشه گریه‌هایی‌که برای خاله هلن می‌کنم کمرنگ بشن و من اصلاً اینو نمی‌خواستم.

بعدش خداحافظی کردم و برگشتم خونه.

اون شب دوباره اون کتابو خوندم، چون می‌دونستم که اگه اینکارو نکنم، احتمالاً بازم گریم می‌گیره. از اون گریه‌هایی‌که از روی ترسن. اینقدر مطالعه کردم که کاملاً خسته شدم و باید می‌خوابیدم. صبح که شد، کتابو تموم کردم و بلافاصله شروع کردم به دوباره خوندنش. حاضر بودم هرکاری بکنم که گریم نگیره. چون به خاله هلن قول داده بودم. و

چون نمی‌خواستم دوباره برم تو فکر. مثل این آخر هفته. دیگه نباید برم تو فکر. هیچوقت.

نمی‌دونم تو تابحال این حسو داشتی یا نه. این حس که دلت بخواد هزار سال بخوابی. یا این که وجود نداشته باشی. یا اینکه از وجودت آگاه نباشی. یه همچین چیزی. فکر کنم همچین تمایلی خیلی ناسالم باشه، اما وقتی‌که اینطوری میشم، همینو می‌خوام. واسه همینه که دارم سعی می‌کنم نرم تو فکر. فقط می‌خوام همه چی سر جاش وایسه و نچرخه. اگه اوضام بدتر بشه ممکنه مجبور بشم دوباره برم پیش دکتر. دوباره وضعم داره به اون بدی میشه.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۱ ژانویه، ۱۹۹۱

دوست عزیزم،

الان ۴ صبحه، یعنی سال تحویل شده، با اینکه هنوز ۳۱ دسامبره، البته وقتی‌که بقیه خواب باشن. من خوابم نمی‌بره. بقیه همشون یا خوابن یا دارن سکس می‌کنن. من دارم تلویزیون نگاه می‌کنم و ژله می‌خورم و همه چیز به‌نظرم در حال حرکت میاد. می‌خواستم برات از سم و پاتریک و کریگ و برد و باب و بقیه بگم، اما الان چیزی یادم نمیاد.

بیرون خیلی آرومه. اینو می‌دونم. یکم قبل‌تر با ماشین رفتم به رستوران بیگ بوی و سم و پاتریک رو دیدم که با برد و کریگ بودن و این منو خیلی ناراحت کرد چون می‌خواستم با اونا تنها باشم. تابحال با همچین شرایطی روبرو نشده بودم.

یه ساعت پیش همه چیز بدتر بود. داشتم به یه درختی نگاه می‌کردم، بعد تبدیل شد به یه اژدها و بعد دوباره شد یه درخت و من یاد اون روز با

هوای خوب افتادم که حس می‌کردم بخشی از هوا ام. و یادم اومد که اون روز برای پول تو جیبی چمنارو کوتاه کردم، همونطور که الان برای پول تو جیبی برف جلوی خونرو پارو می‌کنم. شروع کردم به پارو کردن برف جلوی خونه‌ی باب، که حقیقتش برای یه مهمونی شب سال نو کار عجیبیه.

گونه‌هام درست مثل گونه‌های آقای زی. قرمز شده بود. وقتی‌که مشروب می‌خورد، در حالی‌که کفشای مشکی پوشیده بود و صداش تو گوشم می‌پیچید که می‌گفت، وقتی‌که یه پروانه میره توی پیله، کلی عذاب می‌کشه و این که هفت سال طول می‌کشه تا آدامس توی معده آدم هضم بشه. و این پسره مارک که بهم اینو داده بود، یهویی جلوم ظاهر شد و به آسمون نگاه کرد و بهم گفت که به ستاره‌ها نگاه کنم. منم بالا رو نگاه کردم، و خودمو توی یه گنبد بزرگ دیدم که مثل یه گوله برف شیشه‌ای بود، و مارک گفت که این ستاره‌های شگفت‌انگیز و سفید رنگ، در واقع یه سری سوراخن روی شیشه‌ی مشکی این گنبد، و اینکه وقتی بری بهشت، این شیشه می‌شکنه و چیزی باقی نمی‌مونه به جز یه صفحه‌ی کامل از سفیدی که از هر چیز دیگه‌ای روشن‌تره اما چشماتو اذیت نمی‌کنه. آسمون وسیع و باز و ساکت بود و من خیلی احساس کوچیکی کردم.

بعضی وقتا به بیرون نگاه می‌کنم و به این فکر می‌کنم که کلی آدم دیگه هستن که قبلاً این برفو دیدن. همونطور که به این هم فکر می‌کنم که کلی آدم هستن که این کتابارو خوندن و به این آهنگا گوش دادن. دوست دارم بدونم که اونا امشب چه حسی دارن.

نمی‌دونم دارم چی می‌گم. فکر کنم دیگه نباید به نوشتن ادامه بدم چون هنوز هم همه چیزو در حال حرکت می‌بینم. دلم می‌خواد حرکت نکنن، اما تا چند ساعت دیگه هم به حرکتشون ادامه می‌دن. این چیزی بود که باب

قبل از اینکه با جیل بره تو اتاق بهم گفت.

فکر کنم چیزی‌که می‌خوام بگم اینه که این حس و حال خیلی آشناست. اما این حس و حال مال من نیست که بخوام باهاش آشنا باشم. فقط می‌دونم که یکی دیگه هم این حالو تجربه کرده. اینکه بیرون آروم باشه و همه چیزو در حال حرکت ببینی و نخوای اینطور باشه، درحالی‌که همه خوابن. و همه‌ی کتابایی‌که خوندی، توسط آدمای دیگه خونده شده باشن. و تمام آهنگایی که عاشقشون بودی، توسط آدمای دیگه شنیده شده باشن. و اون دختری‌که به نظر تو خوشگله، از نظر بقیه خوشگل باشه. و می‌دونی‌که اگه توی حالت خوشحالی به این حقایق نگاه کنی، حس خیلی خوبی بهت دست میده چون در حال شرح دادن یه‌جور "یگانگی" هستی.

مثل این می‌مونه که به‌خاطر یه دختر دل تو دلت نباشه و یهو یه زوج رو ببینی که دستشون تو دست همدیگست. خیلی براشون احساس خوشحالی می‌کنی. و یه موقعایی هم هست که همون زوج رو می‌بینی و باعث عصبانیتت می‌شن. و تنها چیزی‌که می‌خوای اینه که همیشه براشون خوشحال باشی، چون می‌دونی که اگه اینطور باشه، معنیش اینه که خودتم خوشحالی.

الان یادم اومد که چی باعث شد من به اینجور چیزا فکر کنم. الان می‌نویسمش چون اگه این‌کارو بکنم، لازم نیست بهش فکر کنم. و عصبانی نمی‌شم. اما داستان اینه که من می‌تونم صدای سکس کردن سم و کریگ رو از توی اتاق بشنوم، و برای اولین‌بار توی کل عمرم، آخر اون شعرو درک می‌کنم.

این درحالیه که من هیچوقت نمی‌خواستم آخرش رو درک کنم. باور کن.

دوستدار همیشگی،

چارلی

بخش سوم

۴ ژانویه، ۱۹۹۲

دوست عزیزم،

بابت نامه‌ی قبلی معذرت می‌خوام. راستشو بخوای خیلی یادم نمیاد چی نوشتم، اما از مدل بیدار شدنم فردای اون شب می‌تونم حدس بزنم که خیلی خوب نبوده. تنها چیزی‌که از بقیه‌ی اون شب یادمه اینه که کل خونه رو دنبال یه پاکت نامه و تمبر می‌گشتم. آخر سر که پیداشون کردم، آدرست رو روی پاکت نوشتم و خیابون رو به سمت پایین قدم زدم و از درختا گذشتم و رسیدم به دفتر پست، چون می‌دونستم که اگه بندازمش توی یه صندوق پست که بعداً نتونم از توش برش دارم، هیچوقت پستش نمی‌کنم.

جالبه که اون‌موقع این موضوع چقدر برام پر اهمیت به‌نظر میومد.

وقتی رسیدم به اداره پست، نامه رو انداختم توی صندوق و حس پایان بهم دست داد. حس آرامش. بعدش شروع کردم به تگری[1] زدن و تا وقتی‌که خورشید طلوع کنه بی‌وقفه در حال تگری زدن بودم. به جاده نگاه کردم و ماشینای زیادی رو دیدم. می‌دونستم که دارن می‌رن خونه مادربزرگاشون. و می‌دونستم که یه مدت دیگه یه عده زیادیشون بازی فوتبال برادرم رو نگاه

---

۱. اصطلاح عامیانه‌ای استفراغ کردن

می‌کنن. و ذهنم داشت لِی‌لِی بازی می‌کرد.

برادرم... فوتبال... برد... دیو و دوست دخترش توی اتاقم... کت‌ها... سرما... زمستون... "برگ‌های پاییزی"... به هیچکی نگو... منحرف... سم و کریگ... سم... کریسمس... ماشین تایپ... کادو... خاله هلن... و درختا مدام حرکت می‌کردن... از حرکت کردن دست برنمی‌داشتن... واسه همین دراز کشیدم و با باز و بسته کردن دست و پام توی برف یه فرشته‌ی برفی درست کردم.

پلیس منو در حالی پیدا کرد که کبود و خواب بودم.

کلی زمان از وقتی‌که پدر و مادرم منو از اتاق اورژانس بردن خونه گذشت تا لرزی‌که از سرما کرده بودم بند بیاد. کسی تو دردسر نیفتاد چون وقتی که بچه بودم و پیش دکتر می‌رفتم، اینجور چیزا برام اتفاق میفتاد. واسه خودم می‌رفتم یه جایی و همونجا خوابم می‌برد. همه می‌دونستن که من رفتم یه مهمونی، ولی هیچکس، حتی خواهرم هم فکر نمی‌کرد ماجرای اون شب به خاطر مهمونی که رفته بودم باشه. منم دهنمو بسته نگه داشتم چون نمی‌خواستم سم و پاتریک و باب یا هرکس دیگه‌ای توی دردسر بیفته. اما مهمتر از همه اینکه نمی‌خواستم صورت پدر و مادرم رو موقع شنیدن حقیقت ببینم.

واسه همین هیچ چیزی نگفتم.

فقط آروم موندم و دور و برم رو نگاه کردم. و متوجه یه چیزایی شدم. نقطه‌های روی سقف. یا زبری پتویی‌که بهم داده بودن. یا لاستیکی شکل بودن صورت دکتر. یا اینکه چطور همه‌چیز مثل یه زمزمه‌ی کر کننده بود، وقتی دکتر بهم گفت که شاید لازم باشه دوباره برم پیش روانپزشک. این اولین‌باری بود که یه دکتر اینو موقعی به پدر و مادرم می‌گفت که خودمم توی اتاق بودم. و روپوش اون خیلی سفید بود. و من خیلی خسته.

تنها چیزی‌که در طول روز ذهنمو مشغول کرده بود این بود که ما بازی

فوتبال برادرم رو به‌خاطر من از دست دادیم و واقعاً امیدوار بودم که خواهرم اونو ضبط کرده باشه.

خوشبختانه اون این کارو کرده بود.

رسیدیم خونه و مادرم برام چای درست کرد و پدرم ازم پرسید که دوست دارم بشینم و بازی رو ببینم یا نه و من جواب مثبت دادم. بازی برادرم فوق‌العاده بود، اما این دفعه هیچکی تشویقش نکرد. همه زیرچشمی داشتن به من نگاه می‌کردن. مادرم چیزای دلگرم‌کننده‌ی زیادی گفت، مثلاً اینکه چقدر عملکرد امسالم توی مدرسه خوب بوده و شاید دکتر بهم کمک کنه که همه چیو بندازم روی روال. مادرم وقتی می‌خواد مثبت‌نگر باشه، می‌تونه در عین حال که آرومه و ساکته، صحبت هم بکنه. پدرم هم مدام "ضربات دوستدارانه" حوالم می‌کرد. ضربات دوستدارانه به مشتای خیلی آرومی می‌گن که به زانو، شونه و بازو زده می‌شن و هدفشون اینه که دلگرمی بدن. خواهرم گفت که می‌تونه کمکم کنه موهامو روبراه کنم. خیلی عجیب بود که اینقدر بهم توجه می‌کردن.

"منظورت چیه؟ مگه موم چشه؟"

خواهرم با حالت ناراحتی یه نگاهی به دور و بر کرد. دستمو بردم سمت موهام و متوجه شدم که یه قسمت زیادی از موهام رو سرم نیست. واقعاً یادم نمیاد کِی اینکارو کردم، ولی اونطور که بوش میاد، احتمالاً یه قیچی برداشتم و بدون هیچ نقشه‌ای شروع کردم به بریدن. سرم تیکه‌تیکه خالی شده بود. مثل یه تیکه استیک. توی مهمونی برای یه مدت زیادی به خودم توی آینه نگاه نکرده بودم چون قیافم عوض شده بود و منو می‌ترسوند. واسه همینه که نمی‌دونستم که چه بلایی سر موهام اومده.

خواهرم بهم کمک کرد که یکم مرتبش کنم. خداروشکر همه توی مدرسه نظرشون این بود که مدل موم یه جورایی باحاله.

"خوش استیل" کلمه‌ای بود که پاتریک برای توصیفش استفاده کرد.

به هرحال، تصمیم گرفتم که دیگه هیچوقت ال اس دی[۱] برندارم.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۱۴ ژانویه، ۱۹۹۲

دوست عزیزم،

احساس متقلب بودن می‌کنم، چون دارم زندگیمو دوباره از نو سر و سامون می‌دم و هچیکی از این موضوع خبر نداره. خیلی سخته که توی اتاق خوابم بشینم و مثل همیشه کتاب بخونم. حتی تلفن کردن به برادرم هم برام سخت شده. تیمش توی کشور سوم شد. هیچکی بهش نگفت که به‌خاطر من پخش زنده‌ی بازی رو از دست دادیم.

رفتم کتابخونه و یه نگاهی به یه کتاب انداختم چون داشتم می‌ترسیدم. هر چند وقت همه چیز دوباره شروع می‌کرد به حرکت کردن و صداها خیلی کوبنده و توخالی بودن. و نمی‌تونستم درست فکر کنم. کتابی که خوندم گفته بود که بعضی وقتا آدمایی که ال اس دی برمیدارن، تو همون حالت می‌مونن و ازش بیرون نمیان. گفته بود که اسید[۲] یه جور گیرنده‌ی عصبی مغزو افزایش می‌ده. نوشته بود که این ماده مخدر در واقع مثل یه تجربه‌ی دوازده ساعته از شیزوفرنی[۳] می‌مونه و اگه کلاً مقدار اون گیرنده‌ی عصبی توی مغزتون زیاد باشه، از اون حالت خارج نمی‌شین.

توی کتابخونه شروع کردم به تند نفس کشیدن. خیلی بد بود چون یاد بعضی از بچه‌های شیزوفرنی که بچگیم توی بیمارستان دیده بودم افتادم.

---

۱. نوعی ماده توهم‌زا

۲. نام عامیانه‌ی ال اس دی

۳. نوعی بیماری ذهنی که فرد در آن دچار توهم می‌شود.

راستی، این روزی بود که متوجه شدم همه‌ی بچه‌ها لباسای نوشونو پوشیدن، واسه همین منم تصمیم گرفتم کتی رو که پاتریک بهم داده بود بپوشم و برم مدرسه و نه ساعت تمام به‌طور بی‌رحمانه‌ای مورد تمسخر قرار گرفتم. خیلی روز بدی بود. اولین کلاس سال جدید رو نرفتم و رفتم بیرون تا سم و پاتریکو ببینم.

"خوشتیپ شدی چارلی"، پاتریک با یه لبخند گفت.

گفتم، "میشه یه سیگار بهم بدی؟" هرکاری کردم نتونستم بگم یه "نخ میدی." حداقل برای اولین نخی که داشتم می‌کشیدم نمی‌تونستم این جمله رو به کار ببرم. نشدنی بود.

پاتریک گفت، "حتماً."

سم جلومونو گرفت.

"چی شده چارلی؟"

بهشون گفتم چی شده، که باعث شد پاتریک مدام ازم بپرسه که "بد تریپ"[1] شدم یا نه.

"نه. نه. موضوع این نیست." واقعاً داشتم عصبی می‌شدم.

سم دستشو انداخت دور شونم و گفت درک می‌کنه که چه اوضاعی دارم. بهم گفت نگران نباشم. وقتی‌که مصرفش کنی، یادت میاد که وقتی گرفته بودت همه چی چه شکلی بوده. فقط همین. مثلاً اینکه جاده موج موج شده بود. و اینکه صورتت پلاستیکی شده بود و چشمات دو اندازه متفاوت بودن. همش فقط توی ذهنته.

بعدش خود سم بهم یه سیگار داد.

وقتی روشنش کردم، سرفم نگرفت. اتفاقاً آرامش‌بخش بود. می‌دونم این از دیدگاه کلاس بهداشت و اینجور چیزا بده، ولی چیزی که میگم عین حقیقته.

---

۱. اصطلاح عامیانه به معنی تجربه بد از مواد مخدر

سم گفت، "حالا روی دود تمرکز کن."

و من روی دود تمرکز کردم.

"عادی به‌نظر میاد، نه؟"

فکر کنم گفتم، "اوهوم."

"حالا به سیمانِ کف زمین نگاه کن. حرکت می‌کنه؟"

"اوهوم."

"خیلی خب... حالا به اون تیکه کاغذی که روی زمین افتاده دقت کن."

و من هم به تیکه کاغذی که روی زمین بود دقت کردم.

"حالا سیمان داره حرکت می‌کنه؟"

نه. حرکت نمی‌کنه.

جمله‌هایی مثل "خب فهمیدم موضوع چیه" تا "خوب میشی" و "فکر کنم بهتر باشه دیگه اسید برنداری" از طرف سم حواله من شد و بعدش شروع کرد به توضیح یه پدیده‌ای که اسمش خلسه بود. خلسه وقتی اتفاق میفته که روی هیچی تمرکز نمی‌کنی و کل میدان دیدت قورتت می‌ده و دورت حرکت می‌کنه. سم گفت این یه‌جور استعارست، ولی برای آدمایی‌که دیگه نباید اسید بردارن، اتفاقاً خیلی هم تحت اللفظیه. همین موقع بود که یهو زدم زیر خنده. خیلی خیالم راحت شده بود. سم و پاتریک هم لبخند زدن. خوشحال بودم که اونا هم لبخند زدن چون اصلاً طاقت اینو نداشتم که نگران ببینمشون.

از اون‌موقع تا حالا دیگه چیزای دور و برم خیلی حرکت نمی‌کنن. دیگه غیبتی نداشتم. و دیگه این حسو ندارم که به‌خاطر سر و سامون دادن به زندگیم دارم متقلب بازی در میارم. بیل گفت که به‌نظرش مقاله من راجع به ناطور دشت (که با ماشین تایپ جدید دست دومم نوشته بودمش!) بهترین مقاله‌ایه که تا حالا نوشتم. اون گفت که دارم با سرعت زیادی پیشرفت

می‌کنم و به عنوان جایزه بهم یه کتاب متفاوت داد. اسمش در جاده[1] است، اثر جک کروک. حالا دیگه حدوداً روزی ده نخ سیگار می‌کشم.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۲۵ ژانویه، ۱۹۹۲

دوست عزیزم،

حس خیلی خوبی دارم! از ته دل اینو می‌گم. دفعه بعد که در حال گذروندن هفته بودیم، باید اینو یادم باشه. تا حالا اینکارو کردی؟ اولش خیلی حس بدی داری، بعدش این حس از بین میره. نمی‌دونم چرا اینطوریه. من وقتی‌که مثل الان همچین حس خوبی دارم، به خودم یادآوری می‌کنم که یه روزی یه هفته افتضاح دیگه در انتظارمه، واسه همین باید تا جایی‌که می‌تونم جزئیات خوب جمع‌آوری کنم تا هفته افتضاح بعدی که اومد، بتونم این جزئیات رو به‌خاطر بیارم و به این باور برسم که بازم حالم خوب میشه. همیشه جواب نمیده، ولی به‌نظرم خیلی مهمه که امتحانش کنی.

روانپزشکی که پیشش میرم مرد خیلی خوبیه. از روانپزشک قبلیم خیلی بهتره. راجع به چیزایی‌که بهشون فکر می‌کنم و احساساتم و خاطراتم با هم صحبت می‌کنیم. مثلاً راجع به یه دفعه توی دوران بچگیم که توی محلمون تو خیابون قدم زدم. کاملاً لخت بودم و یه چتر با رنگ آبی روشن دستم بود، با اینکه بارون نمی‌بارید. و خیلی خوشحال بودم چون این باعث شد که مادرم لبخند بزنه. با این که اون به‌ندرت لبخند می‌زنه. اونم یه عکس گرفت. و همسایه‌ها گله و شکایت کردن.

یه‌بار دیگه، تبلیغ یه فیلمی رو دیدم که راجع به یه مردی بود که متهم شده بود به قتل، ولی گناهکار نبود. یه بازیگر از مش نقش اصلی فیلمو بازی

---

[1]. On the Road

می‌کرد. احتمالاً واسه همینه که هنوز این فیلمو به‌خاطر دارم. تبلیغی که دیدم می‌گفت که کل فیلم راجع به اینه که این مرد می‌خواد گناهکار نبودنش رو ثابت کنه و این‌که با اینکه گناهکار نیست، ممکنه بیفته زندان. این منو خیلی ترسوند. از شدت این ترس هم ترسیدم. فرض کن به‌خاطر کاری که انجام ندادی تنبیه بشی. یا اینکه یه قربانی بی‌گناه باشی. این چیزیه که من هیچوقت نمی‌خوام تجربش کنم.

نمی‌دونم که لازمه همه اینارو بهت بگم یا نه، اما اون‌موقع این برای من مثل یه "روشنگری" بود.

بهترین چیز راجع به روانپزشکم اینه که اون توی اتاق انتظار مطبش مجله‌های موسیقی داره. یه‌بار که رفته بودیم اونجا، یه مقاله راجع به نیروانا[1] خوندم، و این مقاله هیچ ارجاعاتی به سس عسل و خردل یا کاهو نداشت. هرچند، همش راجع به مشکلات یه عده خواننده صحبت می‌کرد. یکم عجیب بود.

همونطورکه بهت گفتم، سم و پاتریک عاشق آهنگ معروف این خواننده‌ان، واسه همین با خودم فکر کردم که بهتره این مقاله رو بخونم تا چیزی داشته باشم که بتونم راجع بهش باهاشون صحبت کنم. این مجله آخرسر نیروانا رو با جان لنون از گروه بیتلز مقایسه کرد. من بعداً اینو به سم گفتم و اون خیلی عصبانی شد. اون گفت که نیروانا اگه قرار باشه شبیه کسی باشه، اون یه نفر جیم موریسونه،[2] اما در واقع اون شبیه هیچکس نیست به جز خودش. بعد از وحشت راکی، هممون رفتیم رستوران بیگ بوی؛ و یه بحث خیلی داغ شروع شد.

کریگ گفت مسئله اینه که همه همیشه آدما رو با بقیه آدما مقایسه

---

۱. یک گروه موسیقی سبک راک

۲. یک خواننده معروف از ایالات متحده

می‌کنن و به همین خاطر، آدما اعتبارشون رو از دست می‌دن، درست مثل کلاسای عکاسی که توشون شرکت کرده.

باب گفت مسئله اینه که پدر و مادرای ما نمی‌خوان دست از جوونیاشون بردارن و اینکه وقتی نمی‌تونن با چیزی ارتباط برقرار کنن، جوش میارن.

پاتریک گفت مشکل اینه که از اونجایی‌که دیگه همه چیز اتفاق افتاده، خیلی سخته که نوآوری داشته باشی. هیچکی نمی‌تونه به بزرگی بیتلز باشه چون اونا خودشون قبلاً این "چارچوب" رو ایجاد کردن. دلیل بزرگ بودن اونا این بوده که کسی نبوده که بخوان با اون مورد مقایسه قرار بگیرن، واسه همین هم به عرش رسیدن.

سم این موضوع رو اضافه کرد که الانا یه گروه موسیقی یا خواننده بعد از دومین آلبوم خودشونو با بیتلز مقایسه می‌کنن و از اون لحظه به بعده که صدای شخصی خود اونا کمتر به چشم میاد.

"نظر تو چیه چارلی؟"

یادم نمیومد که کجا اینو شنیده بودم یا خونده بودم. شاید کتاب این سوی بهشت از اف. اسکات فیتز جرالد. یه جایی آخرای کتاب هست که یه آقای بزرگتری، بچه‌ای رو که شخصیت اصلی داستانه سوار می‌کنه.

هر دوشون دارن میرن یه بازی فوتبال لیگ آیوی[1] رو ببینن و وارد یه بحثی می‌شن. مرده پخته است. پسره "بی‌حوصله."

بگذریم، وارد یه بحثی می‌شن. پسره به یه طور امروزی‌ای آرمانگراست. اون راجع به "نسل بی‌آروم و قرار" خودشو اینجور چیزا صحبت می‌کنه. و یه چیزی تو این مایه‌ها میگه که، "الان زمانِ قهرمانا نیست، چون کسی نمی‌ذاره قهرمانی پا به عرصه بذاره." داستان توی دهه ۱۹۲۰ اتفاق میفته، که به‌نظرم عالی اومد چون احتمالاً اون‌موقع هم یه همچین گفت و گویی

---

۱. یک گروه دانشگاهی معروف متشکل از هشت دانشگاه پرآوازه

توی رستوران بیگ بوی اتفاق میفتاده. احتمالاً پدر و مادرا و پدربزرگا و مادربزرگای ما یه همچین گفت‌وگویی رو که ما الان داریم، اون موقع داشتن.

من گفتم که به‌نظرم این مجله سعی داشته اونو یه قهرمان جلوه بده، اما بعداً ممکنه کسی پیدا بشه که اونو حتی حقیر نشون بده. البته نمی‌دونستم چرا کسی باید یه همچین کاری بکنه چون از نظر من اون یه آدم خوبه و شعرایی می‌نویسه که خیلیا دوست دارن و به‌نظرم این برای هرکسی‌که درگیر این موضوع باشه کافیه. شاید من اشتباه می‌کنم، ولی همه‌ی آدمای دور میز شروع کردن به صحبت راجع به این موضوع.

سم رسانه‌رو مقصر دونست. پاتریک دولت رو مقصر دونست. کریگ "رسانه‌های بزرگ" رو مقصر دونست. باب توی دستشویی بود.

نمی‌دونم چرا، و می‌دونم که ما هیچ دستاوردی نداشتیم، اما به هرحال، اونجا نشستن و صحبت راجع به جایگاه خودمون توی چیزای مختلف خیلی حس خوبی داشت. مثل اون موقعی بود که بیل به من گفت "مشارکت" داشته باشم. همونطورکه بهت گفتم، من به مراسم رقص رفتم، اما این خیلی باحال‌تر بود. خصوصاً این فکر که آدمای دیگه‌ای در سرتاسر دنیا در حال انجام چنین مکالمه‌هایی توی مکانی معادل رستوران بیگ بوی برای خودشون بودن.

دوست داشتم اینو به آدمای دور میز بگم، اما اونا داشتن از منفی‌بافی خودشون لذت می‌بردن و من نمی‌خواستم اوقاتشونو خراب کنم. واسه همین فقط سرجام نشستم و به سم نگاه کردم که کنار کریگ نشسته بود و سعی کردم خیلی از این موضوع ناراحت نباشم. اینم باید بگم که نتونستم توی جلوگیری از ناراحتیم خیلی موفق باشم. اما یه لحظه، وقتی کریگ داشت راجع به یه چیزی صحبت می‌کرد، سم روشو کرد به من و لبخند زد. مثل لبخندای توی فیلما بود که با حرکت آهسته اتفاق میفتن و بعدش همه چیز روبراه شد.

من اینو به روانپزشکم گفتم، ولی اون گفت الان برای نتیجه‌گیری خیلی زوده. نمی‌دونم. روز خوبی داشتم، امیدوارم برای تو هم همینطور بوده باشه.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۲ فوریه، ۱۹۹۲

دوست عزیزم،

در جاده کتاب خیلی خوبی بود. بیل ازم نخواست راجع بهش مقاله‌ای بنویسم، چون همونطورکه گفتم، این کتابو به عنوان "یه جایزه" به من داده بود. ازم خواست که بعد از مدرسه برم دفترش تا باهاش راجع به این کتاب صحبت کنم، من هم اینکارو کردم. اون چای آماده کرد و من حس کردم که یه آدم بزرگم. حتی بهم اجازه داد توی دفترش سیگار بکشم، ولی تشویقم کرد که به‌خاطر ریسک‌هایی که سیگار کشیدن با خودش به همراه میاره بذارمش کنار. یه بروشور هم توی کشوی میزش داشت که بهم داد. الان ازش به عنوان نشانک استفاده می‌کنم.

فکر کردم من و بیل قراره راجع به اون کتاب صحبت کنیم، اما آخر سر راجع به "چیزای مختلف" صحبت کردیم. خیلی خوب بود که چندتا مکالمه پشت سر هم داشتیم. بیل ازم راجع به سم و پاتریک و پدر و مادرم سوال کرد و من هم بهش راجع به گواهی‌نامه و صحبتای توی رستوران بیگ بوی گفتم. بهش راجع به روانپزشکم هم گفتم. هرچند، راجع به اون مهمونی یا خواهرم و دوست پسرش چیزی بهش نگفتم. اونا هنوزم یواشکی همدیگرو می‌بینن، که به گفته‌ی خواهرم باعث می‌شه "شور و شوقشون بیشتر بشه."

بعد از اینکه به بیل راجع به زندگیم گفتم، ازش از زندگی خودش سوال کردم. این هم موضوع خوبی بود، چون اون سعی نکرد که باحال باشه یا اینکه با من ارتباط برقرار کنه و اینجور چیزا. خودش بود. اون گفت که توی

یه کالجی تو ناحیه غرب که به دانشجوها نمره نمیده، مشغول مطالعه‌ی کارای دانشجوهای دوره لیسانسه، که به نظر من عجیب و غریب اومد، اما خودش گفت که این بهترین دوران تحصیلی اون بوده. بهم گفت که وقتی وقتش برسه، بهم یه بروشور می‌ده.

بیل بعد از اینکه برای گرفتن مدرک لیسانس رفت به دانشگاه براون، یه مدتی رو به مسافرت توی اروپا گذروند و وقتی برگشت خونه، عضو سازمان تیچ‌فور امریکا[۱] شد. اون داره به این فکر می‌کنه که بعد از پایان امسال، به نیویورک نقل مکان کنه و نمایشنامه بنویسه. به نظر من اون هنوز خیلی جوونه، هرچند، ازش راجع به این موضوع سوالی نکردم چون به‌نظرم ممکن بود بی‌ادبی باشه. اما ازش پرسیدم که دوست دختر داره یا نه و اون گفت که نداره. وقتی داشت این جوابو می‌داد، ناراحت به‌نظر میومد، اما من تصمیم گرفتم فضولی نکنم چون این موضوع به‌نظرم خیلی شخصی اومد. بعدش بهم کتاب بعدیو داد که بخونم. اسمش ناهار برهنه[۲] بود.

وقتی رسیدم خونه، شروع کردم به خوندنش و راستش رو بخوای، نمی‌دونم منظور نویسنده چیه. هیچوقت اینو به بیل نمی‌گم. سم بهم گفت که ویلیام. اس. باروز وقتی این کتاب رو نوشت که هروئین زده بود و بهم توصیه کرد که سخت نگیرم و راحت بخونمش. منم همینکارو کردم. بازم هیچ ایده‌ای نداشتم که داره چی میگه، واسه همین رفتم طبقه پایین تا با خواهرم تلویزیون ببینم.

برنامه‌ای‌که داشت پخش می‌شد گومر پایل[۳] بود و خواهرم خیلی ساکت و دمدمی مزاج. سعی کردم باهاش صحبت کنم؛ ولی فقط بهم گفت که خفه شم و تنهاش بذارم. منم یه چند دقیقه‌ای برنامه رو تماشا کردم، اما این

---

۱. سازمانی غیرانتفاعی در ایالات متحده که رسالت آن ارتقاء امور آموزشی است.

2. Naked Lunch

3. Gomer Pyle

برنامه حتی از اون کتاب هم برام مبهم‌تر بود، واسه همین تصمیم گرفتم که تکالیف ریاضیمو انجام بدم، که این هم اشتباهی بیش نبود چون من هیچ‌وقت سر از ریاضی درنیاوردم.

کل روز رو گیج و منگ بودم.

برای همین تصمیم گرفتم به مادرم توی آشپزخونه کمک کنم، ولی ظرف کسرول[۱] رو انداختم، مادرم هم بهم گفت که تا پدرم بیاد خونه برم توی اتاقم و کتاب بخونم، ولی همین کتاب خوندن بود که این زنجیره‌ی افتضاحو شروع کرد. خوشبختانه پدرم قبل از اینکه بتونم دست به کتاب ببرم اومد خونه، ولی بهم گفت که "مثل میمون آویزون شدن روی شونه‌هاش" رو بذارم کنار چون می‌خواست مسابقه هاکی تماشا کنه. یه مدت باهاش هاکی نگاه کردم، ولی مدام ازش می‌پرسیدم که فلان بازیکن ملیتش چیه. اونم داشت چشماشو "استراحت می‌داد" که به این معنی بود که خوابه ولی نمی‌خواد کانال رو عوض کنم. واسه همین بهم گفت برم با خواهرم تلویزیون نگاه کنم، منم همینکارو کردم، ولی اونم بهم گفت برم توی اتاقم و کتاب بخونم. منم به حرفش گوش دادم.

تا حالا حدود یک سوم کتاب رو خوندم و تا الان خوب بوده.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۸ فوریه، ۱۹۹۲

دوست عزیزم،

قراره با یه دختری برم مراسم رقص سیدی هاکینز. محض اطلاعت، این یه مراسم رقصیه که به جای این‌که پسره پیشنهاد بده، دختره از پسره می‌خواد که همراهیش کنه. دختری که از من خواسته باهاش برم، مری

---

۱. نوعی ظرف بزرگ برای پخت و پز و سرو غذا

الیزابته، منم پسریم که باهاش می‌رم. باورت میشه؟

فکر کنم از اونجایی شروع شد که روز جمعه قبل از اینکه بریم به نمایش تصویری وحشت راکی داشتم به مری الیزابت کمک می‌کردم که آخرین نسخه مجله پانک راکی رو چاپ کنه. مری الیزابت اون روز خیلی خوش اخلاق و خوش‌رو بود. اون گفت که به دو دلیل این بهترین نسخه‌ایه که تا حالا چاپ کردیم و هر دوی اون دلایل به من ربط داشتن.

اولاً، رنگی بود و دوماً، شعری که به پاتریک داده بودم توش چاپ شده بود.

واقعاً هم نسخه فوق‌العاده‌ای بود. فکر کنم حتی وقتی بزرگ‌تر بشم هم همین‌نظر رو داشته باشم. کریگ چندتا از عکسای رنگیشو داده بود. سم یه سری خبر «زیرزمینی» راجع به چندتا گروه موسیقی داده بود. مری الیزابت یه مقاله‌ای راجع به کاندیداهای دموکرات نوشته بود. باب چاپ جدید یه بروشور حمایت از ماریجوانا رو داده بود. پاتریک هم یه کوپن قلابی درست کرده بود که توش ادعا کرده بود یه «سَری» مجانی برای هر کسی‌که شیرینیای آدمکی رستوران بیگ بوی رو بخره میره. البته با وجود یک سری محدودیت!

شاید باورت نشه، ولی یه عکس بدون لباس از پاتریک (از پشت سر) هم توی مجله بود.

سم از کریگ خواسته بود که این عکسو بگیره. مری الیزابت به همه گفت که به هیچکی نگن این عکس از پاتریکه، که البته همه از این حرف مری الیزابت پیروی کردن، به جز خود پاتریک.

کل شبو داشت فریاد می‌زد، "حال کنین بچه‌ها! حال کنین!" که دیالوگ محبوبش از فیلم مورد علاقشه، تهیه‌کنندگان.[1]

مری الیزابت بهم گفت که به‌نظرش پاتریک ازش خواسته این عکس توی مجله چاپ بشه تا بِرَد بتونه بدون اینکه مشکوک به‌نظر بیاد، ازش یه عکس

---

[1]. The Producers

داشته باشه، ولی به‌طور قطعی معلوم نبود که این درسته یا نه. برد بدون اینکه اصلاً به مجله نگاه کنه یه نسخشو خرید، واسه همین ممکنه حق با مری الیزابت باشه.

وقتی اون شب رفتم به نمایش تصویری وحشت راکی، مری الیزابت خیلی عصبانی بود چون کریگ نیومده بود. هیچکی نمی‌دونست دلیلش چیه. حتی سم هم نمی‌دونست. مشکل این بود که هیچکی نبود که نقش راکی، که یه ربات عضله‌ای بود رو بازی کنه (واقعیتش خودم هم مطمئن نیستم که راکی چیه.) مری الیزابت بعد از اینکه نگاهی به بقیه انداخت، برگشت سمت من.

"چارلی، تا حالا چندبار این نمایش رو دیدی؟"

"ده بار."

"به‌نظرت می‌تونی نقش راکی رو بازی کنی؟"

"من رو فرم و عضله‌ای نیستم."

"مهم نیست. می‌تونی بازی کنی؟"

"فکر کنم بتونم."

"خوبه."

چشمم رو که رو هم گذاشتم، هیچ لباسی تنم نبود به‌جز یه جفت دمپایی و یه لباس شنا که یکی با رنگ طلایی رنگش کرده بود. نمی‌دونم چطوری بعضی وقتا همچین چیزایی برای من اتفاق میفته. خیلی مضطرب بودم، خصوصاً به این‌خاطر که توی این نمایش، راکی باید تمام بدن جنت رو لمس کنه و سم نقش جنت رو بازی می‌کرد. پاتریک مدام باهام شوخی می‌کرد و می‌گفت که قراره "حالی به حولی" بشم. واقعاً امیدوار بودم که این اتفاق نیفته. یه‌بار توی کلاس این اتفاق افتاد و باید می‌رفتم پای تخته. خیلی بد بود. وقتی ذهنم این تجربه رو به‌خاطر آورد و انظار بقیه و این حقیقت که لباس شنا تنم بود رو بهش اضافه کرد، ترس برم داشت. تقریباً بی‌خیال

نمایش شدم ولی بعدش سم بهم گفت که واقعاً دلش می‌خواد من نقش راکی رو بازی کنم و فکر کنم این تنها چیزی بود که لازم بود بشنوم.

وارد جزئیات نمایش نمی‌شم، ولی بهترین اوقات کلی زندگیمو سپری کردم. شوخی نمی‌کنم. باید تظاهر می‌کردم که در حال آواز خوندنم و باید می‌رقصیدم و توی بخش آخر باید یه شال درست شده از پَر می‌پوشیدم، که به‌نظر من چیز خاصی نمی‌اومد چون فقط یه بخش از نمایش بود، اما پاتریک یه بند راجع بهش صحبت می‌کرد.

"چارلی با یه شال پَر! چارلی با یه شال پَر!" خندش بند نمی‌اومد.

اما بهترین بخش، بخشی بود که جنت حضور داشت و ما باید همدیگرو لمس می‌کردیم. اما این بخش خیلی خوبی نبود چون من باید سم رو لمس می‌کردم و اونم باید منو لمس می‌کرد. دقیقاً برعکسه. می‌دونم حرفم احمقانه به‌نظر میاد، اما عین حقیقته. درست قبل از این صحنه، من به سم فکر کردم و این از ذهنم گذشت که اگه روی صحنه اونجوری لمسش کنم و از ته دل این کارو بکنم، کار چیپیه. و با اینکه به‌نظرم یه روزی دلم می‌خواد اونجوری لمسش کنم، اما هیچوقت دلم نمی‌خواد این کارم چیپ باشه. نمی‌خوام این اتفاق بین راکی و جنت بیفته. می‌خوام سم و من باشیم. و می‌خوام سم هم از ته دل این کارو بکنه. واسه همین فقط نقشمون رو بازی کردیم.

وقتی نمایش تموم شد، هممون با هم تعظیم کردیم و همه شروع کردن به تشویق کردن. پاتریک منو هل داد تا جلوتر از بقیه باشم و تعظیم شخصی خودمو بکنم. فکر کنم این‌کار یه‌جور مراسم ورودی برای بازیگرای جدیده. تنها چیزی‌که می‌تونستم بهش فکر کنم این بود که چقدر این خوبه که همه تشویقم می‌کنن و اینکه چقدر خوشحالم که هیچ‌کدوم از اعضای خونوادم اونجا نبودن تا بازی منو در نقش راکی با یه شال پری تماشا کنن. خصوصاً پدرم.

البته، آخرش حالی به حولی شدم، اما نه اون‌موقع، بلکه بعداً و توی

پارکینگ رستوران بیگ بوی.

این همون موقعی بود که مری الیزابت بعد از گفتن جمله‌ی "خیلی توی لباست خوش‌تیپ شده بودی" ازم خواست که باهاش برم مراسم رقص سِیدی هاکینز.

من از دخترا خوشم میاد. واقعاً ازشون خوشم میاد. چون اونا می‌تونن فکر کنن که تو توی یه لباس شنا هم خوش‌تیپی، حتی وقتی خودت اینو باور نداری. البته این حالی به حولی شدنم باعث شد بعداً حس گناه بهم دست بده، اما دیگه کاری نمیشد کرد.

به خواهرم گفتم که برای مراسم رقص یه دخترو پیدا کردم، ولی خیلی حواسش پرت بود. بعدش سعی کردم ازش راجع به این راهنمایی بخوام که چجوری توی یه قرار با یه دختر رفتار کنم، چون تا به حال قراری با کسی نداشتم. ولی جوابی نمی‌داد. قصدش این نبود که بی‌احترامی کنه. فقط "خیره شده بود به فضا."

ازش پرسیدم که خوبه یا نه و گفت می‌خواد تنها باشه، واسه همین رفتم طبقه بالا و کتاب ناهار برهنه رو تموم کردم.

بعد از اینکه کتاب تموم شد، تو تختم دراز کشیدم، به سقف خیره شدم و لبخندی اومد به لبم، چون یه سکوت خوبی برقرار بود.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۹ فوریه، ۱۹۹۲

دوست عزیزم،

باید یه چیزی راجع به نامه‌ی قبلیم بگم. می‌دونم که سم هیچوقت ازم نمی‌خواد که برای مراسم رقص همراهیش کنم. می‌دونم که کریگ رو با خودش میاره و اگر هم کریگ رو نیاره، پاتریک رو میاره، چون دوست دختر

بِرَد یعنی نانسی، بِرَد رو توی مراسم همراهی می‌کنه. به‌نظرم مری الیزابت آدم خیلی باهوش و زیبائیه و من خوشحالم که اون اولین دختریه که باهاش قرار دارم. ولی بعد از اینکه جواب مثبت دادم و مری الیزابت هم خبرش رو به گروه داد، دلم می‌خواست سم حسودیش بشه. می‌دونم خواستن یه همچین چیزی اشتباهه، اما حقیقتاً این خواسته رو داشتم.

هرچند، سم حسودیش نشد. راستشو بخوای خیلی هم از این موضوع خوشحال شد، که برام دردناک بود.

اون حتی بهم گفت که چطوری با یه دختر توی یه قرار رفتار کنم، که خیلی جالب بود. اون گفت که وقتی سر و کارت با دختری مثل مری الیزابت باشه، نباید بهش بگی که خوشگله. باید بهش بگی که لباسش خیلی قشنگه چون لباسش انتخاب خودشه، اما صورتش انتخاب خودش نیست. اینم گفت که برای بعضی از دخترا باید کارایی مثل باز کردن در ماشین رو انجام بدی و براشون گل بخری، اما گفت نباید برای مری الیزابت این کارو بکنم (خصوصاً از اون‌جایی‌که داریم میریم مراسم رقص سیدی هاکینز.) منم ازش پرسیدم که باید چیکار کنم و اون گفت باید تا جایی‌که می‌تونم ازش سوال بپرسم و اگه مری الیزابت افتاد رو دور صحبتای بی‌وقفه، عصبی نشم. گفتم این‌کار دموکراتیک به‌نظر نمیاد، اما سم گفت که خودش همیشه این کارو با پسرا می‌کنه.

سم این رو هم گفت که مسائل جنسی با مری الیزابت یکم سخت پیش می‌رن چون قبلاً دوست پسر داشته و خیلی از من تجربیاتش بیشتره. اون گفت که اگه موقع مسائل جنسی نمی‌دونی باید چیکار کنی، بهترین کار اینه که به این توجه کنی‌که طرف مقابلت چطوری تو رو می‌بوسه و تو هم همونطوری اونو ببوسی. سم گفت که این کار خیلی احساسیه، که البته من هم همینو می‌خوام.

منم بهش گفتم، "می‌تونی نشونم بدی؟"

اونم گفت، "زرنگ بازی در نیار."

ما هرچند وقت یه بار با هم اینجوری صحبت می‌کنیم. این همیشه باعث می‌شه خندش بگیره. بعد از اینکه بهم یه تردستی با فندک زیپو نشون داد، ازش سوالای بیشتری راجع به مری الیزابت پرسیدم.

"اگه نخوام هیچ کار جنسی باهاش بکنم چی؟"

"بگو آماده نیستم."

"جواب می‌ده؟"

"بعضی وقتا."

می‌خواستم از سم بپرسم که وقتای دیگه اوضاع چطور می‌شه، ولی نمی‌خواستم خیلی باهاش شخصی بشم و ته دلم هم نمی‌خواستم بدونم. ای کاش می‌تونستم از دوست داشتن سم دست بکشم. ای کاش می‌شد.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۱۵ فوریه، ۱۹۹۲

دوست عزیزم،

حالم خیلی خوب نیست چون همه‌چیز به هم ریختست. آخرش به مراسم رقص رفتم و به مری الیزابت هم گفتم که چقدر لباسش بهش میاد. ازش سوال هم کردم و کل اون روزو بهش اجازه دادم صحبت کنه. خیلی چیزا راجع به "شیء نگاری"، بومیان آمریکایی و بورژوازی[1] یاد گرفتم.

اما بیشتر از همه، راجع به مری الیزابت اطلاعات کسب کردم.

مری الیزابت می‌خواد بره دانشگاه برکلی و دو تا مدرک بگیره. یکی توی رشته علوم سیاسی و بعدیش توی رشته جامعه‌شناسی با نیم نگاهی به

---

۱. واژه‌ای با ریشه فرانسوی به معنی طبقه سرمایه‌دار جامعه

مطالعات بانوان. مری الیزابت از دبیرستان متنفره و می‌خواد روابط همجنسگرایانه رو تجربه کنه. من ازش پرسیدم که به نظرش دخترا خوشگلن و اون جوری بهم نگاه کرد که انگار احمقم و گفت، "مسئله این نیست."

فیلم مورد علاقه‌ی مری الیزابت سرخ‌هاست.[1] کتاب مورد علاقش یه اتوبیوگرافی از یه زنیه که یکی از شخصیت‌های فیلم سرخ‌ها بوده. اسمشو یادم نمیاد. رنگ مورد علاقه‌ی مری الیزابت سبزه. فصل مورد علاقش بهاره. طعم بستنی مورد علاقش (اون گفت که فقط به‌خاطر اصول و قواعدش، بستنی ماستی کم چرب می‌خوره) چری گارسیائه. غذای مورد علاقش پیتزاست (نیمی قارچ، نیم دیگش فلفل دلمه‌ای سبز.) مری الیزابت گیاهخواره و از پدر و مادرش متنفره. به زبان اسپانیایی هم مسلطه.

تنها چیزی‌که کل اون روز ازم می‌پرسید این بودکه می‌خوام قبل از شب‌بخیر گفتن ببوسمش یا نه. وقتی گفتم که آماده نیستم، گفت درک می‌کنه و بهم گفت که خیلی بهش خوش گذشته. اون گفت که من احساسی‌ترین پسریم که تا حالا دیده، که البته من منظورش رو متوجه نشدم، چون تنها کاری‌که کردم این بود که بین صحبتاش نپریدم.

بعدش ازم پرسید که دوست دارم بعداً هم باهاش برم بیرون یا نه، که موضوعی بود که من و سم با هم راجع بهش صحبت نکرده بودیم، واسه همین خودمو برای جواب دادن به این سوال آماده نکرده بودم. جواب مثبت دادم، چون نمی‌خواستم خراب کاری کنم، ولی بعید می‌دونم بتونم طاقت یه شب پر از سوال دیگه رو داشته باشم. نمی‌دونم چیکار کنم. چندتا قرار می‌شه رفت و باز هم آماده‌ی بوسیدن نبود؟ فکر نکنم هیچوقت آماده‌ی بوسیدن مری الیزابت باشم. باید از سم راجع به این موضوع سوال کنم.

راستی، کریگ گفت که خیلی سرش شلوغه و سم پاتریک رو به عنوان

---

[1]. Reds

همراه برای مراسم رقص انتخاب کرد. فکر کنم دعوای شدیدی سرش داشتن. آخرسر کریگ گفت که نمی‌خواد بره به یه مراسم احمقانه‌ی رقص دبیرستان، چون دیگه فارغ‌التحصیل شده. اواسط مراسم رقص، پاتریک رفت پارکینگ تا با مشاور پرورشی چِت کنه و مری الیزابت از دی‌جی خواست که آهنگای گروه‌های دخترونه رو پخش کنه، که در نهایت همه اینا باعث شدن من و سم تنها بمونیم.

"خوش می‌گذره؟"

سم بلافاصله جواب نداد. یه جورایی ناراحت به‌نظر میومد.

"نه خیلی. به تو چی؟"

"نمی‌دونم. این اولین قراریه که با یه دختر دارم، واسه همین نمی‌دونم با چی مقایسش کنم."

"نگران نباش. همه‌چیز خوب پیش میره."

"جدی؟"

"یکم پانچ[1] می‌خوای؟"

"آره."

سم اینو گفت و رفت. واقعاً ناراحت به‌نظر میومد و من امیدوار بودم که بتونم حالشو بهتر کنم، اما فکر کنم بعضی وقتا این ممکن نیست. منم تنها کنار دیوار وایسادم و مراسم رقصو یه مدت تماشا کردم. دوست داشتم برات تعریفش می‌کردم، اما از اون چیزاست که باید خودت اونجا باشی یا حداقل آدمایی که اونجان رو بشناسی. اما ممکن هم هست که وقتی تو توی مراسمای رقص دبیرستانت شرکت می‌کردی، همین آدمارو می‌شناختی، می‌فهمی که چی می‌گم.

یه چیز متفاوت راجع به این مراسم به خصوص، خواهرم بود. با دوست

---

۱. نوشیدنی متشکل از آب میوه که ممکن است الکل داشته یا نداشته باشد.

پسرش بود.. و یه قسمتی از مراسم که یه آهنگ آروم پخش می‌شد، ظاهراً با هم دیگه دعوای شدیدی گرفته بودن چون پسره بهش نگاه نمی‌کرده و اون هم از زمین رقص دوید و رفت سمت دستشویی. من سعی کردم دنبالش کنم ولی خیلی سرعتش زیاد بود. دیگه به پیست رقص برنگشت و آخرش دوست پسرش هم رفت.

بعد از اینکه مری الیزابت منو رسوند خونه، رفتم داخل و دیدم خواهرم داره توی زیرزمین گریه می‌کنه. این یه گریه‌ی متفاوت بود. یجورایی منو ترسوند. با صدای خیلی کم و آروم شروع کردم به صحبت.

"خوبی؟"

"ولم کن چارلی."

"نه جدی می‌گم. چی شده؟"

"نمی‌تونی درک کنی."

"می‌تونم سعیمو بکنم."

"حرفت خنده‌داره. واقعاً مسخرست."

"پس می‌خوای مامان و بابا رو بیدار کنم؟"

"نه."

"خب، شاید اونا بتونن..."

"چارلی! خفه شو! باشه؟! فقط دهنتو ببند!"

بعدش زد زیر گریه. نمی‌خواستم حالشو بدتر کنم، واسه همین رومو برگردوندم تا تنهاش بذارم. همون موقع بود که خواهرم شروع کرد به بغل کردنم. هیچی نگفت. فقط خیلی محکم بغلم کرد و نگهم داشت. منم بغلش کردم. یکم عجیب هم بود، چون من تا به حال خواهرم رو بغل نکرده بودم، البته به جز موقعایی‌که مجبور بود اینکارو بکنه. یه مدت که گذشت، یکم آروم شد و دستاشو از دورم باز کرد. یه نفس عمیق کشید و مویی‌که به

صورتش چسبیده بودو زد کنار.

بعدش بهم گفت که حاملست.

دوست دارم بگم که از اون به بعد شب چطوری گذشت، اما واقعاً خیلی چیزی یادم نمیاد. یه گیجی توأم با ناراحتی داشتم. اینو می‌دونم که دوست پسرش گفته که بچه مال اون نیست، اما خواهرم می‌دونه که بچه مال خود اونه. و من می‌دونم که پسره همونجا توی مراسم رقص با خواهرم بهم زد. خواهرم به هیچ‌کس دیگه‌ای چیزی نگفته چون نمی‌خواد این موضوع بیفته سر زبونا. تنها کسایی‌که می‌دونن من و خودشو و پسره‌ایم. اجازه ندارم به کسی بگم که ما از این موضوع خبر داریم. هیچکی. هیچوقت.

به خواهرم گفتم که بعد یه مدت به احتمال زیاد دیگه نمی‌تونه مخفیش کنه، ولی اون گفت که نمی‌ذاره تا اونجا برسه. از اونجایی‌که هجده سالش بود، احتیاجی به اجازه‌ی مادر و پدرم نداشت. تنها چیزی‌که لازم داشت این بود که یه نفر شنبه‌ی بعد باهاش بره کلینیک. و اون یه نفر من بودم.

"خدا رو شکر گواهی‌نامم رو گرفتم."

اینو گفتم که بخندونمش. ولی اون نخندید.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۲۳ فوریه، ۱۹۹۲

دوست عزیزم،

توی اتاق انتظار کلینیک نشسته بودم. یه ساعتی اونجا بودم. دقیق یادم نمیاد. چقدر طول کشید. بیل بهم یه کتاب جدید داده بود که بخونم، ولی اصلاً نمی‌تونستم روش تمرکز کنم. امیدوارم درک کنی چرا.

بعدش سعی کردم مجله بخونم، ولی بازم نتونستم. فقط به‌خاطر این نبود که همش راجع به این حرف می‌زدن که آدما دارن چی می‌خورن. مشکل

همش جلد مجله‌ها بود. همشون یه صورت خندون روشون بود و هربار که آدمِ روی جلد یه خانم بود، عمداً پیرهن یقه باز پوشیده بود. برام این سوال پیش اومد که این خانما این کارو برای این می‌کنن که خوشگل به‌نظر بیان یا اینکه اینم یه بخشی از شغلشونه. این سؤال برام پیش اومد که برای موفق شدن مجبورن این کارو انجام بدن یا نه. نمی‌تونستم این فکرو از سرم بیرون کنم.

می‌تونستم به تصویر نگاه کنم و اون بازیگر یا مدل رو در حالی تصور کنم که قراره بعدش با دوست پسرش بره یه "ناهار سبک" بخوره. می‌تونستم تصور کنم که پسره ازش راجع به اینکه روزش چطور بوده سوال می‌پرسه و اون هم خیلی چیزی برای گفتن نداره، یا اگه اولین‌باری بوده که روی جلد مجله عکسشو چاپ می‌کردن، خیلی هیجان‌زدست چون داره معروف می‌شه. می‌تونستم این مجله رو روی ویترین تصور کنم، و ده‌ها چشم ناشناس که دارن بهش نگاه می‌کنن. و اینکه چطور خیلیا ممکنه فکر کنن که خیلی مهمه. و اینکه مری الیزابت از اینکه این بازیگر یا مدل لباس یقه باز پوشیده و از دست همه‌ی بازیگرا و مدلای دیگه که این کارو می‌کنن عصبانی می‌شه، در حالی‌که بعضی از عکاسا مثل کریگ فقط به کیفیت عکس توجه می‌کنن. بعدش به این فکر افتادم که مردایی هستن که مجله رو می‌خرن و باهاش خودارضایی می‌کنن. و به این فکر کردم که این بازیگر یا دوست پسرش چه فکری راجع به این موضوع می‌کنن. شاید هم اصلاً بهش فکر نمی‌کنن و بعدش به این فکر افتادم که بهتره از فکر کردن دست بردارم چون این کار به خواهرم هیچ کمکی نمی‌کنه.

یاد زمانی افتادم که اون و دوستاش ناخنای منو لاک می‌زدن و اینکه این کار مشکلی نداشت، چون برادرم اونجا نبود. و وقتی که اون بهم اجازه داد تا با عروسکاش سناریو درست کنم یا وقتی که گذاشت هرچی می‌خوام رو توی

تلویزیون تماشا کنم. و وقتی‌که اون تبدیل شد به یه "بانوی جوان،" و هیچکی اجازه نداشت بهش نگاه کنه چون به نظر خودش چاق میومد. و اینکه واقعاً چاق نبود. و اینکه اتفاقاً خیلی زیبا بود. و اینکه وقتی فهمید به نظر پسرا خوشگله، چطور چهرش تغییر کرد. و اینکه وقتی برای اولین‌بار از یه پسر که روی پوستر روی دیوارش نبود خوشش اومد، چهرش چطوری تغییر کرد. و اینکه وقتی متوجه این شد که عاشق اون پسره، چهرش چه شکلی شده بود. و بعدش این سوال برام پیش اومد که وقتی از پشت اون درها بیاد بیرون، چهرش چه شکلی میشه.

خواهرم اولین کسی بود که بهم گفت بچه‌ها چطوری به دنیا میان. اون اولین نفری هم بود که وقتی بلافاصله ازش پرسیدم بچه‌ها کجا میرن، زد زیر خنده.

وقتی به این فکر افتادم، گریم گرفت. اما نمی‌تونستم بذارم کسی منو ببینه، چون اگه منو می دیدن، ممکن بود نذارن اونو با ماشین برسونم خونه و ممکن بود به پدر و مادرم زنگ بزنن. نمی‌تونستم اجازه بدم این اتفاق بیفته، چون خواهرم روی من حساب کرده بود و این اولین باری بود که کسی برای چیزی روی من حساب می‌کرد. متوجه شدم که از وقتی به خاله هلن قول دادم که به جز چیزای مهم برای چیزی گریه نکنم، این اولین‌باری بود که گریه می‌کردم. باید می‌رفتم بیرون چون دیگه نمی‌تونستم از کسی مخفیش کنم.

فکر کنم زمان زیادی رو توی ماشین بودم چون آخرش خواهرم اونجا پیدام کرد. داشتم ته به ته سیگار می‌کشیدم و هنوز هم گریم بند نیومده بود. خواهرم زد روی شیشه. دادمش پایین. با یه قیافه‌ی کنجکاو بهم نگاه کرد. بعدش کنجکاویش تبدیل به خشم شد.

"چارلی، داری سیگار می‌کشی؟"

خیلی عصبانی بود. توصیف عصبانیتش برام سخته.

"باورم نمیشه که داری سیگار می‌کشی!"

همین‌موقع بود که گریم بند اومد و زدم زیر خنده. چون از بین تمام چیزایی‌که اون می‌تونست بعد از خارج شدن از اونجا بگه، دست گذاشته بود روی سیگار کشیدن من. و از این موضوع عصبانی شده بود و من می‌دونستم که اگه خواهرم عصبانی باشه، چهرش اونقدر تغییر نمی‌کنه. و اینکه حالش خوب میشه.

"به مامان و بابا میگم، می‌دونستی؟"

"نه، نمیگی." وای خدا، نمی‌تونستم جلوی خندمو بگیرم.

وقتی خواهرم یه لحظه بهش فکر کرد، فکر کنم متوجه شد که چرا نمی‌تونه به مادر و پدرم چیزی بگه. مثل این بود که یهویی متوجه شده باشه ما کجاییم و اینکه یه مدت پیش چی شده و اینکه با توجه به همه اینا، چقدر این مکالمه‌ی ما دیوانه‌واره. بعدش اونم زد زیر خنده.

ولی این خنده باعث شد حالش بد بشه، واسه همین مجبور شدم از ماشین برم بیرون و کمکش کنم که بشینه صندلی عقب. از قبل بالش و پتو براش آماده کرده بودم چون ما به این نتیجه رسیده بودیم که بهتره قبل از رفتن به خونه یکم توی صندلی عقب استراحت کنه.

درست قبل از اینکه خوابش ببره گفت، "خب اگه قراره سیگار بکشی، حداقل یکم شیشه رو بده پایین."

که باعث شد دوباره بزنم زیر خنده.

"چارلی در حال سیگار کشیدن. باورم نمیشه."

که باعث شد شدیدتر بخندم، و گفتم، "دوستت دارم."

و خواهرم گفت، "من هم دوستت دارم. فقط توروخدا خندتو تموم کن."

بعد یه مدت، این خندم تبدیل شد به خنده‌های زیرلبی غیر مداوم و بعدش کلاً متوقف شد. برگشتم عقب و دیدم خواهرم خوابه. بعد ماشینو روشن کردمو

بخاری رو روشن کردم تا گرم بشه. اون‌موقع بود که شروع کردم به خوندن کتابی که بیل بهم داده بود. والدن اثر هنری دیوید تورو، که کتاب مورد علاقه‌ی دوست دختر برادرمه، واسه همین خیلی هیجان داشتم بخونمش.

وقتی خورشید غروب کرد، بروشور دخانیاتی رو که بیل بهم داده بود گذاشتم لای اخرین صفحه‌ای که خونده بودم و راه افتادم به سمت خونه. یکم قبل‌تر از خونه ماشینو نگه داشتم تا خواهرمو بیدار کنم و پتو و بالشو بذارم توی صندوق عقب. ماشینو بردم جلوی گاراژ. از ماشین رفتیم بیرون. رفتیم داخل خونه و صدای پدر و مادرمون رو از طبقه بالا شنیدیم.

"شما دوتا کل روزو کجا بودین؟"

"آره. شام تقریباً حاضره."

خواهرم به من نگاه کرد. من به اون نگاه کردم. شونشو بالا انداخت. منم شروع کردم به تند تند صحبت کردن راجع به اینکه ما رفته بودیم یه فیلم تماشا کنیم و اینکه خواهرم بهم یاد داد که چجوری توی بزرگراه رانندگی کنم و بعدش هم رفتیم مکدونالدز.

"مکدونالدز؟! کِی؟!"

"مادرت خوراک دنده درست کرده، می‌دونستی؟" پدرم داشت روزنامه می‌خوند.

در حالی‌که من حرف می‌زدم، خواهرم رفت سمت پدرم و گردنشو بوسید. پدرم سرشو از روزنامه بالا نیاورد.

"می‌دونم، ولی ما قبل از شروع فیلم رفتیم مکدونالدز، چند وقتی ازش میگذره."

بعدش پدرم فقط محض اطلاع پرسید، "چه فیلمی تماشا کردید؟"

من خشکم زد، ولی خواهرم درست قبل از اینکه گونه‌ی مادرمو ببوسه، اسم یه فیلمی رو پروند. تا به حال چیزی از این فیلم به گوشم نرسیده بود.

"خوب بود؟"

بازم خشکم زد.

خواهرم خیلی آروم بود. "بد نبود. اون دنده‌ها بوشون عالیه."

گفتم، "آره." بعدش به فکر یه چیزی افتادم که باهاش موضوع رو عوض کنم." بابا، مسابقه هاکی امشب برگزار می‌شه؟"

"آره، ولی فقط به این شرط اجازه داری با من مسابقه رو تماشا کنی که سوالای احمقانت رو بذاری کنار."

"باشه، ولی می‌تونم الان قبل از شروع مسابقه یه سوال ازت بپرسم؟"

"نمی‌دونم. می‌تونی؟"

پرسیدم، "اجازه هست؟" این دفعه کلماتم رو اصلاح کردم.

از خودش صدای غرغر طوری درآورد، بعدش گفت "باشه."

"بازیکنا به توپ هاکی چی می‌گن؟"

"بیسکوییت. بهش می‌گن بیسکوییت."

"گرفتم. ممنون."

از اون‌موقع به بعد تا شام، پدر و مادرم هیچ سوالی راجع به روزمون ازمون نپرسیدن. البته مادرم اینو گفت که از اینکه من و خواهرم داریم با هم وقت بیشتری می‌گذرونیم خیلی خوشحاله.

اون شب، بعد از اینکه پدر و مادرم خوابیدن، رفتم سمت ماشین و بالش و پتو رو از صندوق عقب برداشتم. آوردمشون برای خواهرم که توی اتاقش بود. خیلی خسته بود. و خیلی آروم صحبت می‌کرد. ازم بابت کل کارایی‌که اون روز براش کردم تشکر کرد. بهم گفت که ناامیدش نکردم. و بهم گفت که می‌خواد این راز بین خودمون بمونه چون می‌خواد به دوست پسر قبلیش بگه که اشتباهی فکر کرده که حاملست. فکر کنم دیگه به پسره به اندازه‌ای اعتماد نداشت که بخواد حقیقتو بهش بگه.

درست بعد از اینکه چراغو خاموش کردم و درو باز کردم، آروم گفت:

"دیگه نمی‌خوام سیگار بکشی، فهمیدی؟"

"آره."

"چون واقعاً دوستت دارم چارلی."

"منم دوستت دارم."

"از ته دل می‌گم."

"منم همینطور."

"خیلی خب. شب بخیر."

"شب بخیر."

بعدش درو بستم و گذاشتم بخوابه.

اون شب حوصله کتاب خوندن نداشتم، واسه همین رفتم طبقه پایین و یه تبلیغ نیم ساعته رو نگاه کردم که راجع به یه دستگاه ورزشی بود. مدام یه شماره که با ۸۰۰-۱ شروع می‌شد رو روی صفحه نشون می‌دادن. منم بهشون زنگ زدم. خانمی‌که اون طرف خط بود اسمش میشل بود. و من به میشل گفتم که من یه نوجوونم و احتیاجی به دستگاه ورزشی ندارم، ولی امیدوارم که در حال سپری کردن شب خوبی باشه. همون‌موقع بود که میشل تلفونو قطع کرد. و من اصلاً برام مهم نبود.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۷ مارس، ۱۹۹۲

دوست عزیزم،

دخترا خیلی عجیب و غریبن، اما اینو به‌طور توهین‌آمیزی نمی‌گم. فقط داستان اینه که نمی‌تونم هیچ جور دیگه‌ای منظورمو برسونم.

یه بار دیگه با مری الیزابت رفتم سر قرار. از خیلی نظرا به قراری که توی مراسم رقص داشتیم شباهت داشت تنها فرقش این بود که این‌دفعه می‌تونستیم لباسای خیلی راحت‌تری بپوشیم. اون اول از من خواست که

دوباره بریم بیرون و فکر کنم این موضوع مشکلی نداشته باشه، ولی فکر کنم هرچند وقت یه‌بار من باید این درخواستو بدم، اینطوری مطمئن میشم که اگه جواب مثبت باشه، با دختری‌که خودم انتخاب کردم می‌رم بیرون. خیلی پیچیدست.

خبر خوب اینه که این‌دفعه من رانندگی کردم. از پدرم اجازه گرفتم که ماشینشو قرض بگیرم. این کارو سر میز شام انجام دادم.

"برای چی؟" پدرم به ماشینش حساسه.

"چارلی دوست دختر پیدا کرده." خواهرم گفت.

من گفتم، "دوست دخترم نیست."

پدرم پرسید، "این دختره کیه؟

مادرم از آشپزخونه پرسید، "چه خبره؟"

پدرم جواب داد، "چارلی می‌خواد ماشینو قرض بگیره."

مادرم پرسید، "برای چی؟"

پدرم با صدای بلند گفت، "منم می‌خوام همینو بفهمم!"

مادرم گفت، "حالا از کوره در نرو."

پدرم هم همینطوری اجمالی گفت، "ببخشید." بعدش روشو کرد سمت من.

"خب، راجع به دختره برام بگو."

منم یکم راجع به مری الیزابت بهش گفتم، البته اون بخش مربوط به خالکوبی و پرسینگ شکم رو حذف کردم. واسه یه مدت یه جورایی داشت لبخند می‌زد و سعی می‌کرد بفهمه که من واقعاً کاری کردم یا نه. بعدش جواب مثبت داد. می‌تونستم ماشینشو قرض بگیرم. وقتی مادرم با قهوه اومد، پدرم کل داستان رو در حالی‌که من دسر می‌خوردم بهش گفت.

اون شب وقتی داشتم کتابم رو تموم می‌کردم، پدرم اومد توی اتاق و نشست رو لبه‌ی تختم. یه سیگار روشن کرد و شروع کرد به توضیح دادن

سکس. چند سال پیش هم یه همچین صحبتی رو با هم داشتیم. اما اون‌موقع بیشتر جذبه‌ی زیستی داشت. الان چیزایی تو این مایه‌ها می‌گفت که...

"می‌دونم من پدرتم، اما..."

"این روزا کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه،" و

"محافظت جنسی یادت نره،" و

"اگه گفت نه، باید فرض کنی که داره از ته دل اینو می‌گه..."

"چون اگه مجبورش کنی که کاری انجام بده که نمی‌خواد، تو دردسر بزرگی میفتی مرد جوون..."

"و حتی اگه گفت نه، اما در واقعیت جوابش مثبت بود، راستشو بخوای، در حال بازی در آوردنه و ارزشش رو نداره که پول شامشو بدی."

"اگه خواستی با کسی صحبت کنی، می‌تونی بیای پیش من، اما اگه به هر دلیلی نمی‌خوای این کارو کنی، به جاش با برادرت صحبت کن،" و آخرش گفت،

"خوشحالم که این صحبتو با هم داشتیم."

بعدش دست کرد تو موهام، لبخند زد و از اتاق رفت بیرون. فکر کنم باید اینو بهت بگم که پدرم مثل تلویزیون نیست. چیزایی مثل سکس خجالت‌زدش نمی‌کنن. اتفاقاً خیلی هم راجع به این مسائل هوشمندانه رفتار می‌کنه.

فکر کنم خیلی خوشحال شده بود، چون وقتی خیلی کوچیک بودم، یه پسری توی محل بود که می‌بوسیدمش، و با اینکه روانپزشک گفته بود که برای پسرا و دخترای کوچیک طبیعیه که بخوان توی همچین چیزایی کنجکاوی کنن، ولی فکر کنم پدرم باز هم نگران شده بود. فکر کنم این طبیعیه، ولی نمی‌دونم چرا.

بگذریم، من و مری الیزابت رفتیم مرکز شهر تا یه فیلم تماشا کنیم. از اون فیلمایی‌که بهشون می‌گن فیلم "هُنَری." مری الیزابت گفت که این فیلم

یه جایزه رو از یه فستیوال بزرگ فیلم توی اروپا دریافت کرده و به نظرش این خیلی چشمگیر بوده. وقتی منتظر بودیم که فیلم شروع بشه، اون گفت خیلی شرم‌آوره که اینقدر آدم میرن به تماشای یه فیلم احمقانه‌ی هالیوودی در حالی‌که فقط آدمای کمی برای تماشای این فیلم میان به سینما. بعدش از این گفت که دل تو دلش نیست که از اینجا بره و وارد کالج بشه که آدمای توش قدر چنین چیزایی رو می‌دونن.

بعدش فیلم شروع شد. زبانش خارجی بود و زیرنویس داشت، که خودش چیز جالبی بود، چون من تا به حال فیلم رو مطالعه نکرده بودم. خود فیلم هم خیلی جالب بود، اما به‌نظر من خیلی خوب نبود چون وقتی تموم شد، حس متفاوتی نداشتم.

اما مری الیزابت حس متفاوتی داشت. مدام می‌گفت که چه فیلم "ماهرانه ای" بوده. خیلی "ماهرانه." و فکر کنم درست می‌گه. ولی داستان اینه که من نمی‌فهمیدم داره چی می‌گه، حتی اگه چیزی‌که می‌خواست بگه رو خیلی هم خوب بیان می‌کرد.

بعدش با ماشین رفتیم به یه ویدئو کلوپ و مری الیزابت اونجا رو بهم نشون داد. اون عاشق این ویدئو کلوپه. اون گفت این تنها جائیه که توش احساس می‌کنه خودشه. گفت قبل از این که کافی‌شاپ‌ها معروف باشن، هیچ جایی برای نوجوونایی مثل اون وجود نداشته، به‌جز رستوران بیگ بوی، که اون هم تا قبل از امسال قدیمی بوده.

اون بهم بخش فیلمها رو نشون داد و بهم راجع به یه سری فیلمساز فرقه‌ای و آدمای فرانسوی توضیح داد. بعدش منو برد به بخش محصولات وارداتی و بهم گفت که موسیقی آلترناتیو "واقعی" چیه. بعدش منو برد به بخش موسیقی فولک و بهم راجع به گروه‌های دخترونه مثل اسلیتز توضیح داد.

اون گفت به‌خاطر این که برای کریسمس چیزی برام نگرفته خیلی حس

بدی داره و می‌خواد جبران کنه. بعدش برام یه نوار از بیلی هالیدی[۱] خرید و ازم پرسید که می‌خوام برم خونش و باهاش به این نوار گوش بدم یا نه.

من تنها تو زیرزمین خونش نشسته بودم و اون طبقه بالا بود تا برامون یه نوشیدنی بیاره. من به دور و برم نگاه می‌کردم و این اتاقو دیدم که خیلی تمیز بود و از بویی‌که به مشام می‌رسید معلوم بود کسی اونجا زندگی نکرده. یه شومینه داشت که روی طاقچش پر بود از جایزه‌های گلف. و یه تلویزیون داشت و یه سیستم صوتی فوق‌العاده. و بعدش مری الیزابت با دو تا گیلاس و یه بطری برندی اومد پایین. اون گفت که از هر چیزی‌که پدر و مادرش خوششون میاد متنفره، به جز برندی.

ازم خواست که تا شومینه رو روشن می‌کنه، لیوانارو پر کنم. اونم خیلی هیجان‌زده بود، که چیز عجیبیه چون اون هیچوقت اینطوری نیست. مدام راجع به این حرف می‌زد که چقدر از آتیش خوشش میاد و اینکه دلش می‌خواسته یه روزی با یه مردی ازدواج کنه و توی ورمونت[۲] زندگی کنه، که این هم عجیب بود، چون مری الیزابت هیچ‌وقت راجع به همچین چیزایی صحبت نمی‌کنه. وقتی آتیشو روشن کرد، نوارو گذاشت و یه جورایی با حالت رقصون اومد سمتم. گفت خیلی احساس گرما می‌کنه، اما نه از نظر دمایی.

موسیقی شروع شد و با گیلاسش زد به گیلاس من، گفت "به سلامتی" و یه قورت از برندیشو داد پایین. راستی اینم بگم که برندی خیلی خوبه، ولی توی مهمونی بابانوئل مخفی بهتر بود. گیلاسای اول رو سریع تموم کردیم.

قلبم خیلی تند می‌زد و داشتم مضطرب می‌شدم. بهم یه گیلاس دیگه برندی داد و وقتی داشت این کارو می‌کرد، خیلی آروم پشتمو لمس کرد. بعدش پاشو گذاشت روی پام و منم همینطور بهش نگاه کردم. بعدش

---

۱. خواننده معروف جاز از ایالات متحده

۲. یکی از ایالات کشور ایالات متحده

دستشو پشت گردنم احساس کردم. فقط داشت آروم حرکت می‌کرد. و ضربان قلبم به‌طور دیوانه‌واری رفت بالا.

خیلی آروم پرسید، "از نواره خوشت میاد؟"

"خیلی." واقعاً هم خوشم میومد.

"چارلی؟"

"ها؟"

"می‌دونی منظورم چیه؟"

"اوهوم."

"استرس داری؟"

"اوهوم."

"استرس نداشه باش."

"باشه."

همین‌موقع بود که دست دیگشو حس کردم. از زانوم شروع شد و از کنار پام رفت و رسید به کمر و شکمم. بعدش پاشو از روی پام برداشت و در حالی‌که روش به من بود، نشست روی رونم. زل زد توی چشمم و هیچ پلکی نزد. حتی یک‌بار. صورتش گرم و متفاوت بود. و خم شد سمتم و منو بوسید و همه‌چیز یه جورایی شروع کرد آب شدن.

بعدش من دراز کشیدم روی زمین و مری الیزابت سرشو گذاشت روی سینم. هردومون خیلی آروم نفس می‌کشیدیم و به موسیقی و صدای چوبای توی آتیش گوش می‌دادیم. وقتی آخرین آهنگ تموم شد، نفسش رو روی سینم حس کردم.

"چارلی؟"

"ها؟"

"به‌نظرت من خوشگلم؟"

"به‌نظرم تو خیلی خوشگلی."

"جدی؟"

"جدی."

بعدش یکم محکم‌تر منو توی بغلش گرفت و نیم ساعت بعد رو هیچی نگفت. تنها کاری‌که می‌تونستم بکنم این بود که همونجا بمونم و به این فکر کنم که وقتی ازم می‌پرسید که خوشگله یا نه، چقدر صداش تغییر کرد و اینکه وقتی بهش جواب دادم، چقدر تغییر کرد و اینکه سم گفته بود از این‌جور چیزا خوشش نمیاد و اینکه چقدر دستام داشتن درد می‌گرفتن.

خدارو شکر که به موقع صدای باز شدن در گاراژ رو شنیدیم.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۲۸ مارس، ۱۹۹۲

دوست عزیزم،

بالاخره اینجا داره یکم گرم می‌شه و مردم دارن توی راهروها از خودشون رفتار بهتری نشون می‌دن. نه لزوماً با من، به‌طور کلی می‌گم. یه مقاله راجع به والدن برای بیل نوشتم، اما این‌بار این کارو متفاوت انجام دادم. این‌دفعه گزارش کتاب ننوشتم. یه گزارش نوشتم که توش تظاهر کرده بودم دو سال تنها کنار یه برکه بودم. تظاهر کردم که وسایل امرار معاشم رو از طبیعت به دست میاوردم و برای خودم بینش داشتم. راستشو بخوای، الان ایده‌ی انجام چنین کاری رو دوست دارم.

بعد از اون شب با مری الیزابت، همه چیز تغییر کرده. جریان از اون دوشنبه توی مدرسه شروع شد که سم و پاتریک با لبخندای بزرگی بهم نگاه می‌کردن. مری الیزابت بهشون گفته بود که اون شب که با هم گذروندیم چطوری بوده. من واقعاً دوست نداشتم این کارو بکنه، اما به‌نظر سم و پاتریک

این فوق‌العاده بوده و برای هر دومون خیلی خوشحال بودن. سم مدام می‌گفت.

"باورم نمی‌شه که تا حالا به این فکر نکرده بودم. شما خیلی به هم میاین."

فکر کنم مری الیزابت هم نظرش همینه چون رفتارش کاملاً عوض شده.

همیشه خیلی خوشرو و خوش اخلاقه، اما این به‌نظر درست نمیاد. نمی‌دونم چطوری توضیح بدم. مثلاً، من بعد از مدرسه دارم با سم و پاتریک بیرون یه سیگار می‌کشم و هممون داریم راجع به یه چیزی صحبت می‌کنیم، تا وقتی‌که دیگه وقت خونه رفتن می‌شه. بعدش وقتی می‌رم خونه، مری الیزابت بلافاصله بهم زنگ می‌زنه و ازم می‌پرسه، "چه خبر؟" و من نمی‌دونم چی بگم چون تنها چیزی‌که توی زندگی من جدیده، پیاده‌روی‌ایه که به خونه دارم، که خیلی چیز جالبی نیست. ولی به‌هرحال، همین پیاده‌روی رو توضیح می‌دم. و بعدش اون شروع می‌کنه به حرف زدن و یه مدت زیادی حرف می‌زنه. کل هفته همینجوری بوده. به علاوه‌ی اینکه نخایی‌که از لباسم آویزونن رو برمیداره.

دو روز پیش، اون داشت راجع به کتاب صحبت می‌کرد و اسم خیلی از کتابایی که من خونده بودمو گفت و وقتی بهش گفتم که اینارو خوندم، ازم سوالای خیلی بلندی پرسید، که در واقع ایده‌های خودش بودن که آخرشون یه علامت سوال گذاشته بود. تنها چیزی‌که می‌تونستم بگم یا "آره" بود یا "نه." واقعاً نمی‌شد چیز دیگه‌ای گفت. بعدش شروع کرد به صحبت راجع به برنامه‌هایی‌که برای کالج داشت، که قبلاً شنیده بودم، واسه همین تلفونو گذاشتم زمین و رفتم دستشویی و وقتی برگشتم، هنوز داشت صحبت می‌کرد. می‌دونم این کارم اشتباه بود، اما به‌نظرم اومد که اگه یه استراحتی اون بین نکنم، ممکنه کار بدتری انجام بدم. مثلاً داد زدن یا قطع کردن تلفن. اون مدام راجع به نوار بیلی هالیدی که برام خریده هم صحبت می‌کنه. و

می‌گه که دلش می‌خواد منو در معرض همه‌ی این چیزای فوق‌العاده قرار بده. و راستش رو بخوای، اگه قراره مری الیزابت مدام راجع به چیزای فوق‌العاده‌ای که منو در معرضشون قرار داده صحبت کنه، من نمی‌خوام در معرض این چیزای فوق‌العاده قرار بگیرم. ظاهراً از بین سه موردی‌که اینجا در میون هستن: مری الیزابت، من و چیزای فوق‌العاده، فقط گزینه‌ی اوله که برای مری الیزابت مهمه. اصلا اینو درک نمی‌کنم. من اگه به کسی یه نوار بدم، به این‌خاطر می‌دم که بتونن از اون نوار لذت ببرن، نه به این‌خاطر که اون بدونه که من این نوارو دادم بهش.

بعدش نوبت شام شد. از اونجایی‌که تعطیلات تموم شده بود، مادرم ازم پرسید که دوست دارم سم و پاتریک رو برای شام دعوت کنم به خونمون یا نه. خیلی هیجان‌زده شده بودم! به سم و پاتریک خبر دادم و برای یکشنبه شب برنامه چیدم و حدود دو ساعت بعد، مری الیزابت توی راهرو اومد سمتم و گفت،

"یکشنبه چه ساعتی؟"

نمی‌دونستم چیکار کنم. این دعوت فقط برای سم و پاتریک بود. از اول قرار بود همینطور باشه. من اصلاً مری الیزابت رو دعوت نکرده بودم. فکر کنم بدونم چرا اون فکر کرده بود که دعوته، ولی اصلاً صبر نکرد که ببینه فکرش درسته یا نه. یا حتی یه اشاره‌ای بکنه. هیچی.

خب، سر شام، شامی که می‌خواستم در طولش به مادر و پدرم نشون بدم که سم و پاتریک چقدر خوب و فوق‌العاده‌ان، مری الیزابت بی‌وقفه صحبت کرد. فقط هم تقصیر اون نبود. پدر و مادرم بیشتر از اینکه از سم و پاتریک سوال بپرسن، از اون سوال می‌پرسیدن، فکر کنم به این‌خاطر که من با مری الیزابت قرار می‌ذارم و این برای اونا بیشتر از دوستام کنجکاوی برانگیزه. فکر کنم این منطقیه. ولی خب بازم... یه جورایی مثل این بود که اونا اصلاً سم و پاتریک رو

ندیدن. در حالی‌که کل مقصود این شام همین بود. وقتی شام تموم شد و همه رفتن، تنها چیزی‌که مادرم گفت این بود که مری الیزابت باهوشه و تنها چیزی‌که پدرم گفت این بود که "دوست دخترم" خوشگله. هیچ چیزی راجع به سم و پاتریک نگفتن. و تنها چیزی‌که من از اون شب می‌خواستم این بود که اونا دوستامو بشناسن. این خیلی برای من مهم بود.

مسائل جنسی هم عجیب و غریبن. مثل این می‌مونه که بعد از اون شب اول، یه الگویی به وجود میاد که در واقع همون کاری رو که اون دفعه‌ی اول انجام داده بودیم تکرار می‌کنیم، اما دیگه آتیش یا نوار بیلی هالیدی وجود نداره، چون ما توی یه ماشینیم و همه چیز خیلی عجله‌ای انجام می‌شه. شاید کلاً باید اینطوری باشه. اما حس می‌کنم این درست نیست.

خواهرم از وقتی به دوست پسر قبلیش گفت که خبر حاملگی اشتباه بوده و پسره گفت که می‌خواد دوباره باهاش باشه و اونم جواب منفی داد، داره یه کتابایی راجع به خانما می‌خونه.

منم ازش راجع به مری الیزابت سوال کردم (به جز بخشای جنسی) چون می‌دونستم اون می‌تونه بی‌طرفانه راجع به این موضوع صحبت کنه، خصوصاً از اونجایی‌که "آلوده"ی فرایند شام نشده بود. خواهرم گفت که مری الیزابت کمبود اعتماد به نفس داره، ولی من گفتم که وقتی سم توی ماه نوامبر با کریگ وارد رابطه شد، راجع به اونم همینو گفته بود، درحالی‌که سم کاملاً آدم متفاوتیه. همه چیز که نمی‌تونه از کمبود اعتماد به‌نفس باشه، درسته؟

خواهرم سعی کرد همه چیزو شفاف‌سازی کنه. اون گفت که مری الیزابت با معرفی من به این چیزای فوق‌العاده، به یه "جایگاه برتر" دست پیدا کرده که اگه اعتماد به‌نفس داشت، به اون احتیاجی نداشت. اون اینم گفت که آدمایی که همیشه سعی می‌کنن موقعیت‌ها رو کنترل کنن از این می‌ترسن که اگه این کارو نکنن، شاید هیچ چیز اونجوری‌که دلخواهشونه پیش نره.

نمی‌دونم این درسته یا نه، اما به هرحال این منو ناراحت کرد. نه برای مری الیزابت. یا حتی خودم. کلاً می‌گم. چون به این فکر افتادم که اصلاً نمی‌دونم مری الیزابت کیه. نمی‌گم که بهم دروغ گفته بود، ولی قبل از اینکه بشناسمش خیلی رفتار متفاوتی داشت و اگه واقعاً اونجوری نیست که اولش بود، ای کاش خودش اینو می‌گفت، ولی شاید همونجوری باشه که اولش بود و این من بودم که متوجه نشدم. من فقط نمی‌خوام یکی دیگه از چیزایی باشم که مری الیزابت کنترلشون می‌کنه.

از خواهرم پرسیدم که باید چیکار کنم و اون گفت که بهترین کار اینه که راجع به احساساتم صادق باشم. روانپزشکم هم همینو گفت. و بعدش خیلی ناراحت شدم چون به این فکر کردم که شاید من هم نسبت به اون چیزی‌که مری الیزابت اول تو من دیده بود، تفاوت داشته باشم. و شاید وقتی بهش نمی‌گفتم که مدام گوش دادن بهش بدون جواب دادن برام سخته، داشتم بهش دروغ می‌گفتم. ولی من فقط داشتم سعی می‌کردم باهاش خوب باشم، همونطوری‌که سم بهم گفته بود. نمی‌دونم کجای کارو اشتباه کرده بودم.

سعی کردم به برادرم زنگ بزنم و راجع به این موضوع باهاش صحبت کنم ولی هم اتاقیش بهم گفت که اون خیلی درگیر مدرسه است و منم تصمیم گرفتم که براش یه پیغام بذارم، چون نمی‌خواستم حواسشو پرت کنم. یه کاری که کردم این بود که گزارشم رو راجع به والدن براش پست کردم تا بتونه اونو با دوست دخترش به اشتراک بذاره. بعدش اگه وقت داشتن شاید بتونن اونو بخونن و بتونیم راجع بهش صحبت کنیم، و من شانس اینو خواهم داشت که از هردوشون بپرسم که راجع به مری الیزابت چه کاری انجام بدم، چون اونا رابطه‌ی خوبی با هم داشتن و می‌دونن چجوری اینجور چیزا رو راست و ریست کنن. حتی اگه نتونستیم راجع به این موضوع صحبت کنیم هم اشکال نداره، من به هرحال دوست دارم دوست دختر برادرم رو ببینم.

حتی شده پای تلفن باهاش صحبت کنم. یه بار توی یه نوار کاست که از یکی از مسابقه‌های فوتبال برادرم بود اونو دیدم، ولی خب رو در رو دیدن یه چیز دیگست. هر چند که اون خوشگل بود. ولی نه به یه صورت غیرمتعارف. نمی‌دونم چرا دارم اینا رو می‌گم. فقط ای کاش مری الیزابت به جای "چه خبر؟" ازم سوالای دیگه‌ای می‌پرسید.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۱۸ آوریل، ۱۹۹۲

دوست عزیزم،

گند زدم به همه چیز. جدی می‌گم. خیلی حس بدی راجع بهش دارم. پاتریک می‌گه بهترین کار اینه که یه مدت این دور و بر نپلکم.

همش دوشنبه‌ی پیش شروع شد. مری الیزابت با یه کتاب شعر از شاعر معروف ای. ای. کامینگز اومد مدرسه. ماجرای این کتاب از اونجا شروع شده بود که اون یه فیلم دیده بود که توش راجع به یه شعری صحبت می‌کنن که دستای یه خانمی رو تشبیه می‌کنه به گل و بارون. این به‌نظر مری الیزابت به قدری زیبا اومد که رفت و این کتابو خرید. از اون‌موقع تا حالا چندبار خوندتش و گفت که می‌خواد منم یه جلد ازش داشته باشم. نه اونی‌که خودش خریده، یه جلد نو.

کل روزو داشت بهم می‌گفت که کتابو به همه نشون بدم.

می‌دونم باید ازش متشکر می‌بودم چون این کارش خیلی قشنگ بود. اما اینطور نبودم. اصلاً. سوءتفاهم نشه. تظاهر کردم که هستم. اما در حقیقت نبودم. راستشو بخوای، عصبانی می‌شدم. شاید اگه اون نسخه‌ای رو که برای خودش گرفته بود بهم می‌داد اینطوری نمی‌شدم. یا شاید اگه شعر بارون رو که دوست داره، خودش روی یه تیکه کاغذ خوب می‌نوشت هم اینطوری

نمی‌شدم. و قطعاً اگه مجبورم نمی‌کرد که کتابو به هر کسی‌که می‌شناسیم نشون بدم هم اینطوری نمی شدم.

شاید موقعش بود که باهاش صادق باشم، اما به‌نظرم زمان درستی نمیومد.

اون روز بعد از اینکه از مدرسه رفتم بیرون، نرفتم سمت خونه چون اصلاً نمی‌تونستم باهاش پای تلفن صحبت کنم و مادرم هم توی این مسائل خیلی دروغگوی "چیره‌دست"ی نیست. و برای همین شد که به جای اینکه برم سمت خونه، رفتم به نزدیک‌ترین جایی‌که مغازه‌ها و ویدئو کلوپا هستن. مستقیم رفتم سمت کتابفروشی. و وقتی خانمی که پشت باجه بود ازم پرسید که کمکی احتیاج دارم یا نه، پاکتمو باز کردم و کتابی رو که مری الیزابت برام خریده بود پس دادم. با پولش هیچ کاری نکردم. فقط همونجا توی جیبم موند.

وقتی برگشتم خونه، تنها چیزی‌که می‌تونستم بهش فکر کنم این بود که چه کار افتضاحی کردم و زدم زیر گریه. موقعی‌که رسیدم دم در خونه، گریم به قدری شدید شده بود که خواهرم تلویزیونو گذاشت کنار تا بیاد باهام صحبت کنه. وقتی بهش گفتم چیکار کردم، با ماشین منو دوباره رسوند به کتابفروشی، چون خودم خیلی اوضام خراب بود و نمی‌تونستم رانندگی کنم، و من کتابو بازم پس گرفتم، که باعث شد یکم حالم بهتر بشه.

وقتی اون شب مری الیزابت ازم پرسید که کل روزو کجا بودم، بهش گفتم که با خواهرم رفتم کتابفروشی، و وقتی ازم پرسید که براش چیز باحالی خریدم یا نه، گفتم که خریدم. اصلاً فکر نمی‌کردم جدی باشه، ولی به هرحال این جوابو دادم. خیلی حس بدی داشتم که کتابشو پس داده بودم. یه ساعت بعد رو صرف گوش دادن به صحبتای اون راجع به کتاب کردم. بعدش شب‌بخیر گفتیم. بعدش رفتم طبقه پایین تا از خواهرم بپرسم که می‌تونه منو بازم برسونه به کتابفروشی تا بتونم برای مری الیزابت یه چیز خوبی بگیرم یا

نه. خواهرم بهم گفت که خودم رانندگی کنم. و اینم گفت که بهتره دیگه راجع به احساساتم با مری الیزابت روراست باشم. شاید موقعش بود که باهاش روراست باشم، ولی وقت خوبی برای این‌کار به‌نظر نمیومد. روز بعد توی مدرسه، کادویی رو که به خاطرش تا کتابفروشی رانندگی کرده بودم به مری الیزابت دادم. یه چاپ جدید از کشتن مرغ مینا بود. اولین چیزی‌که مری الیزابت گفت این بود که،

"چیز بکریه."

به خودم یادآور شدم که این جمله رو از روی تحقیر کردن نگفت. داشت مسخرم نمی‌کرد. داشت مقایسه نمی‌کرد. یا حتی انتقاد. واقعاً هیچکدوم این کارارو نمی‌کرد. باور کن. منم بهش توضیح دادم که بیل بهم کتابای خاصی می‌ده که خارج از کلاس مطالعه کنم و اینکه کشتن مرغ مینا اولین کتابی بوده که بهم داده. و اینکه برام کتاب ویژه‌ایه. اون بعدش گفت،

"مرسی، خیلی قشنگه."

ولی بعدش شروع کرد به توضیح اینکه سه سال پیش این کتابو خونده و به‌نظرش در حق این کتاب "مبالغه" شده و اینکه اونو تبدیل کردن به یه فیلم سیاه و سفید با بازیگرای معروفی مثل گرگوری پک و رابرت دووال که جایزه‌ی فیلمنامه‌نویس برتر رو دریافت کرده. بعد از این ماجرا، من یه جورایی احساساتم رو گذاشتم کنار.

از مدرسه رفتم بیرون، قدم زدم و تا یک بعد از نیمه شب نرفتم خونه. وقتی به پدرم گفتم چرا دیر اومدم خونه، بهم گفت که مثل یه مرد رفتار کنم.

روز بعد توی مدرسه، وقتی مری الیزابت ازم پرسید که روز قبل کجا بودم، بهش گفتم که یه پاکت سیگار خریدم، رفتم رستوران بیگ بوی و کل روزو صرف خوندن کتاب ای. ای. کامینگز و خوردن ساندویچ کلاب کردم. می‌دونستم که با گفتن این به مشکل بر نمی‌خورم، چون امکان نداشت ازم

راجع به کتاب سوالی بپرسه. و حدسم هم درست بود. وقتی اون‌دفعه صحبتش راجع به این کتاب تموم شد، به‌نظرم اومد که دیگه لازم نیست هیچوقت خودم کتابو بخونم. حتی اگه دلم می‌خواست بخونمش.

قطعاً نظرم اینه که الان موقعش بود که باهاش روراست باشم، اما راستشو بخوای، داشتم به همون اندازه‌ای‌که قبلنا موقع ورزش کردن عصبانی می‌شدم از کوره در می‌رفتم و این داشت منو می‌ترسوند.

خوشبختانه تعطیلات عید پاک جمعه شروع می‌شد و این یکم آبا رو از آسیاب میانداخت. بیل بهم هملت[۱] رو داد که برای این تعطیلات بخونم. اون گفت که قطعاً به این زمان خالی احتیاج دارم تا بتونم خوب روی نمایشنامه تمرکز کنم. فکر کنم لازم نباشه بگم کی نوشتتش. تنها نصیحتی‌که بیل بهم کرد این بود که به شخصیت‌های اصلی کتابای دیگه‌ای‌که تا حالا خوندم نگاه کنم. اون گفت که خیلی درگیر این فکر نشم که نمایشنامه "خیلی تجملیه."

دیروز که روز آدینه نیک[۲] بود، یه نمایش ویژه از نمایش تصویری وحشت راکی رو برگزار کردیم. چیزی‌که این نمایش رو ویژه کرد این بود که همه می‌دونستن که تعطیلات عید پاک شروع شده بود و خیلی از بچه‌ها هنوز کت و شلوار و لباساشونو از مراسم عشای ربانی[۳] تنشون داشتن. یاد چهارشنبه توبه[۴] افتادم که بچه‌ها با جای انگشت روی پیشونیشون میان مدرسه. این همیشه همه چیزو یکم هیجان‌انگیزتر می‌کنه.

بعد از نمایش، کریگ همه مارو دعوت کرد به آپارتمانش تا شراب بزنیم و به "آلبوم سفید"[۵] از بیتلز گوش بدیم. بعد از اینکه نوار تموم شد، پاتریک

---

[1]. Hamlet

۲. یکی از روزهای ویژه مسیحیان که یاد بودی است از به صلیب کشیده شدن مسیح.

۳. یکی از هفت آیین مقدس مسیحیان

۴. یکی از روزهای تقویم مسیحیت

[5]. The White Album

پیشنهاد کرد که هممون جرأت و حقیقت بازی کنیم، بازی‌ای که پاتریک وقتی "سرش گرم شده" دوست داره بازی کنه.

حدس بزن کی بود که کل شبو جرأت انتخاب کرد؟ من. جریان این بود که نمی‌خواستم به‌خاطر یه بازی حقیقت رو به مری الیزابت بگم.

داشت خوب پیش می‌رفت. جرأتایی که می‌کردن چیزایی بود مثل "یه آبجو رو یه نفس بخور." ولی یهو پاتریک بهم یه جرأتی کرد. فکر کنم خودشم نمی‌دونست داره چیکار می‌کنه، ولی به هرحال این جرأتو کرد.

"لبای خوشگلترین دختر این اتاقو ببوس."

این‌موقع بود که من تصمیم گرفتم روراست باشم. الان که بهش فکر می‌کنم، احتمالاً بدترین زمان ممکن برای روراست بودن بود.

سکوت از وقتی شروع شد که از جام پا شدم (چون مری الیزابت دقیقاً کنار دستم نشسته بود.) جلوی سم نشستم و بوسیدمش. سکوت غیرقابل تحمل بود. بوسه‌ی رمانتیکی نبود. دوستانه بود، مثل اون موقعی‌که من نقش راکی رو بازی می‌کردم و اون جنت. ولی این مهم نبود.

می‌تونم بگم که به‌خاطر شراب یا آبجویی بود که یه نفس خوردم. می‌تونم هم بگم که اون‌دفعه‌ای که مری الیزابت ازم پرسیده بود که خوشگله یا نه رو فراموش کرده بودم. ولی اینا دروغن. حقیقت اینه که وقتی پاتریک این جرأت رو ازم خواست، می‌دونستم که اگه مری الیزابت رو ببوسم، به همه دروغ گفتم. از جمله سم. از جمله پاتریک. از جمله مری الیزابت. و دیگه نمی‌تونستم به این دروغ گفتن ادامه بدم. حتی اگه بخشی از یه بازی بود.

بعد از اون سکوت، پاتریک تمام تلاشش رو کرد تا این شبو نجات بده. اولین چیزی‌که گفت این بود که، "خب، یکم موذب کننده بود نه؟"

ولی این جواب نداد. مری الیزابت سریع از اتاق رفت بیرون و رفت سمت دستشویی. پاتریک بعداً بهم گفت که اون نمی‌خواد کسی گریشو ببینه. سم

رفت دنبالش، اما قبل از اینکه کاملاً از اتاق بره بیرون، برگشت سمت من و با یه لحن جدی و تاریک بهم گفت،

"چه مرگته تو؟"

قیافش وقتی داشت اینو می‌گفت و اینکه چقدر از ته دل اینو می‌گفت... اینا یهو حقیقت این موقعیت رو نشون دادن. حس افتضاحی داشتم. افتضاح. پاتریک بلافاصله از جاش پا شد و منو از آپارتمان کریگ برد بیرون. رفتیم توی خیابون و تنها چیزی‌که من ازش آگاه بودم، سرما بود. گفتم باید برم داخل و معذرت‌خواهی کنم. پاتریک گفت،

"نه. من لباستو میارم. تو همینجا بمون."

وقتی پاتریک منو بیرون تنها گذاشت، زدم زیر گریه. از اون گریه‌های واقعی و دلهره‌ناک، و نمی‌تونستم متوقفش کنم. وقتی پاتریک برگشت، در حالی‌که داشتم گریه می‌کردم گفتم،

"فکر کنم جدی باید برم و معذرت‌خواهی کنم."

پاتریک سرشو تکون داد. "به من اعتماد کن. الان وقتش نیست که بری اون تو."

بعدش سوییچ ماشینو جلوی صورتم تکون داد و گفت، "بیا. می‌رسونمت خونه."

توی ماشین هر چی‌که این چند وقت گذشته بود رو به پاتریک گفتم. راجع به اون نوار. و اون کتاب. و کشتن مرغ مینا. و اینکه مری الیزابت هیچوقت ازم سوال نمی‌پرسید. و تنها چیزی‌که پاتریک گفت این بود که، "حیف که گِی نیستی."

این باعث شد یکم گریم بند بیاد.

"ولی بازم، حتی اگه بودی هم من هیچوقت باهات وارد رابطه نمی‌شدم. تو خیلی داغونی."

این باعث شد یکم خندم بگیره.

"منو باش که فکر می‌کردم برد داغونه. خدایا."

این باعث شد خیلی بیشتر بخندم. بعدش ضبط رو روشن کرد و از توی تونل‌ها رفتیم به سمت خونه. وقتی پیادم کرد، بهم گفت بهترین کار اینه که یه مدت این دور و برا نپلکم. فکر کنم اینو بهت گفتم. اون بهم گفت که وقتی خبر دیگه‌ای داشته باشه بهم زنگ می‌زنه.

"مرسی پاتریک."

"فدات."

بعدش گفتم، "یه چیزی بگم پاتریک؟ اگه من گِی بودم، دلم می‌خواست که باهات باشم."

نمی‌دونم چرا اینو گفتم، ولی به‌نظر درست میومد.

پاتریک فقط با یه حالت مغرورانه‌ای لبخند زد و گفت، "معلومه." بعدش سریع گازشو گرفت و رفت.

اون شب وقتی توی تخت دراز کشیدم، اون نوار بیلی هالیدی رو گذاشتم و شروع کردم به خوندن شعرای ای. ای. کامینگز. بعد از اینکه اون شعر رو که دستای خانمه رو به گل و بارون تشبیه می‌کنه خوندم، کتابو گذاشتم کنار و رفتم سمت پنجره. برای یه مدت طولانی به انعکاس خودم توی شیشه و درختای پشتش نگاه کردم. در حالی‌که به هیچ چیزی فکر نمی‌کردم. هیچ احساسی نداشتم. نوار رو نمی‌شنیدم. برای ساعت‌ها.

من یه چیزیم هست. و نمی‌دونم چیه.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۲۶ آوریل، ۱۹۹۲

دوست عزیزم،

از اون شب تا حالا هیچکی بهم زنگ نزده. تقصیر اونا نیست. کل

تعطیلات رو صرف خوندن هملت کردم. بیل راست می‌گفت. خیلی راحت‌تر بود که بچه‌ای‌که توی نمایشنامه وجود داشت رو مثل شخصیت‌های دیگه‌ای‌که تا حالا راجع بهشون خوندم در نظر بگیرم. این یکمم بهم کمک کرد که بفهمم مشکل من چیه. لزوماً بهم جوابی نداده، اما اینکه بدونم کس دیگه‌ای هم این رو تجربه کرده مفید بود. خصوصاً کسی‌که توی گذشته‌ی دور زندگی می‌کرده.

به مری الیزابت زنگ زدم و بهش گفتم که هر شب به اون نوار گوش می‌دمو و اون کتاب از ای. ای. کامینگز رو می‌خونم.

اون فقط گفت، "دیگه خیلی دیره چارلی."

دلم می‌خواست بهش بگم که نمی‌خوام دوباره باهاش قرار بذارم و این کارا رو فقط به‌عنوان یه دوست انجام می‌دم، اما می‌دونستم این همه‌چیزو بدتر می‌کنه، واسه همین اینو نگفتم.

فقط گفتم، "متاسفم."

و واقعاً هم متاسف بودم و می‌دونستم که اون حرفمو باور می‌کنه. ولی وقتی این هیچ چیو بهتر نکرد و فقط یه سکوت بد پشت تلفن حکمفرما شد، فهمیدم که واقعاً دیگه خیلی دیره.

پاتریک بهم زنگ زد، اما تنها چیزی‌که گفت این بود که کریگ به‌خاطر من از دست سم خیلی عصبانی شده و گفت باید تا وقتی آبا از آسیاب بیفته به دور بودنم ادامه بدم. ازش پرسیدم که دوست داره بریم بیرون یا نه، فقط خودشو و خودم. اون گفت که درگیر برد و مسائل خونوادگیه اما اگه وقت داشت سعی می‌کنه بهم زنگ بزنه. تا الان که خبری ازش نشده.

می‌تونم بهت راجع به یکشنبه‌ی عید پاک که با خونوادم گذروندم بگم، اما قبلاً بهت راجع به شکرگذاری و کریسمس گفتم و واقعیتش خیلی تفاوتی بین اینا نیست.

به جز اینکه پدرم افزایش حقوق داشت و مادرم نه، چون به‌خاطر کارای خونه پولی نمی‌گیره، و خواهرم از خوندن اون کتابای اعتماد به‌نفس دست کشید چون با یه پسر جدید آشنا شد.

برادرم اومد خونه، اما وقتی ازش پرسیدم که دوست دخترش گزارشی رو که از والدن نوشته بودم خونده یا نه، اون گفت نه چون دختره وقتی متوجه شد که برادرم داشته بهش خیانت می‌کرده، باهاش بهم زده. این مال چند وقت پیشه. منم ازش پرسیدم که خودش اونو خونده یا نه و اون گفت نه چون خیلی سرش شلوغ بوده. اون گفت که سعی می‌کنه در طول تعطیلات بخونتش. تا الان که اینکارو نکرده.

منم رفتم یه سری به خاله هلن بزنم و برای اولین‌بار توی طول زندگیم، این کار کمکی بهم نکرد. حتی سعی کردم برنامه‌ی خودمو دنبال کنم و تمام جزئیات آخرین دفعه‌ای‌که هفته‌ی فوق‌العاده‌ای داشتم رو به‌خاطر بیارم، اما این هم کمکی نکرد.

می‌دونم که همه‌ی این بلاها تقصیر خودمه. می‌دونم که لایق تمام اینا هستم. حاضرم هرکاری بکنم که اینطوری نباشم. حاضرم هر کاری بکنم تا اینارو از دل همه در بیارم. و حاضرم هر کاری بکنم تا مجبور نشم برم پیش یه روانپزشک، که بهم راجع به "پرخاشگری منفعلانه"[1] توضیح می‌ده. و مجبور نباشم که داروهایی رو که بهم می‌ده و برای پدرم خیلی گرون‌ان مصرف کنم. و مجبور نباشم باهاش راجع به خاطرات بد صحبت کنم. یا راجع به چیزای بد حس نوستالژی داشته باشم.

ای کاش خدا یا پدر و مادرم یا سم یا خواهرم یا هر کسی فقط بهم بگه که من چمه. فقط بهم بگه که چطور یه‌جوری متفاوت باشم که با عقل جور در بیاد. چطور همه اینا رو پس بزنم. و محوشون کنم. می‌دونم مشکل چیه چون

---

۱. بیان غیرمستقیم خصومت

مسئولیت منه و می‌دونم همه چیز قبل از اینکه بهتر بشه، بدتر میشه، چون این چیزیه که روانپزشکم میگه، اما این "بدتر"، خیلی بزرگ به‌نظر میاد.

بعد از یه هفته که در طولش با هیچکی صحبت نکردم، آخرش به باب زنگ زدم. می‌دونم مشکل چیه، اما نمی‌دونم دیگه چیکار کنم. ازش پرسیدم چیزی داره که بخرم یا نه. گفت حدود یه گرمی وید داره. منم یکم از پولایی‌که توی عید پاک دستم اومده بودو برداشتمو خریدمش.

از اون‌موقع تا حالا یه بند دارم دودش می‌کنم.

دوستدار همیشگی،

چارلی

بخش چهارم

۲۹ آوریل، ۱۹۹۲

دوست عزیزم،

ای کاش می‌تونستم بهت خبر اینو بدم که همه‌چیز داره بهتر می‌شه. اما اینطور نیست. خیلی سخت هم هست، چون مدرسه دوباره شروع شده و دیگه نمی‌تونم جاهایی‌که قبلاً می‌رفتم برم. و اوضاع اونجوری‌که قبلاً بود نیست. و من هنوز آماده‌ی خداحافظی نبودم.

راستشو بخوای، همش در حال اجتناب کردن از همه چیزم.

توی راهروهای مدرسه قدم می‌زنم و به آدما نگاه می‌کنم. به معلما نگاه می‌کنم و از خودم می‌پرسم که اونا چرا اینجان. اینکه شغلشونو دوست دارن یا نه. یا ما دانش آموزا رو. و از خودم می‌پرسم که وقتی پونزده ساله بودن، چقدر باهوش بودن. نه به‌طور گستاخانه. به‌طور کنجکاوانه. مثل این می‌مونه که به همه‌ی دانش آموزا نگاه کنی و از خودت بپرسی که کدومشون اون روز قلبشون شکسته، و اینکه چطوری می‌تونن با وجود داشتن سه تا امتحان و یه گزارش کتاب که باید تحویل بدن، با اوضاع کنار بیان. یا از خودت بپرسی‌که کی قلبشونو شکسته. و چرا. خصوصاً به این‌خاطر که می‌دونم که اگه اونا به یه مدرسه‌ی دیگه می‌رفتن، اونی‌که قلبش الان شکسته شده، اونجا قلبش توسط یه نفر دیگه شکسته می‌شد، پس چرا اینقدر مسئله رو شخصیش

می‌کنن؟ و اگه من به یه مدرسه‌ی دیگه می‌رفتم، هیچوقت سم یا پاتریک یا مری الیزابت یا هیچ‌کس دیگه‌ای رو به‌جز خونوادم نمی‌شناختم.

می‌تونم بهت یه چیزی‌که اتفاق افتادو بگم. یه روز توی پاساژ بودم، چون اخیراً می‌رم اونجا. چند هفته‌ی اخیر رو هر روز اونجا بودم و داشتم سعی می‌کردم متوجه بشم که چرا مردم می‌رن اونجا. یجور پروژه‌ی شخصی برای خودمه.

یه پسر کوچیکی اونجا بود. فکر کنم حول و حوش چهار سالش بود. مطمئن نیستم. داشت گریه‌ی شدیدی می‌کرد و با فریاد مادرشو صدا می‌کرد. فکر کنم گم شده بود. بعدش یه پسر بزرگتری رو دیدم که حدود هفده سالش بود. فکر کنم مدرسش با من فرق داشت چون تا حالا ندیده بودمش. خلاصه، این پسره که خیلی کَت و کلفت به‌نظر میومد و یه کت چرمی تنش بود و موهاشو بلند کرده بود، رفت سمت پسر کوچیکه و ازش پرسید اسمش چیه. پسره جواب داد و گریشو قطع کرد.

بعدش پسر بزرگه پسر کوچیکه رو با خودش برد.

ده دقیقه بعد شنیدم که بلندگو داره به مادر پسره می‌گه که پسرش توی بخش اطلاعاته. منم رفتم سمت بخش اطلاعات که ببینم چی میشه.

فکر کنم خیلی‌وقت بوده که مادره دنبال پسره می‌گشته چون بدو بدو اومد سمت بخش اطلاعات و وقتی پسره رو دید، زد زیر گریه. محکم بغلش کرد و بهش گفت که دیگه هیچوقت سرخود جایی نره. بعدش از پسر بزرگه که به بچش کمک کرده بود تشکر کرد و تنها چیزی‌که پسر بزرگه گفت این بود که، "دفعه بعد فقط یکم حواس لعنتیت رو بیشتر جمع کن."

بعدش قدم‌زنون رفت.

مرد پشت میز اطلاعات که سبیل داشت کُپ کرده بود. مادره هم همینطور. پسر کوچیکه فقط بینیشو پاک کرد، روشو کرد به مادرش و گفت، "سیب‌زمینی سرخ کرده."

مادره روشو کرد سمت پسره و سرشو به نشونه رضایت تکون داد و با هم

رفتن. منم رفتم دنبالشون. رفتن جایی‌که غرفه‌های غذافروشی اونجان و سیب‌زمینی سرخ کرده خریدن. پسره می‌خندید و همه جاشو سسی کرده بود. و مادرش بین کام‌هایی‌که از سیگارش می‌گرفت، صورت بچشو پاک می‌کرد.

من خیره شده بودم به مادره و داشتم سعی می‌کردم تصور کنم که وقتی جوون بوده چه قیافه‌ای داشته. اینکه شوهر داره یا نه. اینکه بچش نتیجه‌ی یه حادثه بوده یا برنامه‌ریزی شده بوده. و اینکه این موضوع اصلاً اهمیتی داره یا نه.

آدمای دیگه‌ای رو هم اونجا دیدم. مردای پیری‌که تنها نشسته بودن. دخترای جوون با سایه‌های آبی رنگ و فک‌های عجیب و غریب. بچه‌های کوچیکی که خسته به‌نظر میومدن. پدرهایی با کتای قشنگ که از بچه‌ها هم خسته‌تر به‌نظر میومدن. بچه‌های در حال کار پشت باجه‌های رستوران که ظاهراً چند ساعتی می‌شد توانایی زندگی کردن رو از دست دادن. دستگاه‌ها مدام باز و بسته می‌شدن. مردم مدام پول می‌دادن و الباقیش رو پس می‌گرفتن. و همه اینا خیلی منو می‌ریخت بهم.

واسه همین تصمیم گرفتم یه جای دیگه برای رفتن پیدا کنم و بفهمم که چرا مردم اونجا می‌رن. کاری نداشت، اما این مال وقتی بود که نمی‌دونستم داشتن یه دوست چه حسی داره. بعضی وقتا ندونستن یه چیزایی خیلی راحت‌تره. و قانع بودن به خوردن سیب‌زمینی سرخ کرده با مادرت.

تنها کسی‌که میشه گفت باهاش در طول دو هفته‌ی پیش صحبت کردم، سوزانه، همون دختری‌که وقتی راهنمایی بود، ارتودنسی داشت و با مایکل رابطه داشت. دیدم توی راهرو وایساده و یه گروه از پسرایی که نمی‌شناختمشون دورش کردن. همشون داشتن می‌خندیدن و جوکایی راجع به سکس تعریف می‌کردن و سوزان تمام تلاشش رو می‌کرد تا با اونا همراهی کنه و بخنده. وقتی دید من دارم میام به سمت گروه، رنگش پرید. یه جورایی مثل این بود که نمی‌خواست یادش بیاد که دوازده ماه پیش چه شکلی بوده و قطعاً نمی‌خواست اون پسرا بدونن که منو می‌شناسه و قبلاً باهام دوست بوده.

همه‌ی پسرا ساکت شدن و خیره شدن به من اما من اصلاً متوجه اونا نشدم. فقط به سوزان نگاه کردم و تنها چیزی‌که گفتم این بود،

"اصلاً دلت براش تنگ می‌شه؟"

اینو به‌طور گستاخانه یا اتهام‌آمیز نگفتم. فقط می‌خواستم بدونم که کس دیگه‌ای هم مایکل رو یادش میاد یا نه. راستشو بخوای، خیلی چِت بودم و نمی‌تونستم این سوالو از سرم بیرون کنم.

سوزان گیج شده بود، نمی‌دونست چیکار کنه. اینا اولین کلماتی بودن که از آخر سال پیش بین ما رد و بدل می‌شدن. فکر کنم خوب نبود که اینجوری توی جمع ازش سوال بپرسم، ولی دیگه هیچوقت اونو تنها نمی‌بینم و واقعاً لازم بود که جواب سوالمو بگیرم.

اولش فکر کردم که قیافه‌ی بی‌احساسش از روی غافلگیریه، ولی وقتی زمان زیادی گذشت و تغییری نکرد، فهمیدم که اینطور نیست. یهو متوجه این موضوع شدم که اگه مایکل هنوز اون دور و برا باشه، سوزان به احتمال زیاد دیگه باهاش توی رابطه‌ای نیست. نه به این‌خاطر که اون آدم بد یا سطحی یا گستاخیه. به این‌خاطر که زمونه عوض می‌شه. و دوستا همدیگرو ترک می‌کنن و زندگی برای هیچکی متوقف نمی‌شه.

"ببخشید مزاحمت شدم سوزان. موضوع فقط اینه که من خیلی توی وضعیت بدیم. فقط همین. روز خوبی داشته باشی." اینو گفتم و رفتم.

"وای، این پسره‌ی لعنتی خل و چله،" اینو وقتی نصف راهرو رو رفته بودم از زبون یکی از پسرا شنیدم که داشت آروم صحبت می‌کرد. منظورش از این جمله بیشتر این بود که یه حقیقت رو برسونه تا اینکه گستاخ باشه و سوزان هم چیزی نگفت.

این روزا دیگه نمی‌دونم که اگه خودم هم جای اون پسره بودم چیزی بهش می‌گفتم یا نه.

دوستدار همیشگی،

چارلی
۲ مه، ۱۹۹۲

دوست عزیزم،

چند روز پیش رفتم پیش باب تا باز وید بگیرم. اینم باید بگم که مدام یادم میره که باب با ما نمیاد مدرسه. احتمالاً به‌خاطر اینکه از هر کسی‌که من می‌شناسم بیشتر تلویزیون نگاه می‌کنه. تریویا[۱] هم خیلی خوب بلده. باید باشی و صحبتاشو راجع به مری تایلرمور[۲] بشنوی. اصلاً آدم می‌ترسه.

باب یه شیوه‌ی زندگی خیلی خاصی داره. به گفته‌ی خودش هر روز دوش می‌گیره. "گنجه"ش[۳] رو هر روز وزن می‌کنه. می‌گه وقتی‌که داری با کسی سیگار می‌کشی و فندک داری، باید اول سیگار طرف مقابلو روشن کنی. ولی اگه کبریت داری، باید اول سیگار خودتو روشن کنی تا خودت "گوگرد خطرناک" رو استنشاق کنی. نه طرف مقابلت. اون می‌گه که این کار نشانه‌ی احترامه. اینم می‌گه که اگه "سه نفر با یه کبریت سیگارشون رو روشن کنن،" براشون بدشانسی میاره. اینو از عموش که توی ویتنام جنگیده بوده شنیده. داستانش یه چیزی تو این مایه‌هاست که سه تا سیگار کافی بوده تا جای سربازا به دشمن لو بره.

باب می‌گه که وقتی تنهایی و یه سیگار روشن می‌کنی، اگه سیگاره نصفه روشن بشه، معنیش اینه که یکی داره بهت فکر می‌کنه. اینم می‌گه که وقتی یه سکه پیدا می‌کنی، فقط در صورتی "خوش‌شانسی" میاره که روش شیر باشه. اون می‌گه که بهترین کار اینه که وقتی با کسی هستی، یه سکه‌ی خوش‌شانسی‌آور پیدا کنی و این شانس خوبو بدی به یارو. باب به کارما اعتقاد داره. خیلی هم ورق بازی کردن دوست داره.

---

۱. اطلاعات کم اهمیت راجع به مسائل مختلف
۲. بایگر زن از ایالات متحده
۳. اصطلاح عامیانه به معنای میزان ماریجوانای باقی مانده

باب به‌طور پاره‌وقت می‌ره به کالج محلیش. می‌خواد آشپز بشه. تک فرزنده و پدر و مادرش هیچوقت خونه نیستن. خودش می‌گه که وقتی کوچیک‌تر بوده این موضوع خیلی اذیتش می‌کرده، ولی الان دیگه خیلی براش مهم نیست.

چیز جالبی‌که راجع به باب وجود داره اینه که وقتی برای اولین‌بار می‌بینیش خیلی آدم جالبیه چون راجع به قوانین سیگار کشیدن و سکه و مری تایلر مور اطلاعات زیادی داره. ولی بعد از اینکه یه مدت باهاش بگردی، شروع می‌کنه به تکرار کردن همینا. در طول چند هفته‌ی اخیر هیچ چیزی نگفته که قبلاً ازش نشنیده باشم. به‌خاطر همین بود که وقتی بهم گفت چه اتفاقی افتاده خیلی غافلگیر شدم.

بخوام خلاصه و مختصر بگم، پدر بِرَد، بِرَد و پاتریکو با هم دیده.

فکر کنم پدر برد پسرشو نمی‌شناخته، چون وقتی اونا رو با هم دیده، شروع کرده به کتک زدن برد. نه از اون کتکایی که به یه سیلی ختم می‌شن. از اونایی‌که کمربند وارد جریان می‌شه. از اون کتکای واقعی. پاتریک به سم گفت و سم و هم به باب گفت که پاتریک گفته که تا حالا همچین چیزی ندیده بوده. حتماً خیلی بد بوده. پاتریک می‌خواسته بگه "وایسا،" و "داری می‌کشیش." حتی می‌خواسته پدر بِرَدو بگیره. ولی خشکش زده. و برد هم مدام با فریاد به پاتریک می‌گفته "برو بیرون!" و آخرش هم پاتریک همین‌کارو کرده.

این هفته‌ی پیش اتفاق افتاد. و بِرَد هنوز هم که هنوزه نیومده مدرسه. همه حدس می‌زنن که احتمالاً فرستادنش یه مدرسه‌ی نظامی یا یه همچین چیزایی. هیچکی به‌طور قطع از چیزی اطلاعی نداره. پاتریک یه‌بار سعی کرد بهش زنگ بزنه ولی وقتی پدر بِرَد گوشیو جواب داد، پاتریک قطع کرد.

باب گفت که پاتریک "اوضاش خرابه." نمی‌دونی وقتی اینو از باب شنیدم چقدر ناراحت شدم چون می‌خواستم به پاتریک زنگ بزنم و دوستش باشم و

بهش کمک کنم. ولی به‌خاطر اینکه گفته بود صبر کنم تا آبا از آسیاب بیفته نمی‌دونستم که باید بهش زنگ بزنم یا نه. موضوع اینه که من نمی‌تونستم به هیچ‌چیز دیگه‌ای فکر کنم.

بالاخره روز جمعه رفتم به نمایش تصویری وحشت راکی. وایسادم تا فیلم شروع بشه و بعدش رفتم داخل سالن تئاتر. نمی‌خواستم نمایشو به همه زهرمار کنم. فقط می‌خواستم پاتریکو مثل همیشه در حال بازی کردن نقش فرنک ان فورتر ببینم. چون می‌دونستم که اگه این صحنه رو ببینم، خیالم راحت می‌شه که حالش خوب می‌شه. مثل خواهرم که به‌خاطر سیگار کشیدن از دستم عصبانی شده بود.

نشستم ردیف عقب و به صحنه نگاه کردم. هنوز چند تا سکانس قبل از لحظه‌ی ورود فرنک ان فورتر بود. همین‌موقع بود که دیدم سم داره نقش جنت رو بازی می‌کنه. و خیلی دلم براش تنگ شد. و خیلی از اینکه همه چیزو خراب کردم احساس تأسف کردم. خصوصاً وقتی دیدم مری الیزابت داره نقش مگنتا رو بازی می‌کنه. کلاً تماشای این نمایش خیلی سخت بود. ولی بالاخره پاتریک در نقش فرنک ان فورتر وارد شد و خیلی خوب هم بازی کرد. اتفاقاً از خیلی لحاظ‌ها از قبلاً بهتر بود. خیلی خوب بود که همه‌ی دوستامو می‌دیدم. قبل از اینکه نمایش تموم بشه از اونجا رفتم.

در حالی به سمت خونه رانندگی کردم که به بعضی از اون آهنگایی گوش می‌دادم که وقتی بی‌نهایت بودیم بهشون گوش می‌دادیم. و تظاهر کردم که اونا تو ماشین با من‌ان. حتی بلند بلند صحبت کردم. به پاتریک گفتم که به‌نظرم اون فوق‌العاده‌ست. از سم راجع به کریگ سوال پرسیدم. به مری الیزابت گفتم که متاسفم و اینکه واقعاً از اون کتاب از ای. ای. کامینگز خوشم اومده و می‌خوام ازش راجع بهش سوال بپرسم. ولی بعدش دیگه از این کار دست برداشتم چون داشت خیلی ناراحتم می‌کرد. به اینم فکر کردم که اگه کسی ببینه در حالی‌که توی ماشین تنهام، دارم بلند بلند صحبت می‌کنم،

نگاه‌هایی‌که حوالم می‌کنن ممکنه منو متقاعد کنه که اون مشکلی‌که فکر می‌کردم رو دارم. حتی ممکنه از اون چیزی که فکر می‌کردم بدتر هم باشه.

وقتی رسیدم خونه، خواهرم داشت با دوست پسر جدیدش فیلم می‌دید. چیز خاصی نمی‌تونم بگم، به‌جز اینکه اسمش اریکه و موش کوتاهه و سال سومیه. اریک فیلم رو اجاره کرده بود. بعد از اینکه باهاش دست دادم، ازشون راجع به این فیلم سوال کردم چون نشناختمش، به‌جز یکی از بازیگراش که قبلاً توی یه برنامه تلویزیونی بازی می‌کرد و اسمشو یادم نبود.

خواهرم گفت، "احمقانه است، ازش خوشت نمیاد."

گفتم، "موضوعش چیه؟"

خواهرم گفت، "ول کن چارلی، تقریباً تموم شده."

گفتم، "اشکال نداره آخرش رو ببینم؟"

خواهرم گفت، "وقتی ما کارمون تموم شد می‌تونی ببینیش."

گفتم، "خب، نظرت چیه که آخرش رو با شما ببینم؟ بعدش می‌تونم بزنمش عقب و از اول تا اونجایی‌که شروع کردم به دیدن رو نگاه کنم."

همین‌موقع بود که اون فیلمو متوقف کرد.

"منظورمو نمی‌فهمی؟"

"فکر نکنم."

"ما می‌خوایم تنها باشیم چارلی."

"اوه. ببخشید."

راستشو بخوای می‌دونستم که می‌خواد با اریک تنها باشه، اما واقعاً دلم می‌خواست با کسی باشم. هرچند، می‌دونستم که این عادلانه نیست، اینکه اوقات اونو فقط به‌خاطر اینکه دلم برای همه تنگ شده خراب کنم، واسه همین فقط گفتم شب بخیر و رفتم.

رفتم اتاقم و شروع کردم به خوندن کتابی‌که بیل بهم داده بود. اسمش

بیگانه‌ست.[1] بیل گفت که "خوندنش خیلی آسونه،" اما "درست خوندنش خیلی سخته." هیچ ایده‌ای ندارم که منظورش چیه، ولی تا الان که از این کتاب خوشم اومده.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۸ مه، ۱۹۹۲

دوست عزیزم،

عجیبه که اوضاع همونطور که اول یهویی تغییر کرده، بعداً می‌تونه دوباره یهویی برگرده سر جای اولش. منظورم وقتیه که یه اتفاقی میفته و بعدش یهو همه چیز برمی‌گرده به روال عادی.

دوشنبه بِرَد برگشت مدرسه.

خیلی متفاوت به‌نظر میومد. نه اینکه زخم و زیلی شده باشه. اتفاقاً صورتش سالم به‌نظر میومد. اما قبلنا برد از اون آدمایی بود که پرجنب و جوش تو راهرو راه می‌رفت. واقعاً نمی‌تونم جور دیگه‌ای توصیفش کنم. بعضی از آدما به دلایلی سرشونو می‌ندازن پایینو راه می‌رن. دوست ندارن تو چشم بقیه نگاه کنن. برد هیچوقت اینجوری نبود. ولی الان اینجوریه. خصوصاً وقتی به پاتریک می‌رسه.

توی راهرو دیدموشن که داشتن آروم با هم صحبت می‌کردن. خیلی دور بودم و نمی‌تونستم بشنوم دارن چی می‌گن، اما معلوم بود که برد داشت به پاتریک بی‌اعتنایی می‌کرد. و وقتی پاتریک عصبانی شده بود فقط کمدشو بست و رفت. این چیز عجیبی نبود چون بِرَد و پاتریک هیچوقت توی مدرسه با هم صحبت نمی‌کردن چون بِرَد می‌خواست همه‌چیز بین خودشون بمونه. عجیب اینه که پاتریک اول رفت سمت بِرَد. حدس می‌زنم که دیگه توی زمین گلف همدیگرو نمی‌بینن. یا حتی پشت تلفن هم با هم صحبت نمی‌کنن.

---

[1]. The Stranger

بعدازظهر اون روز، داشتم بیرون تنهایی سیگار می‌کشیدم و پاتریکو دیدم که تنهایی داره سیگار می‌کشه. اونقدی نزدیک نبودم که خوب بتونم ببینمش، اما نمی‌خواستم مزاحم زمان شخصیش بشم، واسه همین نرفتم سمتش. ولی پاتریک داشت گریه می‌کرد. داشت گریه‌ی شدیدی می‌کرد. بعد از اون، هر وقت هرجا می‌دیدمش، مثل این بود که اونجا نیست. مثل این بود که یه جای دیگست. و فکر کنم این حالتو می‌شناسم، چون بقیه می‌گفتن که من اینجوریم. شاید هنوزم همین حرفو راجع بهم می‌زنن. نمی‌دونم. روز پنجشنبه اتفاق خیلی بدی افتاد.

من تنها توی غذاخوری نشسته بودم و داشتم یه استیک سالیسبوری می‌خوردم که دیدم پاتریک رفت سمت برد که با دوستای فوتبالش نشسته بودن و دیدم بِرَد مثل اون‌دفعه که دم کمد بهش بی‌اعتنایی کرده، بهش محل نداد. و پاتریکو دیدم که خیلی عصبانی شد، اما برد باز هم بهش بی‌محلی کرد. بعدش دیدم که پاتریک یه چیزی گفت و وقتی برگشت که بره، خیلی ناراحت به‌نظر میومد. بِرَد یه لحظه همونجا نشست، بعد روشو برگردوند. و اون‌موقع بود که این کلمه رو شنیدم. فقط به اندازه‌ای بلند بود که چند تا میز اونورتر می‌تونستن بشنون. چیزی‌که برد به پاتریک گفت این بود.

"بچه اُبی!"

دوستای فوتبالی برد زدن زیر خنده. وقتی پاتریک روشو برگردوند، چندتا میز ساکت شدن. خیلی عصبانی شده بود. شوخی نمی‌کنم. دوید سمت میزی‌که بِرَد پشتش نشسته بود و گفت،

"به من چی گفتی؟"

وای، خیلی عصبانی بود. تا حالا پاتریکو اینطوری ندیده بودم.

بِرَد یه لحظه ساکت موند، ولی رفیقاش شونشو هل می‌دادن و تحریکش می‌کردن. بِرَد به پاتریک نگاه کرد و این‌بار با یه لحن آروم‌تر و گستاخانه‌تر از دفعه پیش گفت،

"گفتم که، بچه اُبی."

خنده‌ی رفقای بِرَد شدیدتر شد. البته تا وقتی‌که پاتریک اولین مشتو ول داد. یه جورایی عجیبه وقتی‌که کل اتاق یهو ساکت می‌شه و سر و صدای اصلی بعدش شروع می‌شه.

دعوای شدیدی بود. خیلی شدیدتر از اونی‌که من سال پیش با شان کردم. هیچ مشت تمیز و اینجور چیزایی که توی فیلما می‌بینی تو کار نبود. فقط با هم‌دیگه گلاویز می‌شدن و همو می‌زدن. و اونی‌که خشن‌تر بود یا عصبانی‌تر، بیشترین ضربات رو می‌زد. تو این مورد، تقریباً هر دو طرف مساوی بودن تا وقتی‌که دوستای برد هم اومدن وسط و شد پنج به یک.

اون‌موقع بود که منم رفتم وسط. نمی‌تونستم تماشا کنم که اونا به پاتریک آسیب بزنن، حتی اگه هنوز آبا از آسیاب نیفتاده بود.

فکر کنم هرکسی‌که منو می‌شناخت یا می‌ترسید یا گیج می‌شد. شاید به جز برادرم. اون بهم یاد داده بود که توی چنین شرایطی چیکار کنم. نمی‌خوام خیلی وارد جزئیات بشم، فقط در این حد می‌گم که آخرش برد و دو تا از دوستاش دعوا رو گذاشتن کنار و فقط به من خیره شدن. اون دو تا دوست دیگش افتاده بودن روی زمین. یکیشون اون زانوشو که با یکی از صندلی‌های فلزی غذاخوری زده بودم گرفته بود. اون یکی صورتشو. یکم چنگ انداختم رو چشاش، ولی خیلی بد نه. نمی‌خواستم خیلی بد باشم.

به زمین نگاه کردم و پاتریکو دیدم. صورتش بدجوری داغون شده بود، و بدجوری گریه می‌کرد. کمکش کردم که پاشه و بعدش به بِرَد نگاه کردم. فکر کنم قبل از اون دو کلام هم با هم رد و بدل نکرده بودیم، اما ظاهراً قرار بود این اولین‌بارمون باشه. تنها چیزی‌که گفتم این بود که،

"اگه یه بار دیگه این کارو بکنی، جریانو به همه می‌گم. و اگه این کار هم جواب نده، کورت می‌کنم."

اشاره کردم به اون دوستش که صورتشو گرفته بود و می‌دونم که برد

حرفمو شنید و فهمید که شوخی ندارم. هرچند، هیچ چیزی نگفت، چون ماموری امنیتی مدرسمون اومدن تا هممون رو از غذاخوری ببرن بیرون. اول بردنمون پیش پرستار و بعدش آقای اسمال. پاتریک دعوا رو شروع کرده بود. واسه همین یه هفته معلق شد. دوستای برد به‌خاطر اینکه بعد از شروع کردن دعوا ریخته بودن سر پاتریک، هر کدوم سه روز معلق شدن. برد اصلاً معلق نشد چون دفاع از خود کرده بود. منم معلق نشدم چون فقط وقتی‌که پنج نفر ریخته بودن سر یه نفر، رفته بودم که به دوستم کمک کنم.

بِرَد و من یه ماه توقیفی گرفتیم که از اون روز شروع شد.

تو دوران توقیف، آقای هریس هیچ قانونی نذاشته بود. فقط بهمون اجازه می‌داد مطالعه کنیم یا تکالیفمونو حل کنیم یا صحبت کنیم. خیلی نمی‌شه اسمشو گذاشت تنبیه، مگر اینکه از برنامه‌های تلویزیونی که بلافاصله بعد از مدرسه پخش می‌شن خوشت بیاد یا خیلی نگران سابقه‌ی دائمیت باشی. شایدم همش دروغی بیش نباشه.

منظورم سابقه‌ی دائمیه.

روز اول توقیف برد اومد نشست کنارم. خیلی ناراحت به‌نظر میومد. فکر کنم بعد از اینکه داغی دعوا از سرش پریده بود متوجه جریان شده بود.

"چارلی؟"

"ها؟"

"ممنون. ممنون که جلوشونو گرفتی."

"خواهش می‌کنم."

فقط همین. از اون‌موقع دیگه بهش چیزی نگفتم. و اون امروز کنارم نشست. اول که اینو گفت یکم گیج شده بودم. اما فکر کنم بعداً متوجه شدم. چون من هم دوست ندارم یه عده از دوستام سم رو کتک بزنن، حتی اگه دیگه اجازه نداشته باشم که ازش خوشم بیاد.

اون روز وقتی از توقیف اومدم بیرون، سم منتظرم بود. همون لحظه که

دیدمش، لبخند زد. من خشکم زده بود. اصلاً باورم نمی‌شد که اون واقعاً اینجاست. بعدش دیدم که روشو برگردوند و با یه نگاه سردی به برد نگاه کرد.

برد گفت، "بهش بگو متاسفم."

سم جواب داد، "خودت بهش بگو."

بِرَد روشو کرد اونور و رفت سمت ماشینش، بعدش سم اومد سمت من و دست کرد تو موهام.

"خب، شنیدم یه نینجایی چیزی هستی."

فکر کنم سرمو تکون دادم.

سم منو با وانتش رسوند خونه. توی راه بهم گفت که به‌خاطر کاری‌که با مری الیزابت کردم خیلی از دستم عصبانی بوده. گفت که مری الیزابت یکی از دوستای خیلی قدیمیشه. حتی بهم یادآوری کرد که وقتی در حال گذروندن اون زمان سختی بوده که موقع دادن ماشین تایپ بهم گفته بود، مری الیزابت کنارش بوده. واقعاً نمی‌خوام تکرار کنم که اون زمان سخت چی بوده.

بگذریم، اون گفت که وقتی به جای مری الیزابت اونو بوسیدم، واقعاً برای یه مدت دوستی اونا رو خراب کردم. چون فکر کنم مری الیزابت واقعاً خیلی از من خوشش میومده. این باعث شد ناراحت بشم چون نمی‌دونستم که اینقدر از من خوشش میومده. من فکر می‌کردم که اون فقط می‌خواد منو در معرض چیزای فوق‌العاده‌ی خودش قرار بده. همین موقع بود که سم گفت،

"چارلی، تو بعضی وقتا ابله می‌شی. می‌دونستی؟"

"آره. واقعاً می‌دونم. راست می‌گم."

بعدش گفت که مری الیزابت و اون این مشکلو گذاشتن کنار و ازم تشکر کرد که به نصیحت پاتریک گوش دادم و تا این‌موقع خودمو دور نگه داشتم. چون این باعث شد همه چیز آسونتر پیش بره. بعدش گفتم،

"پس الان می‌تونیم با هم دوست باشیم؟"

فقط گفت، "البته که می‌تونیم."

"پاتریک چطور؟"
"می‌تونی با پاتریک هم دوست باشی."
"و بقیه؟"
"می‌تونی با بقیه هم دوست باشی."
بعدش زدم زیر گریه. ولی سم بهم گفت آروم باشم.
"یادته به بِرَد چی گفتم؟"
"آره. بهش گفتی که خودش باید به پاتریک بگه متاسفه."
"این موضوع برای مری الیزابت هم صدق می‌کنه."
"سعیمو کردم، ولی بهم گفت..."
"می‌دونم سعیتو کردی. دارم بهت می‌گم که یه‌بار دیگه سعی کنی."
"باشه."

سم منو پیاده کرد. وقتی اونقدری دور شده بود که نمی‌تونست منو ببینه، دوباره شروع کردم به گریه کردن. چون اون بازم دوستم شده بود. و این برای من کافی بود. واسه همین خودمو مجبور کردم قول بدم که دیگه هیچوقت اینجوری گندکاری نکنم. و دیگه هیچوقت هم اینکارو نخواهم کرد. مطمئن باش.

امشب که رفته بودم نمایش تصویری وحشت راکی، فضا خیلی سنگین بود. نه به‌خاطر مری الیزابت. اتفاقاً از این نظر مشکلی نبود. بهش گفتم که متاسفم و بعدش ازش پرسیدم که چیزی هست که بخواد بهم بگه یا نه. و مثل قبلاً، یه سوال پرسیدم و یه جواب خیلی طولانی تحویل گرفتم. وقتی گوش دادنم تموم شد (واقعاً گوش دادم)، بازم گفتم که متاسفم. بعدش ازم تشکر کرد که سعی نکردم کاری‌که کردمو با درست کردن بهونه‌های مختلف عادی‌تر جلوه بدم. و همه چیز به روال عادی برگشت، فقط ما دیگه دوست عادی بودیم.

راستشو بخوای، به‌نظرم یکی از مهم‌ترین دلایلی‌که باعث شد همه چیز درست بشه این بود که مری الیزابت شروع کرد به قرار گذاشتن با یکی از

دوستای کریگ. اسمش پیتره و توی کالج درس می‌خونه و این موضوع مری الیزابت رو خوشحال می‌کنه. توی مهمونی که تو آپارتمان کریگ برگزار شده بود، من شنیدم که مری الیزابت به آلیس می‌گفت که خیلی با پیتر خوشحال‌تره چون اون "دیدگاه محوره"، و اونا با هم بحث می‌کنن. اون گفت که من خیلی باحال و فهمیده‌ام، اما رابطه ما خیلی یه‌طرفه بوده. اون کسی رو می‌خواسته که بیشتر پایه گفت و گو کردن باشه و برای صحبت کردن به اجازه‌ی کسی احتیاج نداشته باشه.

من می‌خواستم بخندم. یا شاید عصبانی بشم. یا شاید از اینکه همه چیز اینقدر عجیب و غریبه، به‌خصوص خودم، شونمو بندازم بالا. ولی توی یه مهمونی با دوستام بودم واسه همین خیلی مهم نبود. فقط مشروب مصرف کردم چون به این نتیجه رسیدم که دیگه وقتشه وید کشیدنو بذارم کنار.

چیزی‌که فضای این شبو سنگین کرد این بود که پاتریک رسماً از نقش فرنک ان فورتر توی نمایش خداحافظی کرد. اون گفت که دیگه نمی‌خواد این نقشو بازی کنه... هیچوقت. واسه همین نشست و نمایش رو در جایگاه تماشاچیا با من تماشا کرد، و چیزایی گفت که گوش دادن بهشون سخت بود، چون پاتریک معمولاً ناراحت نیست.

"تا حالا به این فکر کردی چارلی که گروه ما مثل هر گروه دیگه‌ایه، مثل تیم فوتبال؟ و تنها تفاوت واقعی‌که بین این گروه‌ها هست اینه که هرکدوم چی می‌پوشن و چرا اون لباسو می‌پوشن؟"

"آره، چطور؟" و بعدش یه مکثی کرد.

"خب، به‌نظرم همه‌ی اینا مزخرفه."

و اینو از ته دل می‌گفت. دیدن اینکه اینو با این شدت از ته دل بگه سخت بود.

یه پسره که نمی‌شناختمش و از یه جای دیگه اومده بود، نقش فرنک ان فورتر رو بازی کرد. خیلی‌وقت بود که بعد از پاتریک منتظر این نقش بود و

حالا شانس بازی کردن این نقشو داشت. کارشم خوب بود. نه به خوبی پاتریک، ولی نسبتاً خوب بود.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۱۱ مه، ۱۹۹۲

دوست عزیزم،

این روزا خیلی با پاتریک وقت می‌گذرونم. خیلی صحبت نمی‌کنم. بیشتر گوش می‌کنم و سرمو تکون می‌دم چون پاتریک احتیاج داره با یکی صحبت کنه. ولی این صحبتا مثل اونایی نیست که با مری الیزابت داشتم. اینا متفاوتن.

همه چیز صبح روز یکشنبه بعد از نمایش شروع شد. من خیلی تو فکر بودم و داشتم سعی می‌کردم متوجه بشم که چرا بعضی وقتا می‌شه بیدار شد و بعدش بلافاصله خوابید و بعضی وقتا نمی‌شه این کارو کرد. یهو مادرم در اتاقمو زد.

"دوستت پاتریک پشت تلفنه."

منم پا شدم و فکر خوابو گذاشتم کنار.

"الو؟"

"آماده شو. دارم میام."

تلفن قطع شد. همین. اتفاقاً خیلی کار داشتم چون داشتیم به آخر سال نزدیک می‌شدیم، اما ظاهراً ممکن بود یه ماجراجویی پیش رومون باشه، واسه همین با وجود کارایی‌که داشتم آماده شدم.

حدود ده دقیقه بعد پاتریک رسید در خونه. همون لباسایی‌که شب پیش تنش بود رو پوشیده بود. دوش و اینا هم نگرفته بود. فکر کنم حتی چرت هم نزده بود. فقط با قهوه و سیگار و قرص مینی تین خودشو بیدار نگه داشته بود، از این قرصای کوچیکی‌که میشه از کوییک مارت[1] یا ایستگاه‌های

---

۱. نام فروشگاه‌هایی در ایالات متحده

کامیون خرید. بیدار نگهت می‌دارن! غیرقانونی هم نیستن، ولی تشنت می‌کنن.

بگذریم، رفتم داخل ماشین پاتریک که پر بود از دود سیگار. یه دونه بهم تعارف کرد، گفتم جلوی خونم نمی‌کشم.

"پدرو مادرت نمی‌دونن سیگار می‌کشی؟"

"نه. باید بدونن؟"

"فکر نکنم."

بعدش شروع کردیم به روندن... با سرعت زیاد.

اولش پاتریک زیاد حرفی نزد. فقط به آهنگی‌که از ضبط پخش می‌شد گوش کرد. بعد از اینکه دومین آهنگ شروع شد، ازش پرسیدم که این همون نواریه که برای مراسم بابانوئل مخفی کریسمس براش درست کرده بودم یا نه.

"کل شبو داشتم به این نوار گوش می‌دادم."

پاتریک یه لبخندی روی لبش داشت. یه لبخند بی‌حال و حوصله. بی‌حواس و بی‌حس. فقط صدا رو بلندتر کرد. و سرعت رو بیشتر.

"بزار بهت یه چیزی بگم چارلی. من حس خوبی دارم. می‌دونی منظورم چیه؟ خیلی خوبم. مثل اینکه آزادم. مثل اینکه دیگه لازم نیست تظاهر کنم. می‌خوام برم کالج، درسته؟ اونجا همه‌چی متفاوته. می‌فهمی منظورمو؟"

من گفتم، "آره."

"کل شبو داشتم به این فکر می‌کردم که می‌خوام چه پوسترایی رو بچسبونم به دیوار خوابگاهم. و اینکه دیوار اتاقم آجریه یا نه. همیشه دوست داشتم دیوار اتاقم آجری باشه که بتونم رنگش کنم. می‌فهمی چی می‌گم؟"

این‌دفعه رو فقط سرمو تکون دادم چون صبر نکرد که بگم "آره."

"همه‌چیز اونجا متفاوته. باید اینطور باشه."

من گفتم، "آره درست می‌گی."

"واقعاً این فکرو می‌کنی؟"

"آره."

"مرسی چارلی."

کل روز تقریباً همینطوری سپری شد. رفتیم یه فیلم دیدیم. و پیتزا خوردیم. و هر بار که پاتریک داشت خسته می‌شد، قهوه می‌گرفتیم و اون یکی دو تا مینی تین دیگه می‌خورد. وقتی هوا داشت گرگ و میش می‌شد، اون همه جاهایی که خودشو و بِرَد می‌رفتن رو بهم نشون داد. چیز زیادی راجع بهشون نگفت. فقط بهشون خیره می‌شد.

آخر سر رسیدیم به زمین گلف.

نشستیم روی قسمت هجدهم زمین که روی یه تپه‌ی نسبتاً بلند بود و به خورشید در حالی‌که محو می‌شد نگاه کردیم. پاتریک یه بطری شراب قرمز با کارت شناسایی تقلبیش خریده بود و بین خودمون پاسش می‌دادیم و صحبت می‌کردیم.

ازم پرسید، "ماجرای لیلی رو شنیدی؟"

"کی؟"

"لیلی میلر. نمی‌دونم اسم کوچیک واقعیش چیه، ولی صداش می‌کنن لیلی. وقتی من سال دومی بودم اون پیش دانشگاهی بود."

"نه."

"فکر کردم برادرت بهت گفته. داستان خیلی معروفیه."

"شاید."

"باشه. اگه شنیده بودیش بهم بگو که ادامه ندم."

"باشه."

"یه روز لیلی با یه پسره که بازیکن اصلی همه‌ی بازی‌های فوتبال بوده میان این بالا."

"پارکرو میگی؟"

"آره، پارکر. از کجا می‌شناسیش؟"

"خواهرم روش کراش زده بود."

"عالیه!" داشتیم خیلی مست می‌شدیم. "خلاصه، پارکر و لیلی یه شب میان این بالا. و خیلی هم عاشق هم بودن! پارکر حتی بهش یه سنجاق سینه هم به عنوان نمادی از عشقشون میده و اینجور چیزا."

دیگه پاتریک بین هر جمله‌ای که می‌گفت شراب تف می‌کرد. بد خندش گرفته بود.

"حتی یه آهنگ هم داشتن. یه چیزایی تو مایه‌های پرهای شکسته[1] از اون گروهه، مِستر میستر. خودمم مطمئن نیستم، اما امیدوارم همین آهنگ بوده باشه چون این داستانو فوق‌العاده می‌کنه."

"ادامه بده،" من تشویقش کردم.

"باشه. باشه." شرابو قورت داد. "خلاصه یه مدت زیادی بود که با هم بودن و فکر کنم حتی قبلاً سکس هم داشتن، ولی این شب قرار بود شب ویژه‌ای باشه. دختره یه بقچه درست کرد و پسره یه ضبط صوت آورد تا بال‌های شکسته رو پخش کنه."

پاتریک هر کاری می‌کرد نمی‌تونست بیخیال این آهنگ بشه. ده دقیقه داشت می‌خندید.

"باشه. باشه. ببخشید. خب، اونا یه پیکنیک تدارک دیدن، با ساندویچ و اینجور چیزا. بعد شروع کردن به بوسیدن. ضبط صوت داشت آهنگو پخش می‌کرد و دیگه آماده بودن که "انجامش بدن" که پارکر یادش میاد ابزارهای محافظتی رو جا گذاشته. هر دوشون روی این بخش از زمین گلف لختن. هر دوشون همدیگه رو می‌خوان. ابزاری در کار نیست. خب، فکر می‌کنی چی شد؟"

"نمی‌دونم."

"با یکی از کیسه‌های ساندویچ...!"

"نه!" تنها چیزی بود که می‌تونستم بگم.

"آره!"

---

[1]. Broken Wings

"وای خدایا!" جواب من بود.

"آره!" آخرین جواب پاتریک بود.

بعد از اینکه خنده‌هامون تموم شد و بیشترِ شرابو با تف کردن هدر دادیم، برگشت سمت من.

"حالا می‌خوای بدونی بهترین بخشش چیه؟"

"چی؟

"دختره شاگرد اول کلاس بود و توی مراسم فارغ‌التحصیلی باید سخنرانی می‌کرد. و وقتی رفتن روی سکو تا سخنرانیشو ادا کنه، همه داستانو می‌دونستن!"

هیچی مثل نفسای عمیقی‌که بعد از چنین خنده‌های شدیدی کشیده می‌شه نیست. هیچی جای یه شکم درد که دلیلش موجه باشه رو نمی‌گیره. خیلی خوش گذشت.

خلاصه، من و پاتریک همه داستان‌هایی‌که به ذهنمون می‌رسید رو با هم به اشتراک گذاشتیم.

یه پسره بود به اسم بَری، که توی کلاس هنر بادبادک درست می‌کرد. بعدش وقتی مدرسه تموم می‌شد، به بادبادکش ترقه وصل می‌کرد و می‌فرستادش هوا و منفجرش می‌کرد. الان داره درس می‌خونه تا توی حوزه‌ی کنترل ترافیک هوایی مشغول به کار بشه.

- داستانی‌که پاتریک از سم شنیده بود.

حالا یه پسره بود به نام چیپ که همه‌ی پول تو جیبیاش و پولایی‌که توی کریسمس و تولدش گرفته بودو خرج خرید لوازم حشره‌کشی کرد و خونه به خونه به مردم سر می‌زد و ازشون می‌پرسید که اجازه میدن حشره‌های خونشون رو به صورت رایگان براشون بکشه یا نه.

- داستانی‌که من ازخواهرم شنیده بودم.

یه پسره بود به نام کارل برنز که همه صداش می‌کردن سی. بی. یه روز سی. بی. توی یه مهمونی به قدری مست شد که رفت تو کار سگِ کسی‌که

مهمونی رو برگزار کرده بود.

- داستان پاتریک

یه پسره هم بود که صداش می‌کردن "جکِ دست به کار" چون ظاهراً توی یه مهمونی که همه مست بودن... و توی همه‌ی گردهمایی‌های تهییجی بچه‌ها دست می‌زدن و یه صدا تکرار می‌کردن. جک دست به کار... دست دست دست... جک دست به کار!

- داستانی‌که از برادرم شنیده بودم

داستان‌ها و اسم‌های دیگه‌ای هم بودن. استیس دست به سینه، که توی کلاس چهارم سینه داشت و به بعضی از پسرا اجازه می‌داد لمسشون کنن. وینست که اسید برداشت و سعی کرد یه مبلو بندازه توی دستشویی و با سیفون بدتش پایین. فهرست ادامه داشت.

آخرش تنها چیزی‌که می‌تونستم بهش فکر کنم این بود که این آدما وقتی به جمع همکلاسی‌های قدیمیشون سر می‌زدن، چه حسی بهشون دست می‌داده. برام سواله که خجالت‌زده می‌شن یا نه، و این هم ذهنمو مشغول کرده که این در قبال تبدیل شدن به یه اسطوره هزینه‌ی کمیه یا نه.

بعد از این‌که با قهوه و مینی تین یکم مستی رو پروندیم، پاتریک منو رسوند خونه. نواری‌که براش درست کرده بودم به چند تا آهنگ زمستونی رسید. و پاتریک روشو کرد به من.

"ممنون چارلی."

"خواهش می‌کنم."

"نه، منظورم به‌خاطر کاریه که توی غذاخوری کردی."

"خواهش می‌کنم."

بعد از اون، سکوت برقرار شد. اون منو رسوند خونه و جلوی خونه ماشینو نگه داشت. همدیگرو بغل کردیم و شب بخیر گفتیم، و درست لحظه‌ای‌که می‌خواستم ولش کنم، یکم محکم‌تر منو بغل کرد. و صورتش رو آورد سمت

صورت من. و منو بوسید. یه بوسه‌ی واقعی. بعدش خیلی آروم رفت عقب.

"ببخشید."

"نه. اشکالی نداره."

"جدی می‌گم. ببخشید."

"نه، جدی می‌گم. اشکالی نداره."

اونم گفت ممنون و دوباره بغلم کرد. و دوباره منو بوسید. و من هم گذاشتم این کارو بکنه. نمی‌دونم چرا. یه مدت طولانی رو توی ماشین گذروندیم.

به جز بوسیدن کار دیگه‌ای نکردیم. و حتی اون هم خیلی طول نکشید. بعد یه مدت، چشماش اون حالت بی‌حال و حسی‌که از شراب یا قهوه یا بیدار مونن شب پیش بود رو از دست داد. بعدش زد زیر گریه. بعدش شروع کرد به صحبت کردن راجع به برد.

من هم گذاشتم صحبت کنه. چون دوستا به همین درد می‌خورن.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۱۷ مه، ۱۹۹۲

دوست عزیزم،

ظاهراً هر روز بعد از اون شب اول، با حالت بی‌حالی از خواب بیدار می‌شم و سرم درد می‌کنه و نمی‌تونم نفس بکشم. من و پاتریک خیلی با هم وقت می‌گذرونیم. خیلی هم مشروب می‌خوریم. البته بیشتر پاتریک می‌خوره و من فقط لبمو با مشروب تر می‌کنم.

خیلی سخته که ببینی دوستت اینقدر داره اذیت می‌شه. خصوصاً وقتی به جز "همراهی" نمی‌تونی هیچ کاری انجام بدی. دلم می‌خواد جلوی اذیت شدنش رو بگیرم، ولی نمی‌تونم. واسه همین، هر وقت می‌خواد دنیای خودشو بهم نشون بده، فقط دنبالش می‌رم.

یه شب پاتریک منو برد به یه پارکی‌که مردا میرن اونجا تا همدیگرو ملاقات کنن. پاتریک بهم گفت که اگه نمی‌خوام کسی مزاحمم بشه، فقط نباید توی چشم کسی نگاه کنم. اون گفت که تماس چشمی نشونه‌ی رضایت به رابطه داشتن به صورت ناشناسه. هیچکی صحبت نمی‌کنه. فقط یه جاهایی پیدا می‌کنن که برن اونجا. بعد یه مدت، پاتریک یکی رو دید که ازش خوشش میومد. ازم پرسید سیگار لازم دارم یا نه، و وقتی گفتم نه، آروم زد روی شونم و با این پسره رفت.

من فقط روی نیمکت نشستم و به دور و ور نگاه کردم. تنها چیزی‌که می‌دیدم سایه‌ی آدما بود. یه سریاشون روی زمین. یه سری روی درختا. یه سری فقط در حال قدم زدن. خیلی فضای ساکتی بود. بعد چند دقیقه، یه سیگار روشن کردم و صدای زمزمه یکیو شنیدم.

"یه نخ اضافه‌تر داری؟" همون صدا ازم پرسید.

رومو برگردوندم و یه مردی رو توی سایه دیدم.

گفتم، "البته."

دستمو دراز کردم تا به مرده یه سیگار بدم. سیگارو ازم گرفت.

گفت، "آتیش داری؟"

گفتم، "البته،" و یه کبریت براش روشن کردم.

به جای این‌که فقط خم شه و سیگارو روشن کنه، دستشو آورد تا دور کبریتو بگیره. این کاریه که وقتی باد میاد انجام می‌دیم. ولی بادی در کار نبود. فکر کنم می‌خواست در حین روشن کردن سیگار دستامو لمس کنه، چون بیشتر از این‌که لازم باشه طولش داد. شاید می‌خواست من صورتش رو توی نور کبریت ببینم. که ببینم چقدر خوش هیکله. نمی‌دونم. اتفاقاً آشنا به‌نظر میومد. ولی یادم نمیومد کجا دیدمش.

کبریتو فوت کرد. "ممنون." و دود رو داد بیرون.

گفتم، "خواهش می‌کنم."

پرسید، "اشکالی نداره اینجا بشینم؟"

"نه."

نشست و یه چیزایی گفت. و صداش... صداشو شناختم. منم یه سیگار دیگه روشن کردم و دوباره به صورتش نگاه کردم و خیلی فکر کردم و یهو متوجه شدم اون کیه. مجری بخش ورزشی توی اخبار تلویزیون!

گفت، "شب خوبیه."

باورم نمی‌شد! فکر کنم سرمو تکون دادم چون به حرف زدنش ادامه داد. راجع به ورزش!

راجع به این حرف زد که ضربه‌زن منتخب توی بیسبال کارش خوب نیست و این‌که چرا بیسبال از لحاظ تجاری موفق بوده و چه تیم‌هایی توی فوتبال سطح کالج به‌نظر با پتانسیل میومدن. حتی اسم برادرم رو هم گفت! به خدا راست می‌گم!

تنها چیزی‌که من گفتم این بود که، "خب، تو تلویزیون بودن چه حسی داره؟"

فکر کنم نباید اینو می‌گفتم چون پا شد و رفت. خیلی بد شد چون می‌خواستم ازش بپرسم که به‌نظرش برادرم به سطح حرفه‌ای می‌رسه یا نه.

یه شب دیگه، پاتریک منو برد یه جایی‌که بترکون می‌فروختن. این اسم یه ماده‌ایه که استنشاق می‌کنن. از اونا نداشتن، ولی پسره که پشت صندوق وایساده بود گفت یه چیزی داره که به همون اندازه خوبه. پاتریک هم همونو خرید. توی یه قوطی اسپری بود. هر دومون یه کام ازش گرفتیم و قسم می‌خورم هر دومون فکر کردیم قراره سکته کنیم.

خلاصه فکر کنم پاتریک منو به هر جایی‌که می‌شه رفت و من ازش خبر نداشتم برد. یه کلوپ کارائوکه[1] توی یکی از خیابونای اصلی شهر. و یه دستشویی توی یه باشگاه. همه‌ی این جاها. بعضی وقتا هم پسر بلند می‌کرد.

---

۱. یک سرگرمی که در آن، فرد با یک آهنگ همخوانی می‌کند.

بعضی وقتا نه. می‌گفت امن بودن سخته. و هیچوقت نمی‌تونی مطمئن باشی.

اون شبایی‌که کسی رو پیدا می‌کرد همیشه به ناراحتیش ختم می‌شد. این قضیه دردناک هم هست، چون پاتریک هر شب رو با کلی هیجان شروع می‌کرد. همیشه می‌گفت حس آزادی داره. و امشب، شب سرنوشتشه. و از این‌جور چیزا. ولی آخر شب که می‌شد، فقط غمگین به‌نظر میومد. بعضی وقتا راجع به برد صحبت می‌کرد. بعضی وقتا نه. اما بعد یه مدت، کل این ماجرا دیگه براش جالب نبود و دیگه چیزی نداشت که خودشو باهاش بی‌حس کنه.

امشب منو رسوند خونه. امشب بازم رفتیم به همون پارکی‌که مردا همدیگرو ملاقات می‌کنن. امشب همون شبی بود که اون برد رو اونجا با یه پسر دیگه دید. برد اینقدر مشغول بود که متوجه ما نشد. پاتریک چیزی نگفت. اون کاری نکرد. فقط برگشت به ماشین. و در سکوت رانندگی کرد. توی راه، شیشه‌ی شراب رو از پنجره انداخت بیرون. شیشه خورد زمین و شکست. و این‌بار، سعی نکرد مثل هر شب منو ببوسه. فقط به‌خاطر این‌که دوستش بودم ازم تشکر کرد و رفت.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۲۱ مه، ۱۹۹۲

دوست عزیزم،

سال تحصیلی دیگه تقریباً تموم شده. حدوداً یه ماه دیگه داریم. ولی پیش دانشگاهیا مثل خواهرم و سم و پاتریک فقط چند هفته دیگه دارن. بعدش جشن فارغ‌التحصیلی و مراسم دارن و همشون درگیر برنامه چیدن‌ان.

مری الیزابت با دوست پسر جدیدش پیتر میره به جشن. خواهرم اریکو با خودش می‌بره. پاتریک با آلیس می‌ره. و کریگ قبول کرد که این‌بار با سم بره. حتی یه لیموزین هم کرایه کردن. البته خواهرم نه، اون با ماشین دوست

پسر جدیدش میره، یه بوییک.

بیل این چند وقته خیلی احساسی شده چون می‌تونه پایان آخرین سال تدریسشو حس کنه. خودش که اینو بهم گفت. برنامش این بود که بره نیویورک و نمایشنامه بنویسه، ولی بهم گفت که فکر نمی‌کنه دیگه بخواد این کارو بکنه. اون واقعاً دوست داره به بچه‌ها انگلیسی درس بده و فکر می‌کنه که سال بعد ممکنه بتونه مسئولیت دپارتمان درام رو هم به عهده بگیره.

فکر کنم خیلی به این موضوع فکر کرده چون از موقعی‌که کتاب بیگانه رو بهم داده بود تا الان دیگه بهم کتابی نداده. هرچند، ازم خواست که کلی فیلم ببینم و یه مقاله راجع به این بنویسم که نظرم راجع به اون فیلما چیه. اسم فیلمایی‌که بهم داد، فارغ‌التحصیل، هرولد و ماود، زندگی من در قالب یک سگ (که زیرنویس داره!)، جامعه شاعران مرده و یه فیلم دیگه به اسم حقیقت باورنکردنی بود که پیدا کردنش هم خیلی سخت بود.

من همه‌ی این فیلما رو توی یه روز تماشا کردم. خیلی خوب بود.

مقاله‌ای که نوشتم خیلی شبیه به چند تا مقاله اخیرم بود چون همه چیزایی‌که بیل بهم می‌گه بخونم یا تماشا کنم، شبیه همن. به جز اون دفعه‌ای‌که ازم خواست ناهار برهنه برو بخونم.

راستی، بهم گفت که اون کتابو به این خاطر بهم داده بود که تازه با دوست دخترش بهم زده بود و رفته بود تو فاز فلسفه. فکر کنم به همین‌خاطر بود که اون بعد از ظهر که راجع به کتاب در جاده صحبت کردیم ناراحت بود. اون ازم بابت این‌که اجازه داده بود زندگی شخصیش روی تدریسش تاثیر بذاره معذرت‌خواهی کرد و من هم معذرت‌خواهیش رو قبول کردم چون نمی‌دونستم دیگه چیکار کنم. این‌که فکر کنی معلمات هم آدم‌های معمولی‌ان کار سختیه، حتی وقتی‌که این معلم کسی مثل بیل باشه. فکر کنم رابطش با دوست دخترش برگشته رو روال عادی. الان دارن با هم زندگی می‌کنن. خودش که همینو گفت.

تو مدرسه بیل بهم آخرین کتاب رو برای امسال داد. اسمش سرچشمه[1] است و خیلی طولانیه.

وقتی بیل بهم کتابو داد گفت، "به دید منتقدانه به این نگاه کن. کتاب خیلی خوبیه. ولی سعی کن یه فیلتر باشی، نه یه اسفنج."

بعضی وقتا فکر می‌کنم که بیل یادش میره که من شونزده سالمه. ولی خیلی خوشحالم که یادش می‌ره.

هنوز شروع به خوندن این کتاب نکردم چون اینقدر با پاتریک وقت گذروندم که از خیلی از کلاسای دیگم عقب افتادم. ولی اگه بتونم خودمو برسونم، می‌تونم اولین سالمو با رتبه‌های A خالص تموم کنم، که این منو خیلی خوشحال می‌کنه. نزدیک بود توی امتحان ریاضی A نگیرم، ولی بعدش آقای کارلو بهم گفت که از پرسیدن "چرا" دست بردارم و فقط فرمول‌هارو یاد بگیرم. منم همین‌کارو کردم. حالا توی همه‌ی امتحانام نمره‌های عالی می‌گیرم. فقط ای کاش می‌دونستم فرمول‌ها چیکار می‌کنن. واقعاً هیچ ایده‌ای ندارم.

الان داشتم به این فکر می‌کردم که از همون اول شروع کردم به نامه نوشتن چون‌که از شروع کردن دبیرستان هراس داشتم. امروز حس خوبی دارم، که یکم خنده‌داره.

راستی، پاتریک از اون شب که بِرَد رو توی پارک دید، مشروب رو گذاشت کنار. فکر کنم الان بهتره. الان دیگه فقط می‌خواد فارغ‌التحصیل بشه و بره کالج.

دوشنبه‌ی بعد از اون روزی‌که برد رو توی پارک دیدم، توی توقیف بهش برخوردم. و مثل همیشه بود.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۲۷ مه، ۱۹۹۲

---

[1]. The Fountainhead

دوست عزیزم،

چند روز پیشو صرف خوندن سرچشمه کردم و متوجه شدم که کتاب خیلی خوبیه.

روی جلد پشتی نوشته بود که نویسندش توی روسیه به دنیا اومده و وقتی جوون بوده اومده آمریکا. تقریباً نمی‌تونسته انگلیسی صحبت کنه، ولی می‌خواسته یه نویسنده‌ی خیلی خوب بشه. این به‌نظرم خیلی قابل تحسین اومد، واسه همین نشستم و سعی کردم یه داستان بنویسم.

"ایان مک آرتور یه مرد خیلی باحالیه که عینک به چشمش می‌زنه و با سرخوشی از پشت اونا بیرونو نگاه می‌کنه."

این اولین جمله بود. مشکل این بود که اصلاً نمی‌تونستم جمله‌ی بعدی رو به ذهنم بیارم.

بعد از این‌که اتاقم رو سه‌بار تمیز کردم، تصمیم گرفتم ایان رو برای یه مدت تنها بذارم چون داشتم از دستش عصبانی می‌شدم.

این هفته وقت زیادی برای نوشتن و خوندن و فکر کردن راجع به چیزهای مختلف داشتم چون همه درگیر جشن فارغ‌التحصیلی و مراسم و برنامه‌ریزی‌ان. جمعه‌ی بعدی آخرین روز مدرسشونه. بعدش جشن فارغ‌التحصیلیه که روز سه‌شنبه است، که به‌نظرم عجیب اومد چون فکر می‌کردم آخر هفته باشه ولی سم بهم گفت که همه‌ی مدرسه‌ها نمی‌تونن جشنو توی یه شب برگزار کنن، چون اگه این کارو بکنن، دچار کمبود کت و شلوار و رستوران می‌شن. من گفتم که به‌نظرم خیلی خوب برنامه‌ریزی شده. یکشنبه مراسم فارغ‌التحصیلیشونه. همه اینا خیلی هیجان‌انگیز به‌نظر میاد. ای کاش من هم توی اینا شریک بودم.

برام سواله که ترک کردن اینجا چطوره. این‌که مجبور باشم یه هم اتاقی داشته باشم و شامپو بخرم. به این فکر کردم که چقدر خوب می‌شه اگه سه سال بعد، جشن فارغ‌التحصیلی پیش دانشگاهیم رو با سم برم. امیدوارم روز

جمعه باشه. و امیدوارم توی مراسم فارغ‌التحصیلی دانش‌آموزی باشم که سخنرانی می‌کنه. کنجکاوم بدونم توی سخنرانیم چی می‌گم. و این‌که اگه بیل نره نیویورک تا نمایشنامه بنویسه، بهم توی آماده کردن این سخنرانی کمک می‌کنه یا نه. اگه بکنه که به‌نظرم خیلی لطف کرده.

نمی‌دونم. سرچشمه خیلی کتاب خوبیه. امیدوارم بتونم یه فیلتر باشم.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۲ ژوئن، ۱۹۹۲

دوست عزیزم،

کسی روت شوخیِ پیش دانشگاهی انجام داد؟ فکر کنم کسی این‌کارو کرده باشه، چون خواهرم گفت این توی خیلی از مدرسه‌ها یه سنته. امسال این شوخی اینطوری پیش رفت: چندتا از پیش دانشگاهیا استخرو با حدود شش هزار بسته کول اید[1] با طعم انگور پر کردن. هیچ ایده‌ای ندارم که کی به فکر چنین چیزایی میفته یا این‌که چرا این فکرا به سرشون می‌زنه. فقط اینو می‌دونم که شوخی پیش دانشگاهی یه نشونه‌ایه از تموم شدن مدرسه. این‌که تموم شدن مدرسه چه ربطی به یه استخر انگوری داره، خدا می‌دونه، ولی من از این‌که باشگاه نداشتم خیلی خوشحالم.

اتفاقاً خیلی اوقات هیجان انگیزیه چون هممون مشغول تموم کردن امسالیم. این جمعه آخرین روز مدرسه برای همه‌ی دوستام و خواهرمه. اونا بدون وقفه راجع به جشن فارغ‌التحصیلیشون صحبت می‌کنن. حتی آدمایی مثل مری الیزابت هم که به‌نظرشون این جشن "مسخره"ست، نمی‌تونن از صحبت راجع به "مسخره" بودنش دست بکشن. تماشای همه‌ی اینا خیلی باحاله.

خب دیگه تا الان همه بالاخره تصمیم گرفتن که سال دیگه چه

---

۱. نوعی پودر که در ترکیب با آب، به شکل آبمیوه در می‌آید.

آموزشگاهی می‌خوان برن. پاتریک میره به دانشگاه واشنگتون چون می‌خواد به صحنه‌ی موسیقی اونجا نزدیک باشه. اون می‌گه که فکر می‌کنه می‌خواد یه روزی برای یه کمپانی ضبط کار کنه. شاید یه ناشر یا یکی که گروه‌های موسیقی جدیدو کشف می‌کنه. سم بالاخره تصمیمش رو گرفت که زودتر برای برنامه‌ی تابستونی کالج منتخبش از اینجا بره. عاشق این کلمه‌ام. کالج منتخب. آموزشگاه امن[1] هم یکی دیگه از کلمات مورد علاقمه.

داستان اینه که سم دو تا آموزشگاه قبول شد. یکی کالج منتخبش و یکی دیگه یه آموزشگاه امن. اون می‌تونست از پائیز تحصیل رو توی آموزشگاه امنش شروع کنه ولی برای این‌که بره به کالج منتخبش، باید مثل برادر من توی یه برنامه‌ی تابستونی ویژه شرکت می‌کرد. درست شنیدی! آموزشگاهی‌که سم می‌خواد بره، دانشگاه ایالت پنسیلوانیائه، که خیلی خوبه چون الان می‌تونم با یه سفر هم برادرم و هم سم رو ببینم. هنوز نمی‌خوام به رفتن سم فکر کنم، ولی این سوال برام پیش اومده بود که اگه اون و برادرم با هم وارد رابطه بشن چی می‌شه، که البته فکر احمقانه‌ایه چون اونا اصلاً شبیه هم نیستن و سم عاشق کریگه. باید از این فکرا دست بکشم.

خواهرم داره می‌ره به یه "کالج کوچیک علوم انسانی سمت شرق" به اسم سارا لارنس. تقریباً داشت به این نتیجه می‌رسید که نمی‌تونه بره چون خیلی هزینه برداره، ولی بعدش از طریق کلاب روتاری یا موس لاج یا یه همچین چیزایی بورسیه تحصیلی گرفت، که به‌نظر من سخاوتمندی اونا رو می‌رسونه. خواهرم شاگرد دوم کلاس می‌شه. من فکر کردم شاید اونی بشه که باید توی مراسم سخنرانی کنه، ولی وقتی داشت اون زمان سختو با دوست پسر قدیمیش می‌گذروند، یه نمره‌ی B گرفت که آوردش پایین. مری الیزابت میره به برکلی. و آلیس میره به دانشگاه نیویورک تا در زمینه‌ی سینما تحصیل

---

۱. گزینه‌ای از آموزشگاه‌ها که در صورت رد شدن در پذیرش آموزشگاه‌های دیگر، می‌توان به آن‌ها رفت.

کنه. من اصلاً نمی‌دونستم اون سینما دوست داره، اما ظاهراً که اینطوره. خودش بهشون می‌گه "فیلم."

راستی، کتاب سرچشمه رو تموم کردم. تجربه‌ی خیلی خوبی بود. این‌که خوندن یه کتاب رو به‌عنوان یه تجربه‌ی خیلی خوب توصیف کنی چیز عجیبیه، اما خودم یه همچین حسی داشتم. این کتاب با کتابای دیگه فرق داشت چون موضوعش بچگی نبود. و مثل بیگانه و ناهار برهنه هم نبود، هرچند به‌نظرم یه جورایی فلسفی بود، ولی اینطوری نبود که خیلی لازم باشه دنبال فلسفه‌ی پشتش بگردی. به‌نظرم خیلی سرراست بود و بخش خیلی خوبش اینه که اون چیزی رو که نویسنده نوشته بود برداشتم و از دید زندگی خودم بهش نگاه کردم. شاید فیلتر بودن به همین معناست. مطمئن نیستم.

یه بخشی از کتاب بود که شخصیت اصلی‌که یه معماره با بهترین دوستش که یه ناشر بزرگ روزنامست توی یه قایق نشسته. و ناشر روزنامه می‌گه که مرد معمار خیلی مرد سردیه. مرد معمار در جوابش می‌گه که اگه قایق در حال غرق شدن بود و توی قایق نجات فقط جا برای یه نفر بود، اون مسرورانه جونشو فدای مرد ناشر می‌کنه. و بعدش یه چیزی تو این مایه‌ها می‌گه...

"من حاضرم برات بمیرم. ولی برات زندگی نمی‌کنم."

یه چیزی تو این مایه‌ها. فکر کنم ایده‌ای‌که می‌خواد منتقل کنه اینه که هرکسی باید برای خودش زندگی کنه و بعدش می‌تونه این تصمیم رو بگیره که زندگیشو با بقیه به اشتراک بذاره. شاید همینه که باعث می‌شه آدما "مشارکت" داشته باشن. واقعاً مطمئن نیستم. چون فکر نکنم مشکلی با این داشته باشم که یه مدت برای سم زندگی کنم. اما به هرحال حتی اگه من هم بخوام، اون نمی‌خواد که من این کارو بکنم، پس شاید ماجرا از همه‌ی اینا دوستانه‌تر باشه. من که امیدوارم اینطوری باشه.

به روانپزشکم راجع به این کتاب و بیل و راجع به سم و پاتریک و کالج‌های اونا گفتم، ولی اون مدام ازم راجع به زمانی‌که کوچیک‌تر بودم سوال

می‌پرسه. حس می‌کنم که فقط دارم یه سری خاطره رو مدام براش تکرار می‌کنم. نمی‌دونم. اون می‌گه که اینا مهمن. باید ببینیم چطور می‌شه.

دوست داشتم امروز یکم بیشتر برات بنویسم، ولی باید برای امتحان ریاضی پنجشنبه فرمولارو یاد بگیرم. برام آرزوی موفقیت کن!

دوستدار همیشگی،

چارلی

۵ ژوئن، ۱۹۹۲

دوست عزیزم،

می‌خواستم بهت راجع به دویدنمون بگم. غروب خورشید خیلی قشنگ بود. و یه تپه‌ای اونجا بود. تپه‌ای‌که به جایگاه هجدهم ختم می‌شد، جایی‌که من و پاتریک با خنده همه‌ی شرابا رو تف کردیم بیرون. و همین چند ساعت پیش، سم و پاتریک و همه کسایی‌که دوستشون دارم و می‌شناسمشون، آخرین روز کل دوران دبیرستانشون رو تموم کردن. و من خوشحال بودم چون اونا خوشحال بودن. خواهرم حتی بهم اجازه داد که توی راهرو بغلش کنم. "تبریک می‌گم" کلمه‌ی رایج امروز بود. سم و پاتریک و من رفتیم به رستوران بیگ بوی و سیگار کشیدیم. بعدش رفتیم قدم زدیم تا وقتش بشه که بریم به وحشت راکی. و راجع به چیزایی صحبت می‌کردیم که اون‌موقع مهم به‌نظر میومدن. و داشتیم به بالای اون تپه نگاه می‌کردیم. و بعدش پاتریک شروع کرد به دویدن به سمت خورشید در حال غروب. و سم بلافاصله دنبالش رفت. و من تصویر سیاه اونا رو دیدم که داشتن دنبال خورشید می‌دویدن. بعدش من شروع کردم به دویدن. و همه تا جایی‌که می‌شد خوب بودن.

اون شب پاتریک تصمیم گرفت که برای یه‌بار آخر نقش فرنک ان فورتر رو بازی کنه. خیلی خوشحال بود که این لباسو می‌پوشید و همه خوشحال بودن که اون تصمیم گرفته این کارو بکنه. اتفاقاً صحنه‌ی تکون‌دهنده‌ای بود.

پاتریک توی اون نمایش بهترین ایفای نقشی‌که ازش دیده بودمو به نمایش گذاشت. شاید من موضع‌دار بهش نگاه می‌کردم، ولی برام مهم نیست. این نمایشی بود که همیشه یادم می‌مونه. خصوصاً آخرین آهنگش.

اسم آهنگه "دارم می‌رم خونه"ست.[1] توی فیلم، تیم کاری‌که نقش این شخصیت رو بازی می‌کنه، در طول این آهنگ می‌زنه زیر گریه. ولی پاتریک لبخند رو لبش داشت. و همه چیز درست همونجوری بود که باید می‌بود.

من حتی خواهرمو مجاب کردم که با دوست پسرش بیاد به نمایش. من از وقتی که شروع کردم به رفتن به اونجا سعی داشتم اونو راضی کنم که بیاد، ولی اون هیچوقت نمیومد. ولی این بار اومد. و از اون جایی که اون و دوست پسرش تا بحال این نمایش رو ندیده بودن، عملاً "باکره" بودن، که معنیش اینه که قبل از اینکه نمایش شروع بشه، باید چندتا کار خجالت‌آور انجام می‌دادن تا "وارد" بشن. من تصمیم گرفتم اینو به خواهرم نگم. و اون و دوست پسرش باید می‌رفتن روی صحنه و رقص پیچش زمانی رو انجام می‌دادن.

هرکسی که بازنده‌ی مسابقه‌ی رقص می‌شد باید تظاهر می‌کرد که داره با یه عروسک ابری بزرگ گامبی حرکت می‌زنه، واسه همین سریع به خواهرم و دوست پسرش نشون دادم که چجوری رقص پیچش زمانی رو انجام بدن که بازنده نشن. تماشای خواهرم در حال انجام رقص پیچش زمانی روی صحنه جالب بود، ولی فکر نکنم می‌تونستم تحمل اینو داشته باشم که تظاهر به حرکت زدن با یه گامبی ابری بزرگ بکنه.

از خواهرم پرسیدم که دوست داره بعد از نمایش بیاد مهمونی خونه‌ی کریگ یا نه، ولی اون گفت که یکی از دوستاش یه مهمونی داره و واسه همین میره اونجا. من با این موضوع مشکلی نداشتم چون حداقل تو نمایش حضور داشت. و قبل از اینکه بره، دوباره منو بغل کرد. دو تا بغل توی یه روز!

---

[1]. I'm going home

من واقعاً خواهرم رو دوست دارم. مخصوصاً وقتی خوش اخلاق میشه.

مهمونی خونه‌ی کریگ فوق‌العاده بود. کریگ و پیتر شامپاین آوردن تا به اونایی که فارغ‌التحصیل شده بودن تبریک بگن. و ما رقصیدیم. و صحبت کردیم. و من مری الیزابت رو دیدم که داره پیتر رو می‌بوسه و خوشحال به نظر میاد. و سم رو دیدم که داره کریگ رو می‌بوسه و خوشحال به نظر میاد. و پاتریک و آلیس رو دیدم که اصلاً براشون مهم نبود که در حال بوسیدن کسی نیستن چون خیلی هیجان زده بودن که راجع به آیندشون صحبت کنن.

منم با یه بطری شامپاین نشستم کنار ضبط صوت و آهنگارو عوض می‌کردم تا با فضایی که می‌دیدم همخونی داشته باشن. اتفاقاً شانسم هم خوب بود چون کریگ کلکسیون فوق‌العاده‌ای داره. وقتی بقیه یکم خسته به نظر میومدن، یه چیز باحال پخش می‌کردم. وقتی به نظر میومد می‌خوان صحبت کنن، یه چیز ملایم می‌ذاشتم. راه خیلی خوبی بود برای اینکه توی یه مهمونی تنها بشینی و با این حال احساس کنی توام بخشی از اون مهمونی‌ای.

بعد از مهمونی، همه ازم تشکر کردن چون به نظرشون موسیقی‌هایی که پخش می‌شدن عالی بودن.

کریگ گفت که من تا وقتی تو مدرسه‌ام باید به‌عنوان دی جی کار کنم تا پول در بیارم، مثل خودش که مدلینگ می‌کنه. به نظرم ایده‌ی خوبی اومد. شاید بتونم پول زیادی جمع کنم تا حتی اگه یه چیزی مثل کلاب روتاری یا موس لاج به پستم نخورد هم بتونم برم کالج.

برادرم چند وقت پیش پشت تلفن گفت که اگه بتونه به مسابقه‌های حرفه‌ای برسه، اصلاً لازم نیست نگران هزینه‌ی کالجم باشم. اون گفت که بسپارمش به خودش. دل تو دلم نیست که برادرم رو ببینم. برای مراسم فارغ‌التحصیلی خواهرم میاد خونه، که خیلی برام هیجان انگیزه.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۹ ژوئن، ۱۹۹۲

دوست عزیزم،

امشب جشن فارغ‌التحصیلیه. و من توی اتاقم نشستم. دیروز روز سختی بود چون از اونجایی که هیچکدوم از دوستام و خواهرم دیگه تو مدرسه نبودن، هیچکی رو نمی‌شناختم.

از همه بدتر زنگ ناهار بود، چون یاد اون موقعی افتادم که همه به خاطر مری الیزابت از دستم عصبانی بودن. حتی نتونستم ساندویچمو بخورم، با اینکه مادرم ساندویچ مورد علاقمو درست کرده بود، چون فکر کنم می‌دونست حالا که همه رفتن چقدر ناراحت می‌شم.

راهروها متفاوت به نظر میومدن. و سال سومی‌ها رفتار متفاوتی داشتن چون الان دیگه پیش دانشگاهی‌ان. حتی تی شرت برای خودشون درست کرده بودن. نمی‌دونم کی این برنامه‌هارو می‌چینه.

تنها چیزی که می‌تونم بهش فکر کنم اینه که سم دو هفته دیگه اینجارو به مقصد دانشگاه ایالت پنسیلوانیا ترک می‌کنه.

و مری الیزابت مشغول دوست پسرش میشه. و خواهرم هم مشغول دوست پسر خودش. و آلیس و من خیلی به هم نزدیک نیستیم. می‌دونم پاتریک همین دور و برا هست، ولی از اونجایی که ناراحت نیست، می‌ترسم دلش نخواد با من وقت بگذرونه. می‌دونم این فکر اشتباهیه، ولی بعضی وقتا ظاهراً اینطوریه. پس تنها کسی که می‌تونم باهاش صحبت کنم، روانپزشکمه، و من الان این ایده رو دوست ندارم چون اون مدام از زمانی که کوچیک‌تر بودم ازم سؤال می‌پرسه و این سؤالا دارن آروم آروم عجیب می‌شن.

خیلی خوش شانسم که تکلیف زیاد دارم و زمان زیادی برای فکر کردن ندارم.

فقط امیدوارم امشب برای همه‌ی اونایی که باید فوق‌العاده باشه، فوق‌العاده باشه.

دوست پسر خواهرم با بوییکش دم در خونه سبز شد، در حالی که یه کت

"دنباله‌دار" سفید روی یه کت مشکی پوشیده بود، که نمی‌دونم چرا اشتباه به نظر میومد. "کمرپیچ"[1] (نمی‌دونم اینو چجوری تلفظ کنم) اون با لباس خواهرم ست بود، که آبی روشن بود و یقه باز. منو یاد اون مجله‌ها انداخت. دیگه نباید اینجوری برم تو فکر. باشه.

فقط امیدوارم خواهرم حس کنه زیبائه و دوست پسر جدیدش بهش این حسو بده که زیبائه. امیدوارم کریگ فقط به خاطر اینکه سنش بیشتره باعث نشه سم حس کنه که جشن فارغ‌التحصیلیش ویژه نیست. همین آرزو رو برای مری الیزابت و پیتر دارم. امیدوارم برد و پاتریک تصمیم بگیرن که دوباره با هم باشن و جلوی همه‌ی آدمای مدرسه برقصن. و امیدوارم که آلیس به‌طور مخفیانه همجنسگرا باشه و عاشق نانسی که دوست دختر بِرَده باشه (و برعکس) تا هیچ‌کس حس نکنه که کنار گذاشته شده. امیدوارم دی جی این جشن به همون اندازه‌ای که همه جمعه‌ی پیش از من تعریف کردن خوب باشه. و امیدوارم عکسای همه خوب از آب دربیاد و هیچوقت تبدیل به عکس قدیمی نشن و هیچکس تصادف نکنه.

حقیقتاً این آرزوها رو دارم.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۱۰ ژوئن، ۱۹۹۲

دوست عزیزم،

تازه از مدرسه رسیدم خونه و خواهرم هنوز بعد از مهمونی‌ای بعد از جشنی که مدرسه تدارک دیده بود خوابه. زنگ زدم خونه‌ی پاتریک و سم، ولی اونا هم هنوز خوابن. پاتریک و سم یه تلفن بی‌سیم دارن که همیشه شارژش تموم می‌شه و این باعث شد که صدای مادر سم مثل کارتون بادوم

---

۱. نوعی کمربند متشکل از قطعه‌ای پارچه‌ای

زمینی‌ها[1] بشه. وا وا ... وا.

امروز دو تا امتحان نهایی داشتم. یکی زیست شناسی، که فکر کنم عالی شدم. اون یکی مال درسِ بیل. امتحان نهایی انگلیسی راجع به گتسبی بزرگ بود. تنها بخش سختش این بود که اون این کتابو خیلی وقت پیش به من داده بود و به یاد آوردنش سخت بود.

بعد از اینکه ورقه‌ی امتحانو دادم، از بیل پرسیدم که ازم می‌خواد یه مقاله راجع به سرچشمه بنویسم یا نه، چون بهش گفته بودم که تمومش کردم و اون ازم هیچ کاری نخواسته بود. اون گفت عادلانه نیست که این هفته ازم یه مقاله دیگه بخواد چون امتحانای زیادی دارم. به جاش منو برای بعدازظهر یکشنبه دعوت کرد خونه‌ی خودش تا اون بعد از ظهرو با خودش و دوست دخترش باشم، که به نظرم کار باحالی میومد.

جمعه می‌رم به وحشت راکی. بعدش روز شنبه میرم خونه‌ی شهری بیل. بعد از اون روز یکشنبه رو صرف تماشا کردن فارغ‌التحصیلی بقیه می‌کنم و به خاطر خواهرم با برادرم و کل خونواده وقت می‌گذرونم. بعدش احتمالاً میرم خونه سم و پاتریک تا فارغ‌التحصیل شدنشون رو جشن بگیریم. بعدش دو روز دیگه از مدرسه برام می‌مونه، که با عقل جور در نمیاد چون تا اون موقع همه‌ی امتحان نهاییام تموم شدن. ولی یه فعالیت‌هایی رو برنامه‌ریزی کردن. حداقل این چیزیه که شنیدم.

به این خاطر دارم اینقدر به زمان آینده فکر می‌کنم که تو مدرسه خیلی تنهام. فکر کنم اینو قبلاً گفتم، ولی هر روز داره سخت‌تر می‌شه. فردا دو تا امتحان نهایی دارم. تاریخ و امتحان تایپ. بعدش روز جمعه امتحانای نهایی همه‌ی درسای دیگمه، مثل تربیت بدنی و فنی. نمی‌دونم این درسا به معنای واقعی کلمه امتحان نهایی دارن یا نه. خصوصاً کلاس فنی. فکر کنم آقای کالاهان فقط یه سری از آهنگای قدیمیشو برامون بذاره. وقتی قرار بود

---

[1]. Peanuts

امتحان میان ترم داشته باشیم هم همین کارو کرد، ولی بدون وجود پاتریک که با آهنگا لب بزنه این جلسه مثل قبل نمیشه. راستی، هفته‌ی پیش توی امتحان ریاضی نمره کامل گرفتم.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۱۳ ژوئن، ۱۹۹۲

دوست عزیزم،

تازه از خونه‌ی بیل برگشتم. می‌خواستم امروز صبح برات راجع به شب پیش نامه بنویسم، ولی باید می‌رفتم خونه‌ی بیل.

سم و کریگ دیشب به هم زدن.

تماشای این صحنه خیلی ناراحت کننده بود. توی چند روز اخیر چیزای زیادی راجع به جشن فارغ‌التحصیلی شنیدم و به لطف سرویسای فیلمبرداری بیست و چهار ساعته، تونستم ببینم همه چه شکلی بودن. سم خوشگل بود. پاتریک خوش تیپ بود. مری الیزابت، آلیس و دوست پسر مری الیزابت هم همشون فوق‌العاده بودن. تنها موردی که به چشمم خورد این بود که آلیس مام سفید رنگ زده بود و لباس بدون بند پوشیده بود، واسه همین جای مام روی زیربغلش معلوم بود. همچین چیزی به نظر من مهم نمیاد، ولی ظاهراً کل شبو تو فکرش بود. کریگ هم خوش تیپ شده بود، ولی به جای کت و شلوار مراسم، یه کت و شلوار معمولی پوشیده بود. به خاطر این بهم نزدن.

اتفاقاً این جشن قرار بود خیلی خوب باشه. لیموزینی که گرفته بودن واقعاً باحال بود و راننده لیموزین همرو چِت کرد، که این خودش باعث شد غذای خیلی گرونی که اونجا سرو می‌شد خوشمزه‌تر هم بشه. اسمش بیلی بود. موسیقی که توی جشن پخش می‌شد از یه گروه خیلی ضعیف بود به

اسم کولی‌های الگینی، ولی درامرشون[1] خوب بود، واسه همین همه با رقصیدن حال می‌کردن. پاتریک و برد حتی به هم نگاه هم نکردن، ولی سم گفت که پاتریک مشکلی باهاش نداره.

بعد از اینکه جشن تموم شد، خواهرم و دوست پسرش رفتن مهمونی بعد از جشنی که مدرسه تدارک دیده بود. این مهمونی توی یه کلاب رقص معروفی توی مرکز شهر برگزار می‌شد. اون گفت که مهمونی خیلی خوب بوده. همه لباسای خوبی پوشیده بودن و با موسیقی خوبی که به جای کولی‌های الگینی، از طرف یه دیجی بود، می‌رقصیدن. حتی یه کمدین اومده بود که ادای بقیه رو در میاورد. تنها مشکل این بود که اگه می‌رفتی تو، نمی‌تونستی بیای بیرون و دوباره برگردی تو. فکر کنم پدر و مادرا فکر کردن که این کار باعث می‌شه بچه‌ها تو دردسر نیفتن. ولی ظاهراً کسی براش مهم نبوده. همینجوریش داشتن کلی خوش می‌گذروندن و به اندازه کافی هم مشروب قاچاقی برده بودن تو.

بعد از مهمونی، ساعت حدوداً هفت صبح بود و همه رفتن رستوران بیگ بوی که پنکیک با بیکن بخورن.

از پاتریک پرسیدم که مهمونی بعد از جشن فارغ‌التحصیلی چطور بوده و اون هم گفت خیلی باحال بوده.

پاتریک گفت کریگ یه سوئیت برای همشون اجاره کرده بوده ولی فقط کریگ و سم رفتن. اتفاقاً سم هم می‌خواست توی مهمونی بعد از جشنی که مدرسه ترتیب داده بود شرکت داشته باشه ولی کریگ خیلی عصبانی شد چون از قبل پول سوئیت رو داده بود. این دلیل بهم زدنشون نیست.

همه چیز دیروز بعد از وحشت راکی توی خونه‌ی کریگ اتفاق افتاد. همونطور که گفتم، پیتر دوست پسر مری الیزابت با کریگ دوسته، و اون بود که یه جورایی ماجرا رو شروع کرد. فکر کنم واقعاً از مری الیزابت خوشش

---

۱. نوازنده درامز

میاد و یکم هم از سم خوشش اومده، چون اون کسی بود که این موضوع رو مطرح کرد. هیچکی حتی شک هم نکرد.

خلاصه داستان اینکه کریگ از موقعی که با سم وارد رابطه شده بود، بهش خیانت می‌کرده. منظورم از خیانت این نیست که یه بار مست کرده باشه و با یه دختری شیطونی کرده باشه و بعداً بابت این موضوع ناراحت شده باشه. دخترای زیادی بودن. دفعات زیادی. مست و غیرمست. و فکر نکنم هیچوقت ناراحت شده باشه.

دلیل اینکه پیتر از همون اول چیزی نگفته بود این بود که کسی رو نمی‌شناخت. و سم رو نمی‌شناخت. فکر می‌کرد سم فقط یه دختر احمق دبیرستانیه، چون کریگ اینو بهش گفته بود.

بگذریم، بعد از اینکه پیتر با سم آشنا شد، مدام به کریگ می‌گفت که باید حقیقتو به سم بگه چون سم یه دختر دبیرستانی احمق نیست. کریگ مدام قول می‌داد که این کارو می‌کنه، ولی هیچوقت اینکارو نکرد. همیشه یه بهونه‌ای میاورد. کریگ به این بهونه‌ها می‌گفت "دلیل."

"نمی‌خوام جشن فارغ‌التحصیلی رو بهش زهرمار کنم."

"نمی‌خوام آخرین سال تحصیلیش رو بهش زهرمار کنم."

"نمی‌خوام نمایش رو بهش زهرمار کنم."

بعد آخر سر کریگ گفت که اصلاً دلیلی نداره به سم چیزی بگه. اون که قراره به هر حال بره کالج. یه پسر دیگه پیدا می‌کنه. کریگ همیشه راجع به دخترای دیگه "جانب احتیاط" رو می‌گرفت. از این لحاظ چیزی برای نگرانی وجود نداشت. کریگ می‌گفت که چه اشکالی داره بذارم سم کل این ماجرا رو با خوشی به یاد بیاره؟ چون واقعاً سم رو دوست دارم و نمی‌خوام احساساتش رو جریحه‌دار کنم.

پیتر با اینکه فکر می‌کرد این منطق درست نیست، باهاش کنار اومد. خودش که همینو گفت. ولی دیروز بعد از نمایش، کریگ بهش گفت که

بعدازظهر روز جشن فارغ‌التحصیلی بازم با یه دختر دیگه شیطونی کرده. این موقع بود که پیتر به کریگ گفت که اگه کریگ چیزی به سم نگه، خودش این کارو می‌کنه. خب، کریگ چیزی نگفت، و پیتر بازم با خودش فکر کرد که این ماجرا به اون ربطی نداره، ولی بعدش اتفاقی صحبت سم رو توی مهمونی شنید. سم داشت به مری الیزابت می‌گفت که شاید کریگ "همونی باشه که دنبالشم" و داشت دنبال یه راهی می‌گشت که وقتی میره کالج، از راه دور رابطه رو حفظ کنه. با نامه. تماس تلفنی. تعطیلات. مرخصی. پیتر دیگه صبرش تموم شد.

رفت سمت کریگ و بهش گفت، "یا همین الان بهش یه چیزی میگی، یا همه چیزو بهش میگم."

کریگ هم سم رو برد توی اتاق خوابش. یه مدت اونجا بودن. بعدش سم از اتاق خواب اومد بیرونو و مستقیم از در خونه رفت بیرون، در حالی که داشت آروم گریه می‌کرد. کریگ دنبالش نرفت. این احتمالاً بدترین بخش ماجرا بود. نه اینکه سعی کنه رابطشو باهاش درست کنه، ولی به هر حال به نظرم باید می‌رفت دنبالش.

تنها چیزی که می‌دونم اینه که سم داغون شد. مری الیزابت و آلیس رفتم دنبالش که ببینن حالش خوبه یا نه. منم می‌خواستم برم، ولی پاتریک دستمو گرفت که بمونم. فکر کنم می‌خواست بدونه چی شده، یا شاید فکر کرده که بهتره دورو ور سم فقط دخترا باشن.

هرچند خوشحالم که ما اونجا موندیم چون فکر کنم حضور ما جلوی یه دعوای خشونت‌آمیز بین کریگ و پیتر رو گرفت. چون ما اونجا بودیم، تنها کاری که کردن این بود که سر هم داد کشیدن. همونجا بود که بیشتر جزئیاتی رو که دارم برات می‌نویسم شنیدم.

کریگ می‌گفت، "دهنتو پیترا! دهنتو!"

و پیتر می‌گفت، "تقصیر من نیست که تو از همون اول داشتی

کثافت‌کاری می‌کردی! آخه توی بعدازظهر جشن فارغ‌التحصیلیش؟! تو یه حرومزاده‌ای! می‌شنوی چی می‌گم؟ یه حرومزاده‌ی عوضی!"

یه همچین چیزایی.

وقتی به نظر میومد اوضاع قراره خشونت‌آمیز بشه، پاتریک با کمک من جداشون کرد و پیتر رو از آپارتمان برد بیرون. وقتی رفتیم بیرون، دخترا رفته بودن. من و پاتریک هم نشستیم توی ماشین پاتریک و پیتر رو رسوندیم خونه. پیتر هنوز خونش در حال جوشیدن بود، واسه همین خودشو راجع به کریگ "خالی کرد." بقیه‌ی جزئیاتی رو که برات نوشتم اونجا شنیدم. آخرش پیترو پیاده کردیم و اون ازمون قول گرفت که مطمئن بشیم که مری الیزابت فکر نمی‌کنه که پیتر داره بهش خیانت می‌کنه، چون که این حقیقت نداره. نمی‌خواست به خاطر "همدستی با اون عوضی" "گناهکار" شناخته بشه.

ما بهش قول دادیم و اون هم رفت داخل آپارتمانش.

من و پاتریک مطمئن نبودیم که کریگ تا کجای ماجرا رو به سم گفته. هر دومون امیدوار بودیم که بهش یه نسخه‌ی "لطیف" از حقیقت رو گفته باشه. فقط به قدری که اونو دور نگه داره. ولی نه به قدری که باعث شه نسبت به همه‌ی جوانب هر چیزی که وجود داره شکاک بشه. شاید دونستن کل حقیقت بهتر باشه. واقعاً نمی‌دونم.

ما هم بین خودمون پیمان بستیم که بهش حقیقت کامل رو نگیم، مگر اینکه بفهمیم کریگ سعی کرده کل ماجرا رو "یه چیز کوچولو" نشون بده و سم بخواد ببخشدش. امیدوارم کار به اونجا نکشه. امیدوارم کریگ به قدری بهش گفته باشه که باعث بشه سم دور بمونه.

ما هر جایی که فکر می‌کردیم بتونیم دخترا رو اونجا پیدا کنیم رفتیم، ولی نتونستیم پیداشون کنیم. پاتریک به این نتیجه رسید که احتمالاً با ماشین دارن دور می‌زنن و سعی می‌کنن "التهاب سم رو بخوابونن."

پاتریک منو در خونه پیاده کرد. بهم گفت که فردا هر وقت چیزی شنید

بهم زنگ می‌زنه.

یادمه دیشب داشتم می‌خوابیدم و متوجه یه موضوعی شدم. یه موضوعی که به نظرم مهمه. متوجه این شدم که تو طول اون غروب، من از اینکه سم و کریگ بهم زدن خوشحال نبودم. اصلاً.

من حتی یک بار هم به این فکر نکردم که این موضوع ممکنه به این معنی باشه که سم ممکنه آروم آروم از من خوشش بیاد. تنها چیزی که برام اهمیت داشت این بود که سم واقعاً اذیت شده. و فکر کنم اون لحظه بود که متوجه شدم واقعاً دوستش دارم. چون هیچ سودی توی این ماجرا برای خودم نمی‌دیدم این واسم مهم نبود.

بالا رفتن از پله‌های خونه‌ی شهری بیل اون بعدازظهر کار سختی بود چون اون صبح هیچ خبری از زنگ پاتریک نبود و من خیلی نگران سم بودم. به تلفنشون زنگ زدم، ولی هیچ‌کس جواب نداد.

بیل وقتی کت و شلوار نمی‌پوشه قیافش عوض می‌شه. تی شرت قدیمی مدرسه عالیشو پوشیده بود. که براون بود. مدرسه رو می‌گم. منظورم رنگ قهوه‌ای نیست. دوست دخترش یه جفت صندل و یه لباس گل گلی قشنگ پوشیده بود. موی زیر بغل هم داشت. جدی می‌گم! خیلی با هم خوشحال به نظر میومدن. و من برای بیل خوشحال بودم.

خونشون خیلی وسایلی نداشت، ولی خیلی راحت بود. خیلی کتاب داشتن، که یه نیم ساعتی رو داشتم ازشون راجع به این کتابا سؤال می‌کردم. یه عکس از بیل و دوست دخترش هم از وقتی که توی مدرسه عالی براون با هم بودن اونجا بود. بیل اون موقع موهای خیلی بلندی داشت.

دوست دختر بیل در حالی که خود بیل سالاد درست می‌کرد، ناهار آماده کرد. من همینجوری توی آشپزخونه نشستم، نوشابه‌ی زنجبیلی خوردم و اونارو تماشا کردم. ناهار یه جور اسپاگتی بود، چون دوست دختر بیل گوشت نمی‌خوره. خود بیل هم دیگه الان گوشت نمی‌خوره. هرچند، سالادشون توش

تیکه‌های بیکن گیاهی داشت، چون بیکن تنها چیزیه کـه دل هـر دوتاشـون براش تنگ می‌شه.

اونا یه کلکسیون خیلی باحال از آهنگای جاز[1] داشتن و کل طول ناهار رو از همین آهنگا پخش کردن. بعد از یه مدت، یه بطری شراب سفید باز کردن و به من یه نوشابه‌ی زنجبیلی دیگه دادن. بعدش شروع کردیم به صحبت کردن.

بیل ازم راجع به کتاب سرچشمه سؤال کرد و من هـم جـوابش رو دادم و سعی کردم در حین جواب دادن یه فیلتر باشم.

بعدش ازم پرسید که سال اول دبیرستانم چطور بوده و من هم جوابش رو دادم و سعی کردم همـه‌ی داسـتانایی رو کـه توشـون از خـودم "مـشارکت" نشون داده بودم هم ذکر کنم.

بعدش ازم راجع به دخترا سؤال کرد و من هم بهش گفتم که واقعاً عاشق سم‌ام و اینکه برام سؤاله که اون خانمی که سرچشمه رو نوشته راجع به اینکه من چجوری متوجه عشقم به سم شدم، چی داره که بگه.

بعد از اینکه حرفم تموم شد، بیل خیلی ساکت شد. گلوشو صاف کرد.

"چارلی ... می‌خوام ازت تشکر کنم."

گفتم، "چرا؟"

"چون درس دادن به تو تجربه‌ی فوق‌العاده‌ای برای من بوده."

"اوه ... از این موضوع خوشحالم." نمی‌دونستم دیگه چی بگم.

بعدش بیل یه مکث خیلی طولانی کرد. صداش مثل پدرم شده بود وقتی که می‌خواد یه صحبت مهم بکنه.

اون گفت، "چارلی، می‌دونی چرا بهت این همه کار اضافی دادم؟"

من به نشونه‌ی تکذیب سرمو تکون دادم. حالت صـورتش و قیـافش منـو ساکت کرد.

---

۱. سبکی از موسیقی که زادگاه آن جوامع سیاه پوست ایالات متحده بوده است.

"چارلی، می‌دونی تو چقدر باهوشی؟"

بازم فقط سرمو به نشونه‌ی تکذیب تکون دادم. داشت جدی حرف می‌زد. عجیب بود.

"چارلی، تو یکی از با استعدادترین آدمایی هستی که من تا بحال دیدم. و منظورم در مقایسه با دانش‌آموزای دیگم نیست. منظورم در مقایسه با همه‌ی آدماییه که تا بحال دیدم. به همین خاطره که بهت کار اضافه می‌دادم. می‌خواستم بدونم که خودت از این موضوع آگاهی؟"

"فکر کنم. نمی‌دونم." حس خیلی عجیبی داشتم. نمی‌دونستم اینا از کجا میان. من فقط چندتا مقاله نوشته بودم.

"چارلی. خواهش می‌کنم دچار سوء تفاهم نشو. نمی‌خوام مؤذبت کنم. فقط می‌خوام بدونی که تو خیلی ویژه‌ای ... و فقط به این دلیل اینو بهت می‌گم که نمی‌دونم تا حالا کس دیگه‌ای اینو بهت گفته یا نه."

من بهش نگاه کردم. و بعدش حس عجیبی نداشتم. حس می‌کردم می‌خوام گریه کنم. اون خیلی با من خوب بود و از نگاه دوست دخترش می‌تونستم بفهمم که این موضوع براش خیلی مهمه. و نمی‌دونم چرا این موضوع براش مهم بود.

"خب، وقتی سال تحصیلی تموم بشه و من دیگه معلمت نباشم، می‌خوام اینو بدونی که هر وقت به چیزی احتیاج داشتی یا اینکه کتابای بیشتری خواستی یا اینکه خواستی بهم هر چیزی که نوشتی رو نشون بدی یا هر کار دیگه‌ای داشتی، همیشه می‌تونی به‌عنوان یه دوست بیای پیش من. من تو رو دوست خودم می‌دونم چارلی."

یکم گریم گرفت. اتفاقاً فکر کنم دوست دخترش هم داشت گریه می‌کرد. ولی بیل نه. خیلی مستحکم به نظر میومد. یادم میاد که فقط می‌خواستم بغلش کنم. ولی تا بحال اینکارو نکردم، و فکر نکنم بغلایی که پاتریک و خونواده و دخترا رو می‌کردم، بغل به حساب بیاد. یه مدت هیچی نگفتم چون

نمی‌دونستم چی بگم.

آخرش گفتم، "تو بهترین معلمی هستی که من تو تمام عمرم داشتم."

و اون گفت، "ممنون."

و همین و بس. بیل سعی نکرد مطمئن بشه که اگه سال بعد به چیزی احتیاج داشتم، باهاش ملاقات می‌کنم. ازم نپرسید چرا گریه می‌کنم. فقط گذاشت اون چیزی رو که برای گفتن داشت به شیوه‌ی خودم بشنوم و گذاشت همه چیز همونجوری که هست باشه. فکر کنم این بهترین بخشش بود.

بعد از چند دقیقه، وقتش شده بود که برم. نمی‌دونم کی این وقتارو مشخص می‌کنه. فقط خودبه‌خود اتفاق میفتن.

خب ما رفتیم سمت در و دوست دختر بیل منو بغل کرد و ازم خداحافظی کرد، که خیلی برخورد خوبی از جانب اون بود چون تازه امروز باهاش آشنا شده بودم. بعدش بیل دستش رو دراز کرد و منم گرفتمش. و ما دست دادیم. و حتی قبل از اینکه بگیم "خداحافظ" یه بغل کوچولو هم کردمش.

وقتی داشتم می‌رفتم سمت خونه، فقط به کلمه‌ی "ویژه" فکر می‌کردم. و به این فکر کردم که آخرین آدمی که اینو راجع به من گفته بود، خاله هلن بود. خیلی قدردان این بودم که دوباره این کلمه رو شنیدم. چون فکر کنم همه‌ی ما یه موقعایی یادمون می‌ره. و به نظر من هر کسی یه جوری ویژست. این نظر واقعی منه.

برادرم امشب می‌رسه خونه. و فارغ‌التحصیلی همه فرداست. پاتریک هنوز زنگ نزده. من بهش زنگ زدم، ولی بازم کسی خونه نبود. منم تصمیم گرفتم برم بیرون و کادوهای فارغ‌التحصیلی همه رو براشون بگیرم. تا الان واقعاً وقت این کارو نداشتم.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۱۶ ژوئن، ۱۹۹۲

دوست عزیزم،

همین الان با اتوبوس رسیدم خونه. امروز آخرین روز مدرسه‌ی من بود. و داشت بارون می‌بارید. وقتی سوار اتوبوس می‌شم، معمولاً طرفای وسط اتوبوس می‌شینم چون شنیدم که صندلیای جلو مال خرخوناست و صندلیای عقب مال بچه شرا. نمیدونم توی مدرسه‌های دیگه به "بچه شر" چی می‌گن.

بگذریم، امروز تصمیم گرفتم روی صندلی جلو بشینم و پاهامو بذارم روی صندلی. یه جورایی مثل اینکه دراز کشیده باشم و پشتم به پنجره باشه. این کارو کردم تا بتونم به بقیه بچه‌های اتوبوس نگاه کنم. خداروشکر که اتوبوسای مدرسه کمربند ندارن، اگه داشتن نمی‌تونستم این کارو کنم.

یه چیزی که توجهم رو جلب کرد این بود که همه چقدر قیافشون متفاوت شده بود. وقتی هممون کوچیک بودیم، آخرین روز مدرسه رو توی اتوبوس آهنگ می‌خوندیم. آهنگ مورد علاقمون یه آهنگی بود که بعداً فهمیدم یکی از آهنگای پینک فلویده به نام یه آجر دیگه توی دیوار،[1] قسمت ۲، ولی یه آهنگ دیگه بود که بیشتر دوستش داشتیم چون آخرش با یه فحش تموم می‌شد. اینطوری بود ...

دیگه خبری از مداد نیست/ خبری از کتاب نیست/ خبری از نگاهای کثیف معلما نیست/ وقتی معلم زنگو بزنه/ کتاباتونو بندازین کنارو و مثل خر بدوین

وقتی خوندنمون تموم می‌شد، یه لحظه‌ی پر تنش رو صرف نگاه کردن به راننده اتوبوس می‌کردیم، ولی تعداد زیادمون باعث می‌شد اون عکس‌العملی نشون نده. ما به قدری کوچیک بودیم که نمی‌دونستیم آهنگ ما برای راننده اهمیتی نداره. نمی‌دونستیم تنها چیزی که اون می‌خواد اینه که بعد از کارش بره خونه. و شاید بعد از مشروبایی که موقع ناهار خورده بود، تخت بخوابه. اون موقع، مهم نبود. خرخونا و بچه شرا یکی بودن.

برادرم شنبه شب اومد خونه و حتی بیشتر از بچه‌هایی که نسبت به اول

---

[1]. Anothe Brick on the Wall (Part 2)

سال متفاوت بودن، تغییر کرده بود. ریش گذاشته بود! خیلی خوشحال بودم! لبخندش هم تغییر کرده بود و "مودب‌تر" شده بود. هممون نشستیم پشت میز شام و همه از اون راجع به کالج سؤال کردن. پدرم راجع به فوتبال سؤال کرد. مادرم راجع به کلاسا. و من ازش خواستم داستانای باحالشو بگه. خواهرم با اضطراب ازش سؤال کرد که کالج "واقعاً" چجوریه و اینکه "پونزدهِ سال اول" واقعیه یا نه. مطمئن نیستم این چیه، ولی فکر کنم معنیش اینه که سال اول کالج چاق‌تر می‌شی.

انتظار داشتم برادرم یه مدت طولانی فقط راجع به خودش صحبت کنه. هر وقت توی دبیرستان یه مسابقه مهم برگزار می‌شد یا جشن فارغ‌التحصیلی و اینجور چیزا بود، اون همین کارو می‌کرد. ولی به نظر میومد اون بیشتر می‌خواد بدونه ما چیکار می‌کنیم، خصوصاً اینکه خواهرم چطور با فارغ‌التحصیل شدنش کنار اومده.

وقتی اونا داشتن صحبت می‌کردن، یهو یاد مجری اخبار ورزشی تلویزیون و چیزی که راجع به برادرم گفته بود افتادم. خیلی هیجان زده شدم. و به همه‌ی خونوادم راجع به این موضوع گفتم. و نتیجش این شد.

پدرم گفت، "!!!! که اینطور؟!"

برادرم گفت، "جدی می‌گی!؟"

من گفتم، "آره. باهاش صحبت کردم."

برادرم گفت، "چیز خوبی گفت؟"

پدرم گفت، "خبر هرچی باشه خوبه." نمی‌دونم پدرم این چیزا رو از کجا یاد می‌گیره.

برادرم ادامه داد. "چی گفت؟"

من گفتم، "خب، فکر کنم گفت که ورزشای کالج فشار زیادی به دانش‌آموزایی که توشون شرکت می‌کنن میاره." برادرم مدام سرشو بالا و پایین می‌کرد. "ولی گفت باعث ایجاد شخصیت می‌شن. و گفت که دانشگاه ایالت

پنسیلوانیا توی جذب بازیکن داره خوب پیش می‌ره. و اسم تو رو آورد."

پدرم گفت، "!!!! که اینطور؟!"

برادرم گفت، "جدی می‌گی؟"

من گفتم، "آره. باهاش صحبت کردم."

برادرم گفت، "کی باهاش صحبت کردی؟"

من گفتم، "یه چند هفته پیش."

و بعدش خشکم زد، چون یهو بخش دیگشو یادم اومد. اینکه این مردو شب و توی پارک دیده بودم. و این که یکی از سیگارامو بهش داده بودم. و اینکه می‌خواست مخ منو بزنه. فقط سر جام نشستم و دلمو به این خوش کردم که از بیخ گوشم بگذره. ولی اینطور نشد.

مادرم پرسید، "کجا دیدیش عزیزم؟"

اتاق به‌طور اذیت‌کننده‌ای ساکت شد. و من تا جایی که می‌تونستم سعی کردم ادای خودمو وقتی که چیزی یادم نمیاد در بیارم. و توی ذهنم اینطوری بود.

خب ... اون اومد مدرسه که با کلاسمون صحبت کنه ... نه ... خواهرم می‌فهمه دارم دروغ می‌گم ... توی رستوران بیگ بوی دیدمش ... با خونوادش بود ... نه ... پدرم به خاطر اینکه مزاحم این "مرد بیچاره" شدم نصیحتم می‌کنه ... توی اخبار اینو گفت ... ولی گفتم باهاش صحبت کردم ... صبر کن ببینم ...

گفتم، "توی پارک. با پاتریک اونجا بودم."

پدرم گفت، "با خونوادش اونجا بود؟ بیچاره رو مزاحمش شدی؟"

"نه. تنها بود."

این برای پدرم و همه کافی بود، و لازم نبود دروغ بگم.

خوشبختانه وقتی مادرم اون چیزی رو گفت که وقتی با همیم و داریم چیزی رو جشن می‌گیریم می‌گه، توجها از من برداشته شد.

"کی دلش بستنی می‌خواد؟"

همه دلشون می‌خواست، به جز خواهرم. فکر کنم نگران "پونزدهِ سال

اول" بود.

روز بعد از صبح زود شروع شد. هنوز خبری از پاتریک و سم و هیچ‌کس دیگه‌ای نبود، ولی می‌دونستم که توی مراسم فارغ‌التحصیلی می‌بینمشون، واسه همین سعی کردم خیلی نگران نشم. همه‌ی فامیلام، از جمله خونواده پدرم از اوهایو، حدود ساعت ده صبح اومدن خونه. خونواده‌ی پدرم و خونواده‌ی مادرم خیلی از همدیگه خوششون نمیاد، به جز ما بچه‌ها که کم سن و سال‌تریم و چیزی از این چیزا سرمون نمی‌شه.

یه برانچ[1] خیلی مفصل با شامپاین خوردیم و دقیقاً مثل سال پیش که فارغ‌التحصیلی برادرم بود، مادرم به پدرش (پدربزرگ من) به جای شامپاین، آب سیب گازدار داد چون نمی‌خواست پدربزرگم مست کنه و خرابکاری کنه. و اون هم همون چیزی که سال پیش گفته بود رو تکرار کرد.

"شامپاین خوبیه."

فکر نکنم فرقشون رو فهمیده باشه، چون خودش تو کار آبجوئه. بعضی وقتا هم ویسکی.

ساعت حدود دوازده و نیم بود که برانچ تموم شد. همه‌ی بچه‌های کوچیک‌تر رانندگی می‌کردن چون آدم بزرگا هنوز یکم مست بودن و نمی‌تونستن تا محل برگزاری مراسم فارغ‌التحصیلی رانندگی کنن. به جز پدرم، چون مشغول فیلم گرفتن با دوربینی بود که از یه مغازه‌ی لوازم فیلمبرداری اجاره کرده بود.

"چرا وقتی فقط سه بار در سال دوربین لازمه، یه دونه بخریم؟"

واسه همین خواهرم، برادرم، پدرم، مادرم و من هر کدوم باید می‌رفتیم توی یه ماشین متفاوت که کسی راهو گم نکنه. من با پسر عموهام که از اوهایو اومده بودن رفتم، که بدون کوچیکترین درنگی یه "رول"[2] در آوردن و

---

۱. وعده‌ای میان صبحانه و ناهار

۲. اصطلاح عامیانه‌ی ماریجوانا که در کاغذ سیگار پیچیده شده است.

به هم دیگه پاسش دادن. من نکشیدم چون فازشو نداشتم و اونا هم همون چیزی رو که همیشه می‌گن گفتن.

"چارلی، خیلی بزدلی."

همه‌ی ماشینا رفتن توی پارکینگ و هممون پیاده شدیم. و خواهرم سر پسردادییم مایک داد زد که چرا وقتی داشته رانندگی می‌کرده پنجره رو داده پایین و موهاشو بهم ریخته.

جواب اون این بود، "داشتم سیگار می‌کشیدم."

جواب خواهرم هم این بود، "نمی‌تونستی ده دقیقه صبر کنی؟"

آخرین جمله‌ی پسردادییم این بود، "ولی آهنگی که داشت پخش می‌شد خیلی خوب بود."

وقتی پدرم داشت دوربینو از صندوق عقب میاورد بیرون و برادرم داشت با یه سری از دخترای در حال فارغ‌التحصیل شدن که یه سال ازش بزرگتر بودن صحبت می‌کرد و "خوشتیپ شده بود،" خواهرم رفت کیف مادرمو بیاره. خاصیت خیلی خوبی که کیف مادرم داره اینه که توی هر لحظه هر چیزی هم که بخوای توی کیفش هست. وقتی بچه بودم، به کیفش می‌گفتم "جعبه‌ی کمک‌های اولیه" چون اون موقع کیف مادرم همه‌ی نیازای مارو برطرف می‌کرد. هنوزم که هنوزه نمی‌دونم چطوری اینکارو می‌کنه.

خواهرم بعد از اینکه خودشو مرتب کرد، رد کلاه‌های فارغ‌التحصیلی رو گرفت تا به زمین ورزش رسید و هممون رفتیم سمت صندلی‌های تماشاچیا. من بین مادرم و برادرم نشستم چون پدرم در حال پیدا کردن یه زاویه‌ی بهتر برای دوربین بود. و مادرم مدام به پدربزرگم که مدام راجع به این حرف می‌زد که چقدر سیاهپوست توی مدرسه هست می‌گفت که ساکت باشه.

وقتی مادرم دید که نمی‌تونه پدربزرگمو ساکت کنه، بهش راجع به داستان من که مجری خبری ورزشی تلویزیون رو دیده بودمو و این‌که اون راجع به برادرم صحبت کرده بوده گفت. این باعث شد پدربزرگم برادرم رو

صدا کنه و باهاش راجع به ایـن موضـوع صـحبت کنـه. ایـن خیلـی حرکـت هوشمندانه‌ای از جانب مادرم بود چون برادرم تنها کسیه که می‌تونـه جلـوی پدربزرگم رو بگیره و نذاره اون آبروریزی کنه، چون خیلـی روراسـت باهـاش صحبت می‌کنه. بعد از داستان، این اتفاق افتاد ...

"خدایا. این صندلیا رو ببین. چندتا سیاه پوسـت ـــــــ" بـرادرم حرفـشو قطع کرد.

"ببین بابابزرگ، بذار باهات روراست باشم. اگه یه بار دیگه مـارو خجالـت زده کنی، می‌برمت خونه سالمندان و هیچوقت سخنرانی نوه تو نمـی‌بینـی." برادرم واقعاً سفت و سخته.

"ولی اونجوری خودتم نمی‌تونی سخنرانی رو ببینی آقا شاخه." پدربزرگم هم خیلی سفت و سخته.

"آره، ولی پدرم داره ازش فیلم می‌گیره. و من می‌تـونم درسـتش کـنم و نوار رو ببینم، و تو نمی‌تونی. درسته؟"

پدربزرگم خنده‌ی خیلی عجیبی داره. خصوصاً وقتی کس دیگـه‌ای برنـده می‌شه. چیز دیگه‌ای راجع به این موضوع نگفت. فقط شروع کرد بـه صـحبت کردن راجع به فوتبال و هیچ چیزی راجع به اینکه بـرادرم تـوی یـه تـیم بـا بچه‌های سیاهپوست بازی می‌کنه نگفت. نمی‌دونی پارسال چقـدر اوضـاع بـد بود، چـون بـرادرم بـه جـای اینکـه تـوی تماشـاچیا نشـسته باشـه و جلـوی پدربزرگمو بگیره، خودش جزو کسایی بود که فارغ‌التحصیل می‌شد.

وقتی اونا داشتن راجع به فوتبال حرف می‌زدن، من دنبـال پاتریـک و سـم بودم، ولی فقط کلاه‌های فارغ‌التحـصیلی رو از دور مـی‌دیـدم. وقتـی موسـیقی شروع شد، کلاه‌ها شروع کردن به رژه رفتن به سـمت صـندلیای تاشـویی کـه توی زمین گذاشته شده بودن. اون موقع بود که بالاخره سم رو دیدم که پـشت سر پاتریک در حال اومدن بود. خیلی خیالم راحت شد. نمی‌تونستم بفهمم کـه خوشحاله یا ناراحت، ولی همین که ببینمش و بدونم اونجاست برام کافی بود.

وقتی همه‌ی بچه‌ها صندلیا رو پر کردن، موسیقی متوقف شد. آقای اسمال پا شد و یه سخنرانی راجع به این کرد که این کلاس چقدر کلاس خوبیه. یه سری از دستاوردهای مدرسه رو ذکر کرد و تأکید کرد که چقدر توی مراسم فروش شیرینی‌های خونگی برای روز محله احتیاج به حمایت دارن تا بتونن یه سایت کامپیوتر جدید راه بندازن. بعدش رئیس کلاس رو معرفی کرد که اون هم یه سخنرانی انجام داد. من نمی‌دونم وظیفه‌ی رؤسای کلاس چیه، ولی دختری که رئیس کلاس بود سخنرانی خیلی خوبی ارائه کرد.

بعدش نوبت پنج دانش‌آموز افتخاری برتر بود که سخنرانی کنن. این توی مدرسه‌ی ما یه سنته. خواهرم توی کلاس خودش دوم بود، واسه همین چهارمین سخنرانی به عهده‌ی اون بود. شاگرد ممتاز کلاس همیشه آخر از همه سخنرانی می‌کنه. بعدش آقای اسمال و معاون مدیر، که پاتریک قسم می‌خوره همجنسگراست، مدارک دیپلم دانش‌آموزا رو بهشون دادن.

سه تا سخنرانی اول خیلی شبیه به هم بودن. همشون از یه سری آهنگ پاپ که به آینده یه ربطی داشتن نقل قول کرده بودن. تو طول همه‌ی سخنرانیا، من می‌تونستم دستای مادرم رو ببینم. به‌طور مضاعفی دستاشو سفت‌تر و سفت‌تر می‌کرد.

وقتی اسم خواهرمو اعلام کردن، مادرم به‌طور انفجاری شروع کرد به تشویق کردن. تماشای خواهرم وقتی داشت می‌رفت روی سکو خیلی خوب بود چون برادرم حدوداً رتبه ۲۲۳ کلاسش شده بود و در نتیجه نمی‌تونست سخنرانی کنه. شاید من موضع‌دار به قضیه نگاه می‌کنم، اما وقتی خواهرم از یه آهنگ پاپ نقل قول کرد و راجع به آینده صحبت کرد، به نظر من فوق‌العاده اومد. به برادرم نگاه کردم و اونم به من نگاه کرد. و هردومون لبخند زدیم. بعدش به مادرم نگاه کردیم؛ و اون داشت خیلی آروم و به‌طور شلخته‌ای گریه می‌کرد، واسه همین من و برادرم هر کدوم یکی از دستاشو گرفتیم. اون به ما نگاه کرد و لبخند زد و گریش شدیدتر شد. بعدش

هردومون سرمونو گذاشتیم روی شونه‌هاش، مثل یه جور بغل کردن از دو طرف، که باعث شد گریش از قبل هم شدیدتر بشه. یا شایدم باعث شد بتونه شدیدتر گریه کنه. نمی‌دونم کدوم یکی از این دو مورد درسته. ولی اون دستای مارو آروم فشار داد و خیلی آروم گفت، "پسرای من،" و به گریش ادامه داد. من خیلی مادرمو دوست دارم. برام مهم نیست اگه این حرفم خیلی کلیشه‌ای باشه. فکر کنم سالگرد بعدی تولدم براش یه کادو بخرم. به نظرم این باید یه سنت باشه. بچه‌ها از همه کادو بگیرن و یه کادو برای مادرشون بخرن، چون اون هم اونجا بوده. به نظرم این کار خوبیه.

وقتی خواهرم سخنرانیشو تموم کرد، هممون دست زدیم و جیغ کشیدیم، ولی صدای دست و جیغ هیچکس از پدربزرگم بلندتر نبود. هیچکس.

یادم نمیاد شاگرد ممتاز کلاس چی گفت، فقط یادمه به جای اینکه از یه آهنگ پاپ نقل قول کنه، از هنری دیوید تورو نقل قول کرد.

بعد آقای اسمال رفت روی سکو و از همه خواست تا وقتی که همه‌ی اسما خونده نشدن و همه‌ی مدارک داده نشدن دست نزنن. باید اینم بگم که سال پیش این کار جواب نداد.

خب، خواهرمو دیدم که داشت دیپلمشو می‌گرفت و مادرمو که بازم داشت گریه می‌کرد. بعدش مری الیزابتو دیدم. و آلیسو دیدم. و پاتریکو دیدم. و سمو دیدم. روز خیلی خوبی بود. حتی با دیدن بِرَد هم مشکلی نداشتم.

هممون خواهرمو توی پارکینگ ملاقات کردیم، و اولین نفری که اونو بغل کرد، پدربزرگم بود. اون مردیه که واقعاً به نحوه‌ی مخصوص به خودش سربلنده. همه گفتن که چقدر از سخنرانی خواهرم خوششون اومده، حتی اگه واقعاً اینطور نبود. بعدش هممون پدرمو دیدیم که داشت توی پارکینگ راه می‌رفت و دوربین فیلمبرداری رو با حالت پیروزمندانه‌ای گرفته بود بالای سرش. فکر نکنم هیچکی طولانی‌تر از پدرم خواهرمو بغل کرده باشه. من دنبال سم و پاتریک بودم، ولی نتونستم هیچ جا پیداشون کنم.

توی راه خونه، پسر عموهام که از اوهایو اومده بودن یه رول دیگه روشن کردن. این دفعه، منم یه کام گرفتم، ولی بازم بهم گفتن "بزدل." نمی‌دونم چرا. شاید این کلاً اخلاق پسرعموهای اوهایوئیه. یه دونه این و یه دونه جوک گفتن.

"چیه که ۳۲ تا پا داره و ۱ دندون؟"

هممون پرسیدیم، "چی؟"

"صف بیکارای ویرجینیای غربی."

یه همچین چیزایی. وقتی رسیدیم خونه، پسرعموهای اوهایوئیم یه راست رفتن سراغ قفسه‌ی مشروبا چون ظاهراً مراسم فارغ‌التحصیلی تنها رویدادیه که توش همه می‌تونن مشروب بخورن. حداقل پارسال و امسال که اینطور بوده. دوست دارم بدونم مراسم فارغ‌التحصیلی من چطور میشه. به نظر خیلی دور میاد.

خواهرم توی یه ساعت اول مهمونی داشت کادوهارو باز می‌کرد و لبخندش با هر چک، سوییشرت یا اسکناس پنجاه دلاری که می‌دید، بزرگتر می‌شد. هیچکی توی خونواده‌ی ما پولدار نیست، ولی ظاهراً همه به اندازه‌ی کافی برای همچین رویدادهایی پول جمع می‌کنن و هممون برای یک روز هم که شده تظاهر می‌کنیم پولداریم.

تنها کسایی که به خواهرم پول یا سوییشرت ندادن، برادرم و من بودیم.

برادرم بهش قول داد که یه روز ببردش بیرون تا لوازم لازم برای کالج مثل صابون و اینجور چیزا بخرن و همش به حساب برادرم باشه و من براش یه خونه‌ی کوچولو خریدم که ساخت انگلستان بود با سنگ تراشیده شده بود و رنگ شده بود. بهش گفتم می‌خوام بهش یه چیزی بدم که حتی وقتی از اینجا می‌ره احساس کنه تو خونه‌ی خودشه. خواهرم به خاطر این گونمو بوسید.

ولی بهترین بخشِ مهمونی وقتی بود که مادرم اومد سمت من و گفت یکی پشت تلفن کارم داره. رفتم سمت تلفن.

"الو؟"

"چارلی؟"

"سم! "

ازم پرسید، "کی میای اینطرفا؟"

گفتم، "همین الان!"

بعدش پدرم که داشت کوکتل[۱] می‌خورد با صدای خشنی گفت، "تا وقتی فامیلات نرفتن هیچ جا نمیری، فهمیدی؟"

گفتم، "ممم، سم ... باید وایسم تا فامیلام برن. "

"باشه ... ما تا ساعت هفت اینجاییم. بعدش از هرجایی که بودیم بهت زنگ می‌زنیم. "

سم واقعاً خوشحال به نظر میومد.

"باشه سم. تبریک می‌گم!"

"مرسی چارلی. خداحافظ."

"خداحافظ. "

تلفونو قطع کردم.

به جون خودت، داشتم مطمئن می‌شدم که فامیلام هیچوقت قرار نیست برن. هر داستانی که می‌گفتن و هر کورن داگی[۲] که می‌خوردن. هر عکسی که بهش نگاه می‌کردن و هر باری که جمله‌ی "وقتی قدت اینقدر بود" رو با ژست‌های مربوطه می‌شنیدم و می‌دیدم، مثل این بود که ساعت متوقف شده. ماجرا این نیست که این داستانا منو اذیت می‌کردن، اینطور نیست. و کورن داگا هم خیلی خوب بودن. ولی من می‌خواستم سمو ببینم.

طرفای ساعت ۹:۳۰ همه پر بودن و دیگه مست هم نبودن. ساعت ۹:۴۵، بغل کردنا تموم شد. ساعت ۹:۵۰ پارکینگ جلوی خونه خالی شد. پدرم بهم بیست دلار رو به همراه سوییچ ماشینش داد و گفت "مرسی که موندی. این خیلی برای من و خونوادمون ارزشمنده." اون هنوز یه خرده مست بود، ولی

---

۱. ترکیبی از یک یا چند نوشیدنی الکلی و طعم‌دهنده‌های مختلف

۲. سوسیس آغشته به مایه خمیری و سرخ شده

حرفی که زد و از ته دل می‌گفت. سم بهم گفت که قراره برن بـه یـه کـلاب رقص توی مرکز شهر. منم کادوهای همه رو تو ماشـین بـار زدم، رفـتم تـو و اونجارو ترک کردم.

تونلی که به مرکز شهر می‌رسه یه فاز خاصی داره. خیلـی بـا شـکوهه. از یـه طرف کوه شروع می‌کنی و هوا تاریکه و رادیـو صـداش بلنـده. وقتـی وارد تونـل می‌شی، هوا به بیرون مکیده می‌شه و نور لامپای بالا سرت مجبـورت مـی‌کـنن چشمتو نیمه باز نگه داری. وقتی چشمات به نور عادت می‌کـنن، در حـالی کـه رادیو آروم آروم به خاطر عدم وجود امواج توی تونل قطع می‌شه، مـی‌تـونی اون طرف تونلو توی یه فاصله‌ی دور ببینی. بعدش میرسی به وسط تونل و همه چیز تبدیل به یه رویای آروم می‌شه. وقتی می‌بینـی کـه خروجـی تونـل نزدیـک‌تـر می‌شه، فقط می‌خوای سریع‌تر بهش برسی. و آخرش، وقتی فکـر مـی‌کنـی کـه هیچوقت بهش نمیرسی، خروجی رو روبروی خودت می‌بینی. و رادیو دوباره کـار می‌کنه و صداش از قبل هم بلنـدتره. و بعـدش بـاد منتظرتـه. و از تونـل پـرواز می‌کنی به سمت پل. و می‌بینیش. شهر. یه میلیون چـراغ و سـاختمون و همـه چیز مثل دفعه‌ی اول برات هیجان انگیزه. واقعاً یه ورود باشکوهه.

بعد از حدود نیم سـاعت دیـد زدن اطـراف کـلاب رقـص، بـالاخره مـری الیزابت و پیتر رو دیدم. هردوشون داشتن اسکاچ[1] و نوشابه مـی‌خـوردن، کـه پیتر خریده بود چون سنش بیشتر بود و دستشو مهر کـرده بـودن.[2] مـن بـه مری الیزابت تبریک گفتم و پرسیدم بقیه کجان. اون بهـم گفـت کـه آلـیس توی دستشویی بانوان داره چِت می‌کنه و سم و پاتریک هم روی پیست دارن می‌رقصن. بهم گفت بشینم تا اونا بیان چون نمی‌دونست دقیقـاً کجـان. مـنم

---

۱. نوعی ویسکی (نوشیدنی الکلی)

۲. در برخی اماکن عرف است که برای فروش مشروب، بعد از چک کـردن کـارت شناسـایی، پـشت دست فرد را مهری می‌زنن تا دفعه بعـد کـه او مراجعـه کـرد، بـا نـشان دادن مهـر و بـدون کـارت شناسایی، مشروب دریافت کند.

نشستم و به پیتر که داشت با مری الیزابت راجع بـه کاندیـداهای دمـوکرات بحث می‌کرد گوش دادم. بازم به نظر میومد که ساعت متوقـف شـده. خیلـی دلم می‌خواست سمو ببینم.

بعد از حدود سه تا آهنگ، سم و پاتریک در حالی که خیس عرق بودن برگشتن.

"چارلی!"

من بلند شدم و هممون جوری همدیگه رو بغل کردیم که انگـار چنـدین ماهه همدیگه رو ندیدیم. با همه‌ی اتفاقایی که اخیراً افتاده بود، به نظرم ایـن منطقی میومد. بعد از اینکه همدیگه رو ول کردیم، پاتریک جوری روی پیتـر و مری الیزابت دراز کشید که انگار مـبلن. بعـدش مـشروب مـری الیزابتـو از دستش گرفت و خوردش. "هوی، عوضی" عکس‌العمل مری الیزابت بود. فکـر کنم پاتریک مست بود، با اینکه اخیراً مشروبو گذاشته بود کنار، ولی اون ایـن کارارو وقتی مست هم نیست انجام می‌ده، واسه همین تشخیصش سخته.

همین موقع بود که سم دستمو گرفت. "من عاشق این آهنگم!"

اون منو برد سمت پیست رقص و شروع کرد به رقصیدن. و من هم شروع کردم به رقصیدن. آهنگ تندی بود، واسه همین نمـی‌تونـستم خیلـی خـوب برقصم. این آهنگ تموم شد و بعدش یه آهنگ آروم شروع شد. سـم بـه مـن نگاه کرد. من به اون نگاه کردم. بعدش دستمو گرفت و منو برد سمت خودش که آروم برقصیم. من رقص آروم رو هـم خـوب بلـد نیـستم، ولـی مـی‌دونـم چطوری پیچ و تاب بخورم.

وقتی جمله زیر رو زمزمه کرد، نفسش بوی آب کرنبری[1] و ودکا می‌داد.

"امروز توی پارکینگ دنبالت گشتم."

امیدوار بودم نفس من هنوز بوی خمیردندون بده.

"منم دنبال تو بودم."

---

۱. نوعی میوه از خانواده بِری‌ها

بعدش بقیه‌ی آهنگو ساکت موندیم. اون منو یکم بـه خـودش نزدیـک‌تـر کرد. منم اونو به خودم یکم نزدیک‌تر کردم. و به رقصیدن ادامـه دادیـم. ایـن تنها زمان روز بود که واقعاً دلم می‌خواست سـاعت متوقـف شـه. و یـه مـدت طولانی توی اون لحظه بمونه.

بعد از کلاب رقص، برگشتیم به آپارتمان پیتر و مـن بـه همـه کادوهـای فارغ‌التحصیلیشون رو دادم. به آلیس یه کتاب فیلم راجـع بـه شـب مردگـان متحرک[1] دادم، که دوستش داشت، و به مری الیزابت یه نسخه از زندگی مـن در قالب یه سگ[2] رو توی یه نوار کاست دادم که زیرنویس هم باهاش بود، که اونم کادوشو دوست داشت.

بعدش کادوهای سم و پاتریکو بهشون دادم. اینارو حتی به‌طور ویژه‌ای هم کادوپیچ کردم. از روزنامه‌ی کمدی روز یکشنبه بـرای پیچیدنـشون اسـتفاده کردم، چون رنگارنگ هستن. پاتریک بسته‌ی خودشـو پـاره کـرد. سـم هـیچ قسمتی از کاغذو پاره نکرد. فقط چسبارو باز کرد. و اونا به چیزی که توی هر جعبه بود نگاه کردن.

به پاتریک کتاب‌های در جاده، ناهار برهنه، بیگانه، این سوی بهشت، پیتر پن و صلحی جداگانه رو دادم.

به سم کشتن مرغ مینا، ناطور دشـت، گتـسبی بـزرگ، هملـت، والـدن و سرچشمه رو دادم.

زیر کتابا یه کارت بود که با استفاده از ماشین تایپی که سم بـرام گرفتـه بود نوشته بودمش. روی کارتا نوشته شده بود که اینا نـسخه‌هـایی از همـه‌ی کتابای مورد علاقه‌ی منن و من می‌خواستم سم و پاتریک اینارو داشته باشن چون اونا محبوب‌ترین آدمایی‌ان که من تو کل دنیا دارم.

وقتی هر دوشون کارتا رو خوندن، سـاکت شـدن. هیچکـی لبخنـد نـزد و

---

[1]. Night of the Living Dead
[2]. My life as a Dog

گریه نکرد و کلاً هیچ کاری نکرد. فقط صاف و روشن وایساده بودیم و به همدیگه نگاه می‌کردیم. اونا می‌دونستن که نوشته‌ی روی اون کارتا حرف دلم بودن. و من می‌دونستم که این برای اونا خیلی ارزشمنده.

مری الیزابت پرسید، "روی کارتا چی نوشته؟"

پاتریک پرسید، "اشکالی نداره بخونمش چارلی؟"

من سرمو به نشونه‌ی اینکه مشکلی نیست تکون دادم و وقتی رفتم تا لیوان قهومو با شراب قرمز پر کنم، اونا کارتاشونو خوندن.

وقتی برگشتم، همشون به من نگاه کردن و من گفتم، "دلم خیلی برای همتون تنگ می‌شه. امیدوارم توی کالج بهتون خیلی خوش بگذره." بعدش زدم زیر گریه چون یهو متوجه این شدم که همشون دارن میرن. فکر کنم پیتر فکر می‌کنه من یکم عجیب و غریبم. بگذریم، سم بلند شد و منو برد توی آشپزخونه و توی راه بهم گفت "اشکالی نداره." وقتی رسیدیم به آشپزخونه، یکم آروم‌تر شده بودم.

سم گفت، "می‌دونی که من یه هفته‌ی دیگه میرم چارلی، آره؟"

"آره. می‌دونم."

"دوباره نزن زیر گریه."

"باشه."

"می‌خوام به حرفام گوش کنی."

"باشه."

"من واقعاً از اینکه توی کالج تنها باشم می‌ترسم."

پرسیدم، "جدی می‌گی؟" تا حالا به این فکر نکرده بودم.

"همونطوری که تو از این می‌ترسی که اینجا تنها باشی."

"آره." سرمو تکون دادم.

"خب، بیا یه معامله‌ای بکنیم. وقتی اوضاع توی کالج جوری بشه که تحملش برام سخت باشه، بهت زنگ می‌زنم و وقتی اوضاع اینجا جوری شد

که تحملش برات سخت بود، بهم زنگ بزن."

"می‌شه به هم نامه بدیم؟"

اون گفت، "البته."

بعدش دوباره گریم گرفت. بعضی وقتا واقعاً مثل یه ترن هوایی می‌شم. ولی سم صبور بود.

"چارلی، من آخر تابستون برمی‌گردم، ولی قبل از اینکه به این موضوع فکر کنیم، بیا با هم از این هفته‌ی آخر لذت ببریم. هممون. باشه؟"

سرمو تکون دادمو آروم شدم.

بقیه‌ی اون شبو مشروب خوردیم و مثل همیشه آهنگ گوش دادیم، ولی این دفعه تو خونه‌ی پیتر، و حقیقتش خونه‌ی پیتر از خونه‌ی کریگ بهتر بود، چون پیتر کلکسیون موسیقی بهتری داره. حدوداً ساعت یک بعد نیمه شب بود که یهو یادم اومد.

گفتم، "وای خدا!"

"چی شده چارلی؟"

"فردا مدرسه دارم!"

فکر نکنم می‌شد بیشتر از این باعث خندشون بشم.

پیتر منو برد توی آشپزخونه تا قهوه درست کنه که بتونم از مستی در بیام و تا خونه رانندگی کنم. حدود هشت فنجون قهوه پشت سر هم خوردم و آماده بودم که تا حدود بیست دقیقه بعدش رانندگی کنم. مشکل این بود که تا برسم خونه، اینقدر قهوه خوابمو پرونده بود که نمی‌تونستم بخوابم. وقتی رسیدم مدرسه، داشتم می‌مردم. خوشبختانه همه‌ی امتحانای نهایی تموم شده بودن و تنها کاری که تو کل روز انجام دادیم تماشای فیلم از پروژکتور بود. فکر نکنم تاحالا اینقدر خوب خوابیده باشم. خوشحال هم بودم چون مدرسه بدون اونا واقعاً خیلی بهم حس تنهایی میده.

امروز متفاوت بود چون نخوابیدم. دیشب هم نتونستم سم یا پاتریکو ببینم

چون با پدر و مادرشون رفته بودن بیرون که یه شام ویژه با هم داشته باشن. و برادرم با یکی از دخترایی که توی مراسم فارغ‌التحصیلی "خوش قیافه" بود، رفته بود سر قرار. خواهرم مشغول دوست پسرش بود. و مادر و پدرم هنوز خستگی مراسم فارغ‌التحصیلی از تنشون بیرون نرفته بود.

امروز تقریباً همه‌ی معلما بعد از اینکه دفترامونو تحویل دادیم به بچه‌ها اجازه دادن که بشینن و با هم صحبت کنن. من واقعاً کسی رو نمی‌شناختم، البته به جز سوزان، ولی بعد از اون اتفاقی که توی راهرو افتاد، بیشتر از هر موقعی از من دوری می‌کنه. همین شد که من خیلی صحبتی نکردم. تنها کلاس خوب، کلاس بیل بود چون می‌تونستم با بیل صحبت کنم. بعد از اینکه کلاس تموم شد، خداحافظی کردن باهاش برام سخت بود، ولی اون گفت که نیازی به خداحافظی نیست. بهم گفت می‌تونم توی تابستون هر وقت خواستم باهاش صحبت کنم یا ازش کتاب قرض بگیرم و می‌تونم بهش زنگ بزنم و این حالمو یکم بهتر کرد.

یه پسره بود به اسم لئونارد که دندونای کج و معوجی داشت. این پسره بعد از کلاس بیل توی راهرو بهم گفت "حیوون خونگی معلم،" ولی من برام مهم نبود چون فکر کنم یه جای داستانو متوجه نشده بود.

بیرون و روی یه نیمکتی که قبلاً روش می‌شستیم و سیگار می‌کشیدیم ناهارمو خوردم. بعد از اینکه هوهوهام[1] رو خوردم، یه سیگار روشن کردم و ته دلم امیدوار بودم که یه نفر ازم یه دونه بخواد، ولی هیچکی ازم نخواست.

وقتی آخرین کلاس تموم شد، همه داشتن شادی می‌کردن و با همدیگه برای تابستون برنامه می‌چیدن. و همه داشتن کمداشون رو تمیز می‌کردن و کاغذا و یادداشتا و کتابای قدیمیشونو میناختن توی راهرو. وقتی رسیدم به کمد خودم، یه بچه‌ی استخونی رو دیدم که کمد کناری من تمام سال مال

---

۱. نوعی کیک شکلاتی کوچک

اون بود. تا حالا باهاش صحبتی نکرده بودم.

گلومو صاف کردمو گفتم، "سلام. اسم من چارلیه."

تنها چیزی که گفت این بود، "می‌دونم."

بعدش در کمدشو بست و رفت.

منم کمدمو باز کردم، کاغذا و وسایل قدیمیمو گذاشتم توی کوله پشتیم و از بین کاغذا و یادداشتای آشغال توی راهرو رفتم بیرون و به سمت پارکینگ. بعدش این نامه رو برات نوشتم.

حقیقتش خیلی خوشحالم که سال تحصیلی تموم شده. می‌خوام قبل از اینکه بچه‌ها برن، باهاشون وقت زیادی رو بگذرونم. خصوصاً سم.

راستی، بالاخره کل این سالو با A خالص تموم کردم. مادرم خیلی ازم راضی بود و کارنامم رو چسبوند روی یخچال.

دوستدار همیشگی،

چارلی

۲۲ ژوئن، ۱۹۹۲

دوست عزیزم،

شب قبل از روزی که سم می‌خواست بره، همه‌ی هفته رو تیره و تار کرد. سم خیلی پریشون بود چون هم باید با من وقت می‌گذروند و هم برای رفتن آماده می‌شد. چمدون بستن و اینجور چیزا.

هر شب بعد از اینکه سم با یه عمو یا دایی خداحافظی می‌کرد یا یه غذای دیگه با مادرش می‌خورد یا خرید بیشتری برای لوازم مدرسه می‌کرد، هممون دور هم جمع می‌شدیم. اون ترسیده بود و تا وقتی یه لبی از نوشیدنی تر نمی‌کرد یا یه کامی از چیزی که داشتیم می‌کشیدیم نمی‌گرفت، آروم نمی‌گرفت و همون سم قبلی نمی‌شد.

یه چیزی که واقعا به سم توی سپری کردن این هفته کمک کرد، ملاقاتی بود که با کریگ موقع ناهار داشت. سم گفت می‌خواد کریگو ببینه و یه جورایی

همه چیزو "خاتمه" بده به نظرم خوش شانس بود که این اتفاق براش افتاد چون کریگ به قدری خوب بود که بهش بگه که بهم زدن باهاش کار درستی بوده. و بهش گفت که اون دختر ویژه‌ایه. و اینکه متاسفه و براش آرزوی موفقیت می‌کنه. آدما وقتای عجیبی رو برای سخاوتمند شدن انتخاب می‌کنن.

بهترین بخشش این بود که سم گفت ازش راجع به دخترایی که باهاشونه سؤال نکرده، هرچند که می‌خواسته بدونه. اخلاقش تند نشده بود. ولی ناراحت بود. ولی یه جور ناراحتی توأم با امیدواری. از اون ناراحتی‌هایی که با گذر زمان درمان می‌شن.

شب قبل از روزی که سم می‌خواست بره، هممون توی خونه‌ی سم و پاتریک جمع شده بودیم. باب، آلیس، مری الیزابت (بدون پیتر) و من. توی اتاق "بازی" روی فرش نشستیم و خاطراتمونو مرور کردیم.

اون نمایشی رو که پاتریک توش فلان کارو کرد یادت میاد ... یا یادت میاد باب داشت ... یا چارلی ... یا مری الیزابت ... یا آلیس ... یا سم ...

جوکای خودمونی ما دیگه جوک نبودن. تبدیل شده بودن به قصه. هیچکی از اسمای ناخوشایند یا زمان‌های ناخوشایند حرفی نمی‌زد. و تا وقتی که می‌تونستیم فردا رو با نوستالژی بیشتری به تعویق بندازیم، هیچکی احساس ناراحتی نداشت.

بعد یه مدت، مری الیزابت و باب و آلیس رفتن و گفتن صبح دوباره برمی‌گردن که سم رو بدرقه کنن. پس فقط من موندم و پاتریک و سم. فقط همونجا نشسته بودیم. خیلی چیزی نمی‌گفتیم. تا موقعی که خودمون شروع کردیم به مرور خاطرات خودمون.

دفعه اولی رو که چارلی وسط مسابقه فوتبال اومد پیشمون یادته ... و یادته چارلی توی مراسم رقص باد لاستیکای دیو رو خالی کرد ... و اون شعر رو یادته ... و اون نوار ... و پانک راکی با چاپ رنگی ... و یادته وقتی هممون بی‌نهایت بودیم ...

بعد از اینکه اینو گفتم، هممون ساکت و غمگین شدیم. توی اون سکوت، یاد یه دفعه‌ای افتادم که به هیچکس راجع بهش چیزی نگفتم. یه دفعه که داشتیم صحبت می‌کردیم. فقط ما سه تا بودیم. و من وسط وایساده بودم. یادم نمیاد داشتیم کجا می‌رفتیم یا از کجا میومدیم. حتی یادم نیست چه فصلی بود. فقط یادمه بین اونا قدم می‌زدم و برای اولین بار حس کردم که به جایی تعلق دارم.

بالاخره پاتریک از جاش بلند شد.

"من خسته‌ام بچه‌ها. شب بخیر."

بعدش دست کشید روی موهامون و رفت توی اتاقش. سم روشو کرد به من.

"چارلی، من باید یه سری وسایل جمع کنم. یکم باهام می‌مونی؟"

سرمو تکون دادم و رفتیم طبقه‌ی بالا.

وقتی وارد اتاق شدیم، متوجه شدم نسبت به شبی که سم منو بوسیده بود، چقدر اتاقش تغییر کرده. پوسترا روی دیوار نبودن، کمدا خالی بودن و همه چیز روی تخت کپه شده بود. به خودم گفتم که هرچی هم بشه گریه نمی‌کنم چون نمی‌خواستم بیشتر از این به سم دلهره بدم.

واسه همین فقط وقتی داشت چمدونشو می‌بست بهش نگاه کردم و سعی کردم به هر جزئیاتی که می‌تونم دقت کنم.

موهای بلندش و مچای لاغرش و چشمای سبزش. می‌خواستم همه چیزو به یاد داشته باشم. خصوصاً طنین صداش.

سم راجع به چیزای زیادی صحبت کرد و سعی کرد خودشو مشغول نگه داره. راجع به این حرف زد که فردا راه طولانی‌ای در پیش داره و اینکه پدر و مادرش براش یه ون اجاره کردن. می‌خواست بدونه کلاساش چجورین و آخرش چه رشته‌ای رو برای تخصص انتخاب می‌کنه. اون گفت که نمی‌خواد عضو انجمن‌های خواهری بشه ولی مسابقات فوتبالو دنبال می‌کنه. داشت مدام ناراحت‌تر می‌شد. آخرش روشو برگردند.

"چرا وقتی ماجرای کریگ اتفاق افتاد، ازم نخواستی باهات باشم؟"

من فقط سرجام نشستم و چیزی نگفتم. نمی‌دونستم باید چی بگم. اون این جمله رو با لطافت گفت.

"چارلی ... بعد از اون اتفاقی که با مری الیزابت توی مهمونی افتاد و رقص ما توی کلاب و همه‌ی اینا ..."

نمی‌دونستم چی باید بگم. جدی می‌گم، گیج شده بودم.

"باشه چارلی ... بذار برات راحت‌ترش کنم. وقتی اون اتفاق با کریگ افتاد، چه فکری می‌کردی؟" واقعاً می‌خواست بدونه.

من گفتم، "خب، به خیلی چیزا فکر کردم. ولی بیشتر از همه این‌که، ناراحت بودن تو برای من خیلی مهم‌تر از این بود که کریگ دیگه دوست پسرت نیست. و اگه این معنیش این بود که هیچوقت نمی‌تونم به تو اونجوری فکر کنم، تا وقتی که باعث خوشحالیت می‌شد، من باهاش مشکلی نداشتم. اون موقع بود که فهمیدم واقعاً دوستت دارم."

اومد و باهام روی زمین نشست. آروم صحبت می‌کرد.

"چارلی، متوجه نمی‌شی؟ من نمی‌تونم اینو حس کنم. چرا، قشنگ و اینجور چیزا هست، ولی بعضی وقتا حس می‌کنم حتی حضور نداری. خیلی خوبه که تو می‌تونی گوش بدی و برای کسی شونه‌ای باشی که سرشو بذاره روش، ولی وقتی کسی نیاز به یه شونه نداشته باشه چی. اگه به دست یا یه همچین چیزی احتیاج داشته باشه چی؟ نمی‌شه عقب بشینی و زندگی همرو جلوتر از زندگی خودت بذاری و فکر کنی این عشق به حساب میاد. نمی‌شه. باید یه کارایی بکنی."

پرسیدم، "مثلاً چی؟" دهنم خشک شده بود.

"نمی‌دونم. مثلاً وقتی آهنگ آروم شروع می‌شه، دستشو بگیری. یا اونی باشی که از یکی می‌خواد باهاش بره بیرون. یا به بقیه بگی به چی احتیاج داری. یا اینکه چی می‌خوای. مثلاً روی پیست رقص، دلت می‌خواست منو ببوسی؟"

گفتم، "آره."

"پس چرا اینکارو نکردی؟" خیلی جدی این سؤالو کرد.

"چون فکر می‌کردم تو نمی‌خوای من این کارو بکنم."

"چرا این فکرو کردی؟"

"به خاطر حرفی که زدی."

"حرفی که نُه ماه پیش زدم؟ وقتی بهت گفتم اونجوری بهم فکر نکنی؟"

سرمو تکون دادم.

"چارلی، اینم بهت گفتم که به مری الیزابت نگی اون خوشگله. و اینکه ازش کلی سؤال بپرسی و وسط حرفش نپری. اون حالا با یه پسریه که دقیقاً برعکس این کارارو انجام می‌ده. و رابطشون هم خوبه چون این شخصیت واقعی پیتره. اون خودشه. و یه کارایی انجام می‌ده."

"ولی من از مری الیزابت خوشم نمیومد."

"چارلی، منظورمو نمی‌فهمی. منظورم اینه که فکر نمی‌کنم حتی اگه از مری الیزابت خوشت میومد هم متفاوت رفتار می‌کردی. مثلاً وقتی دو نفر دارن پاتریکو می‌زنن می‌تونی بهش کمک کنی و بزنیشون. ولی وقتی پاتریک داره به خودش آسیب می‌زنه چی؟ مثلاً وقتی که با هم می‌رفتین پارک، اون موقع چی؟ یا وقتی که داشت تو رو می‌بوسید، اون موقع چی؟ می‌خواستی ببوسدت؟"

سرمو به نشونه تکذیب نشون دادم.

"پس چرا گذاشتی این کارو بکنه؟"

گفتم، "فقط داشتم سعی می‌کردم یه دوست باشم."

"ولی نبودی چارلی. اون موقع تو اصلاً دوستش نبودی. چون باهاش روراست نبودی."

بی‌حرکت همونجا نشستم. به زمین نگاه کردم. هیچی نگفتم. خیلی مؤذب بودم.

"چارلی، من نُه ماه پیش به خاطر همین چیزی که الان دارم بهت می‌گم،

بهت گفتم که راجع به من اونجوری فکر نکنی. نه بـه خـاطر کریـگ. نـه بـه خاطر اینکه به نظرم تو فوق‌العاده نبودی. موضوع فقط اینه که من نمی‌خـوام کراش کسی باشم. اگه کسی از من خوشش میاد، مـن مـی‌خـوام کـه از مـنِ واقعی خوشش بیاد، نه اون کسی که فکر می‌کنه هستم. و من نمی‌خوام ایـن علاقه رو درونش نگه داره. می‌خوام بهم نشونش بده کـه مـنم بتـونم حـسش کنم. دلم می‌خواد اون بتونه وقتی دور و بر منه هرکاری دلش می‌خواد بکنـه. و اگه کاری بکنه که من خوشم نمیاد، بهش می‌گم."

داشت یکم گریش می‌گرفت. ولی ناراحت نبود.

"می‌دونی من کریگ رو برای اینکه نمی‌ذاشت من یه سری کارارو انجام بدم مقصر می‌دونستم؟ می‌دونی الان چقدر بـه خـاطر ایـن موضـوع حـس حماقـت می‌کنم؟ شاید اون منو تشویق به یه سری کارا نمی‌کرد، ولی جلومم نمی‌گرفـت. ولی بعد یه مدت، من کاری نمی‌کردم چون نمی‌خواسـتم نـسبت بـه مـن جـور دیگه‌ای فکر کنه. ولی داستان اینه که من روراست نبودم. پس چرا باید برام مهم باشه که دوستم داشته یا نه، وقتی حتی واقعاً منو نمی‌شناخته؟"

بهش نگاه کردم. گریشو قطع کرده بود.

"خب، فردا من میرم. و دیگه نمی‌ذارم این اتفاق با کسی بیفته. من کاری رو که بخوام انجام می‌دم. من خود واقعیم می‌شم. و کشف می‌کـنم کـه ایـن خود واقعیم چطوریه. ولی الان من اینجا با توام. و می‌خوام بدونم تو کجـایی، به چه چیزی احتیاج داری و می‌خوای چه کاری انجام بدی."

صبورانه منتظر جوابم موند. ولی بعد از همه اینایی که گفته بود، به نظـرم اومد که یه راست باید کاری رو که می‌خوام انجام بدم. بهش فکر نکنم. بلنـد نگمش. و اگه اون از این خوشش نیومد، می‌تونه بگه کـه خوشـش نیومـده. و می‌تونیم به بستن چمدون ادامه بدیم.

من بوسیدمش. و اون هم منو بوسید. و ما روی زمین دراز کـشیدیم و بـه بوسیدن ادامه دادیم. ما آروم موندیم. و بی‌حرکت. رفتیم سمت تخـت و روی

همه‌ی چیزایی که توی چمدون گذاشته نشده بودن دراز کشیدیم. خیلی زیبا بود. اون خیلی زیبا بود. باورم نمی‌شد. مثل این بود که همه چیز با عقل جور در میومد. تا وقتی که اون بهم دست زد.

این موقع بود که جلوشو گرفتم.

ازم پرسید، "چیه؟ دردت اومد؟"

سرمو تکون دادم. اتفاقاً حس خوبی داشت. نمی‌دونستم چیه.

"ببخشید. نمی‌خواستم ـــــ"

گفتم، "نه، لازم نیست معذرت خواهی کنی."

اون گفت، "ولی حس بدی دارم."

گفتم، "خواهش می‌کنم حس بدی نداشته باش. خیلی خوب بود." داشتم واقعاً می‌ریختم بهم.

ازم پرسید، "آماده نیستی؟"

سرمو تکون دادم. ولی مسئله این نبود، نمی‌دونم چی بود.

گفت، "اشکال نداره که آماده نیستی." داشت خیلی برخورد خوبی از خودش نشون می‌داد، ولی من خیلی حس بدی داشتم.

پرسید، "چارلی، می‌خوای بری خونه؟"

فکر کنم سرمو تکون دادم چون بهم کمک کرد لباس بپوشم و بعدش پیرهنشو پوشید.

من می‌خواستم به خاطر این که اینقدر بچه بودم خودمو بزنم. چون من سم رو دوست داشتم. و ما با هم بودیم. و من داشتم همه چیزو خراب می‌کردم. درب و داغون. افتضاح بود. حس افتضاحی داشتم.

منو برد بیرون.

ازم پرسید، "می‌خوای برسونمت؟" ماشین پدرم همراهم بود. مست نبودم. خیلی نگران به نظر میومد.

"نه، ممنون."

"چارلی، نمی‌ذارم اینجوری بشینی پشت فرمون."

گفتم، "ببخشید. پس قدم می‌زنم."

"ساعت دو بعد نیمه شبه. می‌رسونمت خونه."

رفت به یه اتاق دیگه که سوییچ ماشینشو برداره. من توی راهروی ورودی وایسادم. حس می‌کردم می‌خوام بمیرم.

"مثل گچ سفید شدی چارلی. آب می‌خوای؟"

"نه. نمی‌دونم." زدم زیر یه گریه‌ی شدید.

اون گفت، "بیا. روی مبل دراز بکش."

منو خوابوند روی مبل. یه حوله‌ی مرطوب آورد و گذاشتش روی پیشونیم.

"امشبو می‌تونی اینجا بخوابی. باشه؟"

"باشه."

"فقط آروم باش. نفس عمیق بکش."

کاری که بهم گفته بود رو کردم و دقیقاً قبل از اینکه خوابم ببره، یه چیزی گفتم.

گفتم، "دیگه نمی‌تونم اون کارو بکنم. ببخشید."

سم گفت، "اشکال نداره چارلی. بخواب."

ولی من دیگه داشتم با سم حرف نمی‌زدم. داشتم با کس دیگه‌ای حرف می‌زدم.

وقتی خوابم برد، یه خوابی دیدم. برادرم و خواهرم و من داشتیم با خاله هلن تلویزیون نگاه می‌کردیم. همه چیز حرکت آهسته بود. صداها پُر بودن و خاله هلن داشت کاری رو می‌کرد که سم در حال انجام دادنش بود. این موقع بود که از خواب پا شدم. و نمی‌دونستم چه خبره. سم و پاتریک بالا سرم وایساده بودن. پاتریک ازم پرسید که صبحونه می‌خوام یا نه. فکر کنم سرمو تکون دادم. رفتیم و صبحونه خوردیم. سم هنوز هم نگران به نظر میومد. پاتریک عادی به نظر میومد. با پدر و مادرشون بیکن و تخم مرغ خوردیم. مهم نیست. اصلاً مهم نیست. مری الیزابت و همه‌ی بچه‌ها اومدن و وقتی مادر سم مشغول این بود که همه چیز رو دو بار چک کنه، هممون رفتیم

سمت گاراژ خونه. پدر و مادر سم رفتن توی ون. پاتریک نشست پشت فرمون وانت سم و به همه گفت که چند روز دیگه می‌بیندشون. بعدش سم همرو بغل کرد و باهاشون خداحافظی کرد. از اون جایی که آخرای تابستون قرار بود چند روز برگرده، این بیشتر یه "می‌بینمت" بود تا یه خداحافظی.

آخر از همه نوبت من شد. سم اومد سمتم و برای یه مدت طولانی منو بغل کرد. آخرش توی گوشم زمزمه کرد. خیلی چیزای خوبی گفت، چیزایی مثل اینکه اشکالی نداره که دیشب آماده نبودم و این‌که دلش برام تنگ میشه و اینکه ازم می‌خواد وقتی اون نیست مراقب خودم باشم.

تنها چیزی که می‌تونستم در جوابش بگم این بود، "تو بهترین دوست منی."

اون لبخند زد و گونمو بوسید و احساس کردم که برای یه لحظه، بخش بدِ دیشب از بین رفت. ولی بازم به جای "می‌بینمت" حس خداحافظی کردنو داشتم. نکته جالب اینه که گریه نکردم. نمی‌دونستم چه حسی دارم.

بالاخره سم نشست توی وانتش و پاتریک وانتو روشن کرد. و آهنگ خیلی خوبی در حال پخش شدن بود. و همه لبخند زدن. از جمله من. ولی من دیگه اونجا نبودم.

وقتی دیگه نمی‌تونستم ماشینا رو ببینم، برگشتم و اون موقع بود که دوباره احساس بدی پیدا کردم. ولی این دفعه، این حسایی که داشتم خیلی بدتر بودن. مری الیزابت و همه‌ی بچه‌ها داشتن گریه می‌کردن و ازم پرسیدن که دلم می‌خواد بریم رستوران بیگ بوی یا یه همچین چیزی یا نه. بهشون گفتم نه. ممنون. باید برم خونه.

مری الیزابت پرسید، "خوبی چارلی؟" فکر کنم دوباره قیافم داشت بهم ریخته می‌شد چون اون به نظر نگران میومد.

به دروغ گفتم، "خوبم." نشستم توی ماشین پدرم و رفتم. و می‌تونستم کلی آهنگو بشنوم که از ضبط پخش می‌شن، ولی ضبط روشن نبود. و وقتی پشت در گاراژ پارک کردم، فکر کنم یادم رفت ماشینو خاموش کنم. یه راست

رفتم روی مبلی که توی سالن و جلوی تلویزیون بود. و می‌تونستم برنامه‌های تلویزیونی رو ببینم که دارن پخش می‌شن، ولی تلویزیون روشن نبود.

نمی‌دونم چِمه. ظاهراً تنها کاری که می‌تونم بکنم اینه که این مزخرفاتو بنویسم که دچار فروپاشی نشم. سم رفته و پاتریک چند روزی خونه نیست. و من نمی‌تونستم با مری الیزابت یا هر کس دیگه‌ای یا برادرم و هیچ کدوم از اعضای خونوادم صحبت کنم. به جز خاله هلن. ولی اونم رفته. و حتی اگه هم اینجا بود، فکر نکنم می‌تونستم با اونم صحبت کنم. چون آروم آروم داره باورم می‌شه که اون خوابی که دیشب راجع بهش دیدم حقیقت داره. و اینکه سؤالای روانپزشکم عجیب و غریب نبودن.

نمی‌دونم الان باید چیکار کنم. می‌دونم بقیه خیلی بدتر از ایناشم داشتن. اینو می‌دونم، ولی به هر حال داره بهم فشار میاره و هر کاری می‌کنم نمی‌تونم اینو از سرم بیرون کنم که اون بچه‌ای که توی پاساژ داشت با مادرش سیب‌زمینی سرخ کرده می‌خورد، بزرگ می‌شه و خواهرمو می‌زنه. حاضرم هر کاری بکنم که این فکر به سرم نیاد. می‌دونم بازم دارم خیلی سریع فکر می‌کنم و همه‌ی اینا مثل خلسه توی ذهنمن، ولی به هر حال توی ذهنم هستن و ولم نمی‌کنن. مدام می‌بینمش و اون مدام خواهرمو می‌زنه و دست نمی‌کشه و من می‌خوام اون بس کنه چون می‌دونم از ته دل این کارو نمی‌کنه، ولی بهم گوش نمی‌ده و من نمی‌دونم چیکار کنم.

ببخشید، ولی باید همین الان این برنامه رو تموم کنم.

ولی قبلش می‌خوام ازت تشکر کنم که یکی از اونایی هستی که گوش میده و درک می‌کنه و سعی نمی‌کنه با بقیه بخوابه با اینکه می‌تونه این کارو بکنه. اینو از ته دل می‌گم و ازت معذرت می‌خوام که با اینکه نمی‌دونی من کیم و ما هیچ وقت همدیگه رو رودررو ندیدیم تورو درگیر این ماجرا کردم. نمی‌تونم بهت بگم که من کیم چون قول دادم که خیلی رازا رو نگه دارم. فقط نمی‌خوام فکر کنی که اسمتو از توی یه دفترچه تلفن برداشتم. اگه این

فکرو بکنی خیلی ناراحت می‌شم. پس خواهش می‌کنم باور کن که وقتی مایکل مُرد خیلی حس بدی داشتم. بعدش یه دخترو توی کلاس دیدم، که متوجه حضور من نشد و داشت با یکی از دوستاش راجع به تو صحبت می‌کرد. و با اینکه نمی‌شناختمت، حس کردم که می‌شناسمت چون به نظر آدم خیلی خوبی میومدی. آدمی که مشکلی نداره که از یه بچه‌ای نامه بگیره. آدمی که متوجه می‌شه این نامه‌ها از یه دفترچه خاطرات بهتر بودن چون عنصر صمیمیت و همدلی توشون هست و مثل دفترچه خاطرات نمی‌شه پیداشون کرد. من نمی‌خوام تو نگران من بشی، یا فکر کنی که منو ملاقات کردی، یا بیشتر از این وقتتو هدر بدی. معذرت می‌خوام که وقتت رو هدر دادم چون تو واقعاً برام آدم ارزشمندی هستی و امیدوارم زندگی خوبی داشته باشی چون واقعاً باور دارم که لیاقتش رو داری. واقعاً به این باور دارم. امیدوارم تو هم به این باور داشته باشی. خب دیگه... خداحافظ.

دوستدار همیشگی،

چارلی

بخش آخر

۲۳ اوت، ۱۹۹۲

دوست عزیزم،

دو ماه اخیر رو توی بیمارستان بودم. همین دیروز مرخصم کردن. دکتر بهم گفت که مادر و پدرم منو تو حالت نشسته روی مبل توی سالن پیدا کردن. کاملاً لخت بودم و داشتم تلویزیون نگاه می‌کردم، تلویزیونی که روشن نبود. گفتن که صحبت نمی‌کردم و از اون حالتم بیرون نمیومدم. پدرم حتی بهم سیلی زد که بیدارم کنه، با اینکه همونطور که بهت گفته بودم، اون هیچوقت دستشو رو ما بلند نمی‌کنه. ولی اینم جواب نداد. واسه همین آوردنم بیمارستانی که وقتی هفت سالم بود بعد از مرگ خاله هلن اونجا بودم. بهم گفتن که یه هفته صحبت نمی‌کردم و هیچکی رو نمی‌شناختم. حتی پاتریکو، که فکر کنم توی این مدت بهم سر زده بود. فکرشم منو می‌ترسونه.

تنها چیزی که یادمه اینه که نامه رو انداختم توی صندوق پست. بعدش دیدم که توی مطب دکترم. و یاد خاله هلن افتادم. و زدم زیر گریه. و دکتر، که معلوم شد خانم خیلی خوبیه، شروع کرد به سؤال کردن از من. منم به سؤالاش جواب دادم.

نمی‌خوام راجع به سؤالا و جوابایی که بهشون دادم صحبت کنم. ولی یه

جورایی متوجه شدم که هر چیزی که توی خواب راجع به خالـه هلـن دیـده بودم حقیقت داره. و بعد از یه مدت، متوجه شدم که هر شـنبه وقتـی داریـم تلویزیون نگاه می‌کنیم، این اتفاق میفته.

هفته‌های اول توی بیمارستان خیلی سخت بودن.

سخت‌ترین بخشش این بود که وقتی دکتر به مادر و پدرم می‌گفـت چـی شده، توی مطبش نشسته باشم. تا حالا ندیده بودم مادرم اونقدر گریـه کنـه. یا اینکه پدرم اونقدر عصبانی باشه. چون وقتی این اتفاق داشت میفتـاد، اونـا ازش خبر نداشتن.

ولی دکتر از اون موقع تا حالا بهم کمک کرده که خیلی چیزا رو راسـت و ریست کنم. در مورد خاله هلن. در مورد خونوادم. و دوستام. و خودم. اینجـور چیزا مرحله‌های زیادی دارن، و اون واقعاً در طول همه‌ی این مراحـل خیلـی خوب بود.

هرچند، چیزی که بیشتر از همه کمکم کرد، ملاقاتـایی بـود کـه داشـتم. خونوادم، از جمله برادرم و خواهرم، همیشه میومدن که منو ببینن، تـا وقتـی که برادرم باید برمی‌گشت مدرسه که فوتبال بازی کنه. بعـد از اون، خونـوادم بدون برادرم میومدن برای ملاقاتم، و برادرم برام نامه می‌فرستاد. حتـی تـوی آخرین نامش بهم گفت کـه مقـالمو راجـع بـه والـدن خونـده و خیلـی ازش خوشش اومده، که بهم حس خیلی خوبی داد. درست مثل دفعه‌ی اولـی کـه پاتریک رو دیدم. بهترین نکته‌ای که راجع به پاتریک وجود داره اینه که حتی وقتی توی بیمارستانم باشی، تغییر نمی‌کنه. به جای اینکه ازت سؤال بپرسـه که حالت بدتر شده یا نه، برات جوک می‌گه تا حالت بهتر بشه. حتی یه نامـه از سم برام آورد و سم گفت که آخر ماه اوت داره برمی‌گرده و اینکـه اگـه تـا اون موقع حالم بهتر بشه، اون و پاتریک با ماشین منـو از تـوی اون تونـل رد می‌کنن. و این دفعه، اگه دلم خواست می‌تونم پـشت وانـت وایـسم. همچـین چیزایی بیشتر از هر چیزی بهم کمک کردن.

روزایی که نامه می‌گرفتم هم خوب بودن. پدربزرگم برام یه نامه‌ی خیلـی

خوب فرستاد. عمه‌ی مادرم هم همینطور. مادربزرگم و عمو فیل هم همینطور. عمه ربکا همراه یه نامه‌ای که همه‌ی پسرعمه‌های اوهایوئیم زیرشو امضاء کرده بودن حتی یه دسته گل هم فرستاد. خیلی خوب بود که می‌دونستم اونا به فکرم هستن، همونطور که وقتی پاتریک مری الیزابت و آلیس و باب و همه‌ی بچه‌ها رو آورد ملاقاتم، حس خوبی بهم دست داد. پیتر و کریگ هم اومده بودن. فکر کنم با هم آشتی کردن. و من از این خوشحال بودم. از این هم خوشحال بودم که مری الیزابت بیشتر از بقیه صحبت کرد. چون این باعث شد همه چیز عادی‌تر به نظر بیاد. مری الیزابت حتی یکم بیشتر از بقیه پیشم موند. خیلی خوشحال بودم که قبل از این که بره دانشگاه برکلی می‌تونم تنها باهاش صحبت کنم. وقتی بیل و دوست دخترش دو هفته‌ی پیش اومدن ملاقاتم هم خوشحال شدم. این نوامبر می‌خوان ازدواج کنن و ازم می‌خوان که توی عروسیشون حضور داشته باشم. خیلی خوبه که چیزایی داشته باشی که منتظرشون باشی.

یه دفعه خواهرم و برادرم بعد از اینکه پدر و مادرم از اونجا رفتن، پیشم موندن، و این دفعه‌ای بود که حس کردم همه چیز درست می‌شه. یه روزی توی ماه ژوئیه بود. کلی سؤال راجع به خاله هلن ازم پرسیدن و فکر کنم تا حالا اتفاقی براشون نیفتاده. و برادرم خیلی ناراحت به نظر میومد. و خواهرم خیلی عصبانی بود. همون موقع بود که همه چیز شفاف‌تر شد چون دیگه بعد از اون کسی نبود که بخوام ازش متنفر باشم.

منظورم اینه که به برادرم و خواهرم نگاه کردم و به این فکر کردم که شاید اونا یه روز یه عمه یا عمو بشن، همونطوری که من یه عمو یا دایی می‌شم. همونطور که مادرم و خاله هلن خواهر بودن.

و هممون می‌تونستیم عقب بشینیم و از خودمون سؤال کنیم و به حال هم افسوس بخوریم و خیلیا رو به خاطر کارایی که کردن یا کارایی که نکردن مقصر بدونیم. نمی‌دونم. فکر کنم همیشه می‌شه یکیو مقصر دونست. شاید اگه پدربزرگم مادرم رو نمی‌زد، مادرم اینقدر ساکت نمی‌شد. و شاید به خاطر

اینکه پدرم دست بزن نداره باهاش ازدواج نمی‌کرد. و شاید من هیچوقت به دنیا نمیومدم. ولی خیلی خوشحالم که به دنیا اومدم، واسه همین نمی‌دونم راجع به این ماجرا چی بگم، خصوصاً از اون جایی که مادرم از زندگیش راضی به نظر میاد. و نمی‌دونم دیگه آدم چه چیز دیگه‌ای می‌تونه بخواد.

مثلاً اگه خاله هلن رو مقصر بدونم، باید پدرش رو به خاطر اینکه اونو زده مقصر بدونم. و اون دوست خونوادگی که وقتی اون کوچیک بوده اذیتش می‌کرده. و آدمی که این دوست خونوادگی رو اذیت می‌کرده. و خدا رو به خاطر اینکه جلوی اینا و چیزای خیلی بدتر از اینارو نگرفته. و یه مدت همین کارو هم کردم، ولی دیگه به جایی رسیدم که نمی‌تونستم این کارو ادامه بدم. چون به هیچ جایی ختم نمی‌شد. چون موضوع اصلی این نبود.

من به خاطر خوابی که راجع به خاله هلن دیدم و اون چیزی که ازش یادم اومد اینجوری نشدم. وقتی همه چیز آروم شد به این نتیجه رسیدم. و فکر کنم دونستن این موضوع خیلی مهمه. من نیاز داشتم که اینو به یاد بیارم. ولی این مثل داستانی می‌مونه که دکتر راجع به دو تا برادر گفت که پدرشون یه الکلی خیلی بد بوده. یکی از این برادرا بزرگ شد و یه نجّار خیلی موفق شد که هیچوقت مشروب نمی‌خورد. اون یکی برادر آخرش مثل پدرش افتاد به مشروب خوردن. وقتی از برادر اولی پرسیدن که چرا مشروب نمی‌خوره، اون گفت که بعد از دیدن اینکه مشروب با پدرش چیکار کرده، هیچوقت نتونسته خودشو متقاعد کنه که بره سمتش. وقتی از اون یکی برادر سؤال کردن، اون گفت که احتمالاً وقتی بچه بوده، مشروب خوردنو از پدرش یاد گرفته. پس فکر کنم چیزای زیادی هستن که شخصیت ما رو شکل میدن و شاید ما هیچوقت خیلی از اونا رو ندونیم. ولی حتی اگه قدرت انتخاب این رو نداشته باشیم که از کجا میایم، بازم می‌تونیم انتخاب کنیم که از اونجا به چه سمتی می‌ریم. بازم می‌تونیم کلی کار انجام بدیم. و می‌تونیم سعی کنیم که نسبت به اونا حس خوبی داشته باشیم.

به نظرم اگه یه روزی بچه‌ای داشته باشم و اون پریشون باشه، بهش

نمی‌گم که آدمایی توی چین هستن کـه دارن از گـشنگی مـی‌میـرن یـا یـه همچین چیزایی، چون این تغییری توی این حقیقت ایجاد نمی‌کنـه کـه اون پریشونه. و حتی اگه آدم دیگه‌ای باشه که اوضاع خیلی بدتری داره، این واقعاً تغییری توی این حقیقت ایجاد نمی‌کنه که تو اوضاع فعلیـت اینطوریـه. چـه خوب باشه چه بد. درست همونطوری که خواهرم وقتی توی بیمارستان بودم گفت. اون گفت که خیلی نگران کالجه و با توجه بـه وضـعیت مـن، احـساس حماقت می‌کنه که نگران این موضوعه. ولی نمی‌دونم چرا حس حماقت داره. منم اگه جای اون بودم نگران می‌شدم. و حقیقتش به نظرم منم خیلی وضـع بهتر یا بدتری نسبت به اون ندارم. نمی‌دونم. فقـط موقعیـت‌هـامون متفاوتـه. شاید خوب باشه که همه چیزو توی چارچوب خودش نگاه کنیم، ولی بعـضی وقتا به نظرم میاد که تنهـا چـارچوب اینـه کـه واقعـاً حـضور داشـته باشـی. همونطوری که سم گفت. چون اشکالی نداره کـه احـساسات داشـته باشـی و نسبت به این احساسات خود واقعیت رو نشون بدی.

دیروز که مرخص شدم، مـادرم منـو رسـوند خونـه. بعـدازظهر بـود و ازم پرسید که گشنمه یا نه. و من گفتم آره. بعدش ازم پرسید چی می‌خوام و من بهش گفتم می‌خوام مثل زمانی کـه بچـه بـودم و مـریض مـی‌شـدم و خونـه می‌موندم، برم مکدونالدز. واسه همین رفتیم همونجا. و خیلی خوب بود که با مادرم باشم و سیب زمینی سرخ کرده بخورم. و خیلی خوب بود که اون شـب سر میز شام با خونوادم باشم و همه چیز درست همونجـوری باشـه کـه قـبلاً بود. این بخشِ فوق‌العادش بود. این که همه چیز به روال خودش ادامه بده. ما راجع به هیچ چیز مهم یا بی‌اهمیتی صحبت نکردیم. فقط با هم بودیم و ایـن برای من کافی بود.

امروز پدرم رفت سر کار و مادرم من و خواهرم رو برد بیـرون کـه کـارای لحظه‌ی آخر خواهرم رو انجام بدیم چـون اون چنـد روز دیگـه مـی‌ره کـالج. وقتی برگشتیم خونه، زنگ زدم خونه‌ی پاتریک چون اون گفته بـود کـه سـم باید تا الان رسیده باشه. سم تلفونو جواب داد و شنیدن صداش خیلـی حـس

خوبی داشت.

یه مدت بعد اونا با وانت سم اومدن پیشم. و ما مثل قبلنا رفتیم رستوران بیگ بوی. سم برامون راجع به زندگیش توی کالج توضیح داد، که به نظر خیلی هیجان‌انگیز میومد. و من بهش از زندگیم توی بیمارستان گفتم، که خیلی هیجان‌انگیز به نظر نمیومد. و پاتریک جوک می‌گفت تا همه روراست باشیم. بعد از اینکه از اونجا رفتیم، نشستیم توی وانت سم، و همونطور که سم قول داده بود، رفتیم توی اون تونل.

حدود نیم مایل که به تونل مونده بود، سم ماشینو نگه داشت و من رفتم پشت. پاتریک رادیو رو خیلی بلند کرد که بتونم صداشو بشنوم و وقتی داشتیم به تونل می‌رسیدیم، به آهنگی که داشت پخش می‌شد گوش کردم و به همه چیزایی که بقیه توی یه سال گذشته بهم گفتن فکر کردم. به بیل فکر کردم که بهم یاد داد من ویژه‌ام. و خواهرم وقتی گفت دوستم داره. و مادرم هم همینطور. و حتی پدرم و برادرم وقتی توی بیمارستان بودم. به پاتریک فکر کردم که بهم گفت دوستمه. و به سم فکر کردم که بهم گفت کاری رو که دوست دارم انجام بدم. که حضور داشته باشم. و به این فکر کردم که چقدر خوبه که آدم کُلی دوست و یه خونواده داشته باشه.

وقتی وارد تونل می‌شدیم، دستامو به حالت پرواز باز نکردم. فقط گذاشتم باد بخوره به صورتم و همزمان که گریه می‌کردم، لبخند زدم. چون نمی‌تونستم جلوی عشقمو به خاله هلن برای اینکه برام دو تا کادو خریده بود بگیرم. و اینکه چقدر دلم می‌خواست کادویی رو که روز تولدم برای مادرم خریدم خیلی ویژه باشه. و اینکه چقدر دلم می‌خواست خواهرم و برادرم و سم و پاتریک و بقیه خوشحال باشن.

ولی گریم بیشتر از همه به خاطر این بود که یهو فهمیدم که این منم که توی اون تونل وایسادم و باد داره می‌خوره توی صورتم. بدون اهمیت به اینکه مرکز شهر رو می‌بینم یا نه. بدون اینکه حتی به این موضوع فکر کنم. چون من توی تونل سرپا وایساده بودم. و واقعاً اونجا بودم. و این کافی بود که من

احساس بی‌نهایتی کنم.

فردا سال دوم دبیرستانم شروع می‌شه. و شاید باورت نشه، ولی دیگه خیلی از رفتن به مدرسه نمی‌ترسم. نمی‌دونم بازم وقت می‌کنم که بهت نامه بدم یا نه چون ممکنه خیلی مشغول "مشارکت" کردن باشم.

پس اگه این آخرین نامه‌ی من بود، خواهش می‌کنم باور کن که همه چیز توی زندگی من خوبه و حتی اگه یه موقعی اینطور نباشه، طولی نمی‌کشه که بازم همینطور می‌شه.

و من این باور رو نسبت به تو هم دارم.

دوستدار همیشگی،

چارلی